


داستانهای

ح . س . علیمردان

حمزه سردادور

اسفند ۱۳۲۹

داستانهای

ح. س. علیمردان - حمزه سرداور

جلد اول

تهران

اسفند ۱۳۲۹



شرکت سهامی چاپ

مقدمه مولف

بنام ایزد دانا

در پنج سال پیش نگارنده را بنویسندگی در اطلاعات هفتگی دعوت کردند. با اشتیاق فراوان که بانجام خدمتی در مقابل هموطنان داشتم این دعوت را فوز عظیمی پنداشته با مسرت فراوان قبول کردم وچون پرسیدم که از چه‌قبیل مطالب را طالب میباشند گفتند که این مجله در میان توده های مردم از هرطبقه و مقام اعم از خواص وعوام خواننده‌دارد و مطالبی میخواهد که ازحیث موضوع جذاب و دلکش وچه‌بهتر که فائدهٔ‌هم بخوانندم برساند خلاصه هم فال باشد وهم تماشا . پس از مطالعات بسیار که مطالب بیشماری را بررسی کردم‌دیدم موضوعی که نگارنده وخواننده را بکار آید همانا تاریخ کشور کهن‌سال ما ایران است که درجریان روزگار دراز خود چندان حوادث عجیب و سوانح غریب دیده که برای اغلب وقایعی که امروزه از کران تاکران جهان روی میدهد نظائر حیرت انگیز و شواهد عبرت آمیزی‌دارد . دست بکار شدم و وقایع شرق و غرب عالم‌رااز کهنه‌و نو بهم آمیختم و طرح نوینی دراین شیوه از نویسندگی ریختم که نه تنها مورد پسند خوانندگان قرار گرفت بلکه جمعی از نویسندگان‌ارجمند ازآن استقبال کردند ودنبال نمودند .

چندی که در نگارش این گونه مقالات تاریخی بسر بردم برآن شدم که تنوعی درکار خود بیارآورم و در عالم نویسندگی رشته دیگری‌درپیش گیرم . مندرجات مجلات را از نظر گذراندم و دیدم رایجترین متاعی که در بازار مجله نگاری خریدار بسیار دارد داستانهای کوچك (بقول فرنگان «نوول») است که نویسنده در ضمن یك روایت شیرین و حکایت نمکین از معایب و نواقص اجتماع هم انتقاد میکند ضمنا متوجه‌شدم که‌جنس‌ایرانی این متاع بحدی کمیاب است که کارگردانان مجلات ارقام مختلف‌آن راکه گاهی باب‌بازار ایران هم‌نیست ازمطبوعات‌فرنك بچنك‌میاورندو بخوانندگان عرضه میدارند و درهرشماره یکی دو داستان از ایشان درج می کنند ولی همه از زندگی فرنگان وبیگانگان !

خواستم فکر و قلم خودرا دراین رقم هم بیازمایم تا اگر بازارم گرفت بازهم بیاورم . برای اولین بار داستان کوچکی بعنوان کفش پوست ماری» نوشتم و دادم وچون میدانستم که ازیك گل بهار نمیشود داستانهای دیگری بفاصله کوتاهی روبراه کردم وتقدیم داشتم ودر انتظار تقریظ و انتقاد نشستم .

حقیقت اینست که جمعی از خوانندگان را بحدی شیفته داستان های اروپائی دیده ودرعین حال اینقدر بدگوئی وتنقید بی جهت ازنمونه های ایرانی آن شنیده بودم که بموفقیت خود چندان اطمینان نداشتم و لذا داستان های خودرا بامضای مستعار ح. س. علیمردان می نگاشتم تا اگر شکست خوردم قلم بشکنم واین رشته راکنار بنهم. باقی‌را خودخوانندگان بهتر دانند جمعی از نویسندگان وخوانندگان گرام چندان تقدیر و تشویق فرمودند که شوق وذوقم براین کار بك برهزار شد وبدانجا کشید که بنوشتن داستان مفصل «چشمه آب حیات» همت گماشتم.

بارها ازطرف نویسندگان و خوانندگان سئوال شده که چرامقالات تاریخی را ازحیث‌انشاء بسبکی و داستانهارا بشیوه جداگانه مینویسم‌اینك توضیحاً معروض‌میدارم که چون مقالات‌را بیشترارباب‌فضل و کمال‌ومحصلین میخوانند لذا سبك ادبی و باصطلاح «منشیانه» را مناسبتر دیدم و چون خوانندگان داستانها را توده های بزرك تشکیل میدهند لذا بسبك ساده و روان مینویسم تا اشخاص کم سواد هم بخوانند ومقصود را دریابند و شق دوم را خودم بیشتر می‌پسندم .

مدتها بود که جمعی از نویسندگان دانشمند و خوانندگان ارجمند مخصوصاً جناب آقای عباس مسعودی نگارنده را تشویق میفرمودند که نگارشات خودرا بصورت کتابی درآورم ودر دسترس علاقمندان گذارم‌اینك که بتأییدات الهی موفق بطبع جلداول آثار ناچیز خود شده‌ام باتشکر از معظم‌له که علاوه برتشویق زبانی از بذل مساعدت در انجام عمل مضایقه نفرمودند وظیفه خود میدانم که از سایر دوستان و منجمله آقای سیف‌الله «مشگریز» ودیگران که هریك بنحوی کمك بپیشرفت کار نمودند سپاس گذاری کنم .

اسفند ۱۳۲۹

حمزه سردادور ـ ح س. علیمردان

فهرست

داستانهای ح ٠ س ٠ علیمردان

صفحه

مقالات تاریخی حمزه سردادور

کفش پوست ماری

صبح یکی از روزهای تابستان ، درباغ ییلاقی آقا میرزا علی آقا تاجر چرم فروش، واقع درقریه « امامزاده قاسم » شمیران، غوغای عظیمی برپا بود. تمام همسایگان و عابرین، بی اجازه وارد باغ شده، قشقرق غریبی راه انداخته بودند. صاحب باغ با عیال و دخترش هرسه رنگ ورو پریده در گوشه ای افتاده و در انتظار یکنفر نجات دهنده ، دقایق پر هیجانی را میگذراندند.

مگرچه خبر بود؟ شب گذشته آقا میرزا علی آقا پوست مار «درسته ای » که میان آنرا با پنبه پر کرده و باچشم و دندان و زبان مصنوعی که برایش ساخته بودند فرقی با مار زنده نداشت بمنزل آورده و در یکی از اطاقها روی زمین نهاده بود، تا صبح باندازه دوجفت کیف برای خانم و دخترش از پوست آن ببرند.

صبح که رفته بودند پوست مار را بیاورند دیده بودند که مار پنبه ای بهمان حال روی زمین دراز کشیده ولی بالای سرآن یک مار زنده چنبره زده وسر خود را بقدر نیم زرع از زمین بلند کرده با چشمهای آتشین و دهان باز ، بطرف در نگران و آماده حمله بواردین است! بصدای جیغ و داد همسایه ها جمع شده بودند ، اما چون کسی جرات جنگ نداشت ، فرستاده بودند عقب آقا «سید حسین دربندی» که یگانه مارگیر وافسونگر آن سامان بود و در انتظار ورود وی پیوسته برعده تماشاچیها و واردین افزوده میشد وهر کس یکنوع تعبیر میکرد .

برای اینکه ازعلل اقدام آقا میرزا علی آقا باینکار ومخصوصاً ازنتیجه جنگ موحش سید مارگیر بامار آگاه شوید لازمست سابقه کاررا باختصار شرح دهیم

آقای میرزا علی آقاتاجر چرم فروش، بابانوی خانه دارش «معصومه خانم» ودختر هفده ساله اش «مهین» زندگانی یکنواخت و بی نیازی داشتند که ناگهان همین واقعه عجیب ، غوغائی در خاندانش برپا ساخت و برای هرسه نفر ساعات پرهیجانی پیش آمد .

معصومه خانم باشوهرش خیلی بهم میآمدند.هرچه خانه‌داری خانم بیشتر میشد، محبت شوهر مهربانش هم فزونی میافت .

هیچوقت بگو ونگو بین ایندو نفر نبود ، مگر سالی ماهی که معصومه خانم میخواست بمیهمانی برود ، سرنداشتن لباس خوب و کفش شیك آغاز شکایت میکرد ، اشك میریخت، قهر مینمود.در این موقع آقا حرفی نمیزد. عاقبت هم خانم با همان لباس عید پارسال میهمانی را بر گذار می کرد .

باآینکه میرزا علی‌آقا عایداتش اتصالا درفزونی وچند برابرخرجش بود توسعه‌ای بزندگانی خودنمیداد واین‌زن وشوهر، هدف مشتر کشان‌زیاد کردن مال بود.هرسه چهارماه یك مستقل خریداری واجاره داده می‌شد. یك باغ خوب درشمیران قریه امامزاده قاسم داشتند که فقط خودشان‌سیزده بدر را درآنجا بسرمیبردند وتابستان را اجاره میدادند .

معصومه خانم یکی دو دفعه نه اینکه مستقیماً درخواست کند ، بلکه درضمن صحبت، بطوریکه آقا میرزا علی‌آقا دلخور نشود ، اظهار داشته‌بود که‌هم‌خودوهم‌دخترش خیلی‌میل دارند کفش و کیف پوست ماری داشته‌باشند ولی آقا مطلب‌را نشنیده گرفته بود .

یکروز معصومه خانم‌را بخانه همسایه بمجلس مولودی دعوت کرده بودند . معصومه خانم با اینکه ازتمام خوراکی های سر سفره خورده وآن روز خیلی بوجودش خوش‌گذشته بود ، معهذا باقیافه گرفته بمنزل آمده

آقا میرزا علی‌آقا ملتفت بود . بعد ازصرف شام که باقیماندهٔ دمی ظهر بود وصرف شیرینی و آجیلی که معصومه خانم محض تبرّك ولیّ بیش از اندازه معمول از مجلس مولودی آورده بود ، آقا میرزا علی آقا سر دماغ آمد ویکی دومرتبه علت گرفتگی خاطر خانم را جویا شد معصومه خانم اول هیچ نگفت، اما عاقبت طاقت نیاورده گفت که درمجلس مولودی حتی ربابه دراز دلاك حمام هم‌کفش و کیف پوست ماری داشت وپز میداد وحال آنکه معصومه خانم بااین همه ثروت ، ظاهراً حسرت آن را بگور خواهد برد . حالا بگذریم از اینکه میرزا علی‌آقا خودش تاجر پوست و من‌جمله پوست مار بودومیتوانست بااستفاده‌از کفشهای کفاشی که مشتری‌اش بود جنس‌را بمراتب ارزان‌تر تمام کند .

آقامیرزاعلی‌آقا که سردماغ‌بود حقیقتامتاثرشد وقول داد که‌هم‌برای خانم وهم‌برای مهین، کفش و کیف ازبهترین پوست مارهای‌فلسطین‌تهیه کند.

معصومه خانم ازاین وعده شادمان شد واز فردا صرفه جوئی بیشتری درخانه داری شروع کرد ، مثلا از وزن گوشت آبگوشت کاسته ، بر وزن سیب زمینی که خیلی هم قوت دارد افزود... وتتبعات دیگری در این رشته کرده آقا را مطمئن ساخت که چند برابر قیمت کفش و کیف خدمت خواهد کرد .

تابستان امسال باغ ییلاقی بواسطه کثافت دیوارهای عمارت ونداشتن گل کاری وعلل دیگر اجاره نرفت .

آقا میرزا علی آقا درظاهر برای خوردن آب خنك ولی درباطن برای مراقبت درتعمیرات لازم ، تصمیم گرفت چند روزی باخانم و دخترش بباغ ییلاقی بروند و همین کار را کردند .

گفتیم که کار میرزا علی آقا تجارت چرم وپوست بود . دراین دوسه سال اخیر که پوست مار مد شده بود ، آقامیرزا علی آقا تجارت این کالا را هم پسندیده وسود خوبی از آن میبرد .

ازوقتیکه آقا وعده کفش و کیف پوست ماری‌را بمعصومه خانم‌داده بود زن بیچاره هرشب که شوهر مهربانش از در میرسید ، چشمش بدست او بود ، ولی افسوس که اثری ازوفای بعهد دیده نمی شد . بدبختی اینجا بود که میرزاعلی آقا از یادآوری چیزی خوشش نمیآمد وحتی گاهی لج میکرد و برای تنبیه زنش قولی را که داده بود پس میگرفت .

خانم اینها را میدانست ، ولی بتصور اینکه شاید انتقال از شهر به شمیران وگرفتاری بنائی و اجاره نرفتن باغ حواسی برای آقا نگذاشته ومطلب‌را فراموش کرده تصمیم گرفت قضیه‌را بطوریکه ابداً بوی یادآوری نداشته باشد متذکر شود وبشکل کنایه و اشاره میرزاعلی آقا را متوجه کند . فکر خود را بکار انداخت و راه خوبی پیدا کرد .

مثلا همان شب اول ، پس‌از تصمیم فوق که آقا در روشنائی چراغ نمره ۷ بحساب عمله وبنا رسیدگی میکرد ومتصل آه میکشید و سرش را تکان میداد معصومه خانم درحالیکه وضو گرفته از سرحوض میآمد گفت : رفتم وضو گرفتم ، داشتم میآمدم یك‌چیزی زیر پایم خش خش کرد نفهمیدم مار بود یاقورباغه ؟

آقا بدون اینکه سرش را بلند کند گفت : مار کجا بود ؟ برو نمازت را بخوان . خانم رفت سرسجاده ودیگر صحبتی نشد .

فردا شب مهین درضمن صحبت با پدرش از فراوانی گردوی جاغ تعریف میکرد و گفت: اگر مشهدی یدالله سرایدار باغ دست نزند، قطعاً سه جوال گردو بدست میآید. اما آقا میرزا علی آقا که خوب مشهدی یدالله را میشناخت گفت: گناه مردم را نشوی، مشهدی یدالله آدم درستی است و مال حرام نمیخوره. مهین که منتظر همین حرف بود گفت:

به! آقا جان، شما مشهدی یدالله را نمی شناسید. یك مار خوش خط و خالی است که لنگه‌اش درتمام شمیران پیدا نمیشود!

معصومه خانم که سابقاً بطور جدی یا شوخی، روزی دو سه مرتبه بمهین میگفت: کوفت! حالا دیگر روزی پنج شش مرتبه این کلمه راوقت و بیوقت ادا میکرد ویك «زهرمار» هم به آن میافزود. مادر و دختر دراین رشته، ابتکارات شیرینی بکار میبردند.

آقامیرزا علی آقا ملتفت بود، ولی بروی مبارك خود نمیآورد تا اینکه یکشب که معصومه‌خانم بی‌موقع بمهین نهیب زده گفت کوفت‌وزهرمار- آقا میرزا علی آقا حوصله اش سررفت، فریاد زد: بابا این قدر زهر مار بخورد همدیگر ندهید والله میخرم بالله میخرم!

اتفاقا دو روز دیگر، اول صبح، دلالی بحجره آقا میرزاعلی آقاآمده اطلاع داد که یکنفر کفاش ارمنی، عازم آمریکاست و اجناس خود رابقیمت ارزان میفروشد. این معامله پرسود تاظهر آن روز انجام گرفت.

دربین اجناس خریداری؛ یك پوست مار درسته بود که پنبه درمیان آن پر کرده وچشم وزبان مصنوعی برایش ساخته بودند وهمین پوست‌مار مدتها زینت بخش ویترین کفاش ارمنی وبهترین رگلام او بود. چه بسا خانمهائی که آن را پشت شیشه دیده و سفارش کفش داده بودند. حقیقتاً پوست این مار، از تمام پوست های خریداری قشنگتر بود. آقا میرزا علی‌آقا تصمیم گرفت که همین مار درسته وا بمنزل برده، قدری خانمش را بترساند وشوخی کند. بعد مطابق اندازه دو جفت کفش و کیف بریده، باقی را بحجره بیاورد.

مار را زیر صندوق چوبی نهاده نان و گوشت و سبزیجات مصرف دو روزه راکه همیشه محض ارزانی از شهر میخرید، روی آن گذاشته شب بخانه آورد؛ تا از در رسید، معصومه خانم و مهین را صدا زده گفت: پوست‌قشنگی برای کیف‌و کفش‌آورده‌ام اگرمی‌پسندیدفردا بدهیم

استاد محمد کفاش که ازهمه محکمتر وارزان‌ترمیدوزد بدوزد. مادرودختر بعجله سرصندوق رفته و همینکه چشمشان بمار افتاد ، اول وحشت کرده جیغ زدند بعد متوجه شوخی شدند . آنشب تمام صحبت از مار و قشنگی پوست و ارزان تمام شدن کفش و کیف بود مخصوصا از اینکه کیف و کفش هردو نصف قیمت بازار تمام خواهد شد لذت مخصوصی داشتند .

عمارت باغ ییلاقی آقا میرزاعلی‌آقا که متأسفانه امسال باجاره نرفته بود دارای سه‌اطاق ویك ایوان بود که یك اطاق را با ایوان باگلیم فرش کرده و زندگی میکردند و دواطاق دیگرخالی بود. شب پیش از خواب آقا میرزاعلی‌آقا خودش مار را برداشته برد در اطاق آخری پای بخاری دراز کرد.

آن شب معصومه خانم تا صبح خوابهای پریشان دید که درهمه آنها مار پهلوان عمده بود مثلا میدید که کفشهای پوست ماری راپا کرده و کیف را بدست گرفته پنهان از میرزا علی آقا سرپل تجریش قدم میزند . زنها همه با چشم حسادت بدو مینگرند ولی ناگهان همه از اطراف معصومه‌خانم پا بفرار گذاشتند معصومه خانم‌دید که مارقشنگی، همان ماری که آقا آورده بپای راستش پیچیده و فشار میدهد .

صبح، اول حرف‌معصومه‌خانم این بود که ازپنبه‌شکم ماریك‌نازبالش خوبی تهیه خواهد شد، پارچه‌اش هم از قدیم درمنزل هست. بعد پرسید که آیا از پوست مار مقداری که لازم است حالا باید برید یا وقت دیگر؟ آقا گفت همین‌حالا درست میکنم. دراین‌ضمن‌چشمش به «ننه اکبر» زن‌مشهدی یدالله باغبان‌افتاد که جلو ایوان‌را جارومیکرد خواست با اوهم‌شوخی کرده باشد گفت ننه اکبر دیشب یك‌چیزی برای خانم آورده‌ام که دراطاق آخری روی زمین است، بیزحمت آنرا زود بردار و بیاور .

ننه‌اکبر رفت و آقا و خانم و مهین هرسه باالبخند منتظرشدند که ناگهان ننه‌اکبرفریاد وحشتناکی کشید وعقب دوید ونقش زمین‌شد. میرزا علی‌آقا دادزد نترس مار ساختگی و پنبه‌ایست .

اما ننه اکبر که زبانش بندآمده‌بود همینقدرتوالست بگوید دوتا !

مهین ازجا بلندشد و گفت شوخی‌خوبی‌نکردیم، زن‌بیچاره‌راترساندیم وخود برای آوردن مار رفت .

رسیدن باطاق‌آخری همان بود و فریاد زدن همان ! آقا و خانم از

فریاد مهین دلشان بشور افتاد، هردو ازجا بلند شدند. مهین نعره‌زد نیائید یك مار زنده چنبره زده. زن وشوهر باور نکردند ولی ترس بهردودست داد. مهین از جلو وعقب سر مهین آقا وعقب تراز همه معصومه‌خانم بطرف اطاق روان‌شدند همینکه مهین دررا باز کرد چشمشان بمنظره وحشتناکی افتاد. ماری که آقا آورده بود بهمان حال روی زمین دراز کشیده ، ولی بالای سر آن یك مار زنده چنبره زده و سرش را بقدر نیم ذرع بلند کرده با چشمهای آتشین بطرف در نگاه میکرد .

بیچاره آقا میرزا علی آقا که درعمرش مار زنده ندیده بود ، بقدری وحشت کرد که بدون ملاحظه پابفرار گذاشت وتنه‌اش بمعصومه خانم گرفت که سخت زمین خورد وجیغ کشید . دراینجا مهین شجاعتی بخرج داده دراطاق‌را محکم بست که اقلا مار عقب سرشان‌نکند. بصدای داد وفریاد، مشهدی یدالله سرایدار رسید ، آقا میرزا علی‌آقا تکلیف کرد که برود و مار را بکشد . مشهدی یدالله گفت این‌کار کار من نیست . باید بروم آقا سید حسین را صدا کنم، اینها هم سادات‌اند وهم افسون‌دارند وبعجله از در باغ خارج‌شد. هرسه نفر ساکت بودند .

طولی نکشید که باغ پر ازجمعیت شد . ازدر ودیوار آدم میبارید. بالاخره آقا سیدحسین با ریش سیاه وشال سبز بیلی بدست رسید و شیرینی همل خودرا خواست .

آقا میرزا علی‌آقا از هول جان پنج تومان داده وعده کرد بعد از کشته شدن مار شیرینی خوبی بدهد .

پاسبان موفق شد بیشترمردم را ازباغ خارج کند آقا سیدحسین باقدم های محکم ولی درعین حال بااحتیاط بطرف اطاق روان‌شد. اول لای در را باز کرد و لحظه‌ای بدرون نگریست بعد وارد اطاق شد. همه نفس‌هارا حبس کرده با هیجان شدیدی متوجه سمت اطاق ومنتظرنتیجه بودند. پس از ورود آقا سید باطاق اول صدای ضربت بسیارشدیدی شنیده شد و پشت سرآن ضربتهای متوالی، پیدا بود که آقا سید میترسد و سعی دارد زودتر کلك کاررا بکند .

عاقبت آقا سیدحسین باقیافه متبسم وفاتحانه ازاطاق بیرون‌آمده گفت کشتمش : عجب مار بزرگی بود ، ولی منکه تابحال ده بیست مار باهمین

بیل کشته‌ام مار اینجوری ندیده بودم . این بد مصب را هرچه زدم یکقطره خونش بزمین نریخت .

همگی بطرف اطاق روان‌شدند وهمینکه‌چشمشان بآن منظره هولناك افتاد ، معصومه خانم ومهین مثل‌اینکه قبلا باهم قرار گذاشته‌باشند باتعجب زباد گفتند «خاك عالم !»

آقا میرزاعلی‌آقا حیرت زده رو بآقا سیدحسین کرده با لحن سردی که ابداً بوی تشکرودادن شیرینی ازآن نمی‌آمد گفت: عجب ماری کشتی! معلوم شد مار حقیقی فرار کرده وآقا سید مار پنبه‌ای را تکه تکه کرده است !

۱۴ دیماه ۱۳۲٤



اسکناس در جیب پالتو آمریکائی

بانو «قدس عالم» عیال حلال «اکبر آقا»، پالتو آمریکائی تازه خرید و نیمدار شوهرش را اتو میزد که ناگهان اتورا متوقف ساخت و رو بشوهر کرده گفت: «لای آستر جیب این پالتو یك کاغذی هست» اکبر آقا که پای کرسی نشسته و روزنامه دوسال پیش را که پالتو را بآن پیچیده بود مطالعه‌میکرد لبخندی زده گفت: «نکند اسکناس باشد!»

خانم که کاغذ را بادستش لمس میکرد، بالحن جدی قسم خورد که شوخی نمیکند. اکبر آقا از جایش بلند شد و دست بجیب پالتو زده دید حقیقتا کاغذی درجوف آن وجود دارد. دستورداد سرجیب را بشکافند.

زهرا خانم (اشتباه نشود، زهرا خانم همان «قدس‌عالم» است. البته یکنفر نمی تواند دواسم داشته‌باشد، چیزی که هست، این بانوهم مثل اغلب خانمها یك اسم داشت و یك لقب: اسمش مطابق شناسنامه زهرا و لقب خانوادگیش «قدس عالم» بود.)

سوزنی را که همیشه بیقه لباسش داشت درآورد وآستر روی جیب را که درزآن از سابق کمی شکافته بود، باندازه‌ای که دست بشود کرد، شکافته کاغذ را بیرون کشد.

قلب هر دو یکمرتبه بطپش افتاد این یك کاغذ ساده نبود، بلکه یك اسکناس امریکائی بود که اکبر آقا فوراً شناخت و باحیرت وتعجب گفت دولار امریکائی است.

- چند دولار یست؟
- بنظرم ده دولاری باشد.
- چند میارزد؟
- الان خبرش را میاورم.

اکبر آقا اینرا گفت وعبای نائینی‌اش را که بعد از وقایع شهریور دوباره اززیر بقچه‌ها بیرون کشیده‌بود بدوش انداخته روانه قهوه‌خانه دلال های اسعار شد.

اکبر آقا جوان کاسبی بود که دربازار دکان دوخته فروشی داشت و

مشتریانش همه محصلین بودند. روبروی دکان اکبرآقا تجارتخانه حاجی عبدالصمد بود که عدل فروشی میکرد.

حاجی نامبرده ازچندی پیش بخرید وفروش عدلی رخت های نیمدار امریکائی پرداخته وسود فراوانی برده بود وخیلی سرا کبرآقا منت گذاشت که یك عدل را ناقص کرده ویك پالتو باوفروخته است.

اکبرآقا بمحض ورود بقهوه‌خانه نزدیك بود بند دلش پاره شود. دید حاجی عبدالصمد با دونفر دلال اسعار مشغول صحبت است، ولی خدا نمیخواست سر کاسب جوان فاش شود. حاجی ملتفت نشد واوهم بعجله ازقهوه خانه بیرون آمده راه خانه رفیق دیرین خود میرزا غلام حسین صراف را پیش گرفت وبعنوان اینکه میخواهم برای یکی ازاقوام خود درخارجه پول بفرستم مظنه‌را بدست آورد وبایك‌دستمال پرازمیوه وآجیل بخانه برگشت.

قدس عالم با بیصبری تمام منتظر بود، همینکه شنید این یك قطعه کاغذ شصت وسه تومان ارزش دارد فریادی ازشادی کشید و بعد خنده را سر داده گفت:

اگرحاجی عبدالصمد بفهمد مسلماً ازغصه دق میکند! خدا اگر بخواهد بدهد اینطورمیدهد! این ازاقبال من بود، روزاول ماه ازدست من«دشت» گرفتی...

اکبرآقا تعریف کرد که حاجی عبدالصمد دراین دو سه ماهه باندازه چهل پنجاه عدل ازاین لباس کهنه‌ها فروخته حالا هم عازم کربلاست، فقط منتظراست همین عدلی را که من‌ازسرش پالتوخریدم بفروشد وبزیارت‌برود.

زن وشوهر ازخوشحالی خوابشان‌نمیبرد، همه‌اش صحبت از اقبال و شانس‌بود. هر کدام چندحکایت راجع بشرح‌حال اشخاصی که ازاینگونه گنج های غیرمترقبه قسمتشان شده تعریف کردند.

بالاخره پس از مدتها شور و مشورت قرار براین شد که فردا صبح اکبرآقا تمام عدل را خریداری کند.

زن وشوهرمعلوم نیست بچه دلیل قطع داشتند که لااقل ازجیب‌بالای آسترچندتای دیگر، گنجی ازاین قبیل بدست خواهدآمد.

صبح روز بعد اکبرآقا زودتر از هر روز دکانش را باز کرد، پالتو امریکائی هم برتنش بود.

حاجی‌عبدالصمد هم باچند ورد ودعا تجارتخانه را باز کرد و باکمك

شاگردش عدل پالتو را بیرون حجره گذاشت. حاجی تا چشمش باکبرآقا افتاد گفت: «مبارک باشد این سی‌تومان راکه بمادادی پول مزدش نمیشود. خدا اگرحلال زاده‌ای را برساند وما این عدل را باوبفروشیم دیگر کاری نداریم وحرکت میکنیم. حاضریم مایه‌کاری هم شده بفروشیم.»

اکبرآقا نخواست بانشان دادن سائیدگی آستین پالتو، حاجی را از خود برنجاند گفت: «میترسم نتوانم آب کنم والا شمارا راحت می کردم که ازطرف ما هم نایب‌الزیاره باشید.»

حاجی تبسمی کرده گفت: «تا قسمت چه باشد.» طرفین یک‌ساعت درحاشیه این معامله گفتگو کردند. عاقبت معامله در هفتصد وبیست‌وپنج تومان، یعنی ۲۹ عدد از قرار ۲۵ تومان ختم‌شد. حاجی دفتر خریدش‌را نشانداد. اکبرآقا میدانست که حاجی همیشه ده یک روی جنس‌میکشدووارد دفتر میکند ولی بروی خود نیاورد.

حاجی که دیگر کاری نداشت زودتر از هرروز حجره رابسته‌دنبال کار خود رفت. اکبر آقا بعنوان اینکه میخواهیم پالتو هارا در منزل اتو بزنیم، عدل را یک ساعت از شب رفته وارد خانه نمود. قدس عالم ظهر همانروز از ختم معامله آگاه شده و منتظر بود.

سماور روی کرسی میجوشید. بوی مطبوع طاس کباب اززیر کرسی اشتها را تحریک میکرد. زن و شوهرهردو دلشان شورمیزد. شرط‌بستند که شانس‌اول متعلق بقدس عالم باشد و بناشداول خانم بعد آقا بادقت‌هر چه تمامتر پالتوهارا تفتیش کنند. ریسمان های عدل را بریدند پالتوها را بیرون کشیدند.

قدس عالم بسم‌اللهی گفته، باحضور قلب وصمیمیتی که‌تاکنون‌درهیچ نماز ودعائی درخود سراغ‌نداشت، دست‌بآسمان‌بلند کرده گفت: «ای خدا خودت برسان!»

کار شروع شد. پالتو اولی چیزی نداشت. دومی مثل اولی بود. از سومی هم‌چیزی در نیامد. البته بنا نبود که همه پالتوهاهم متعلق بیک امریکائی گیج بد حافظه باشد که پولهای روز مبادایش را در جیب یا آستر پالتو فراموش کرده باشد.

پالتو چهارمی پارچه ضخیمی داشت. خیلی معطل کرد، ولی چیزی از آن بدست نیامد. اکبرآقا با اینکه بخانمش اطمینان داشت، امااز وسوسه

شیطان هم غافل نبود. زیرچشمی قدس عالم را می‌پائید که اگر پیدا کرد ،
ولو شوخی هم باشد، کش نرود. بدینطریق دوازده پالتو با منتهای دقت وارسی
وچیزی عاید نشد. پالتو سیزدهمی که تکلیفش با نحوست عدد معلوم بود.
دیگر بین زن و شوهر صحبتی نمیشد. هردوخاموش و عبوس بودند.
اکبر آقا ملتفت بود که خانم از پالتو چهاردهم دست برنمیدارد پرسید :
« مگرچیزی هست؟»
قدس عالم گفت: « کاغذ نیست ولی گوشه دامنش یك چیز گردی هست.»
هردو باز لبخندی زدند. گمانشان بلیره طلا رفت. خانم پرسید :
« لیره طلا چند است؟» اکبر آقا گفت : « هرروز یك نرخی دارد.»
وفوراً از خیالش گذشت که اگر حقیقتاً لیره درآمد، قیمت حقیقی آنرا
بخانمش نگوید. همینکه فکر کردند شاید سکه باشد، بازاندوهگین شدند،
قدس عالم آن «چیز» گرد را بیرون کشید. سکه نبود، لیره هم نبود،یك
چیز گرد برنجی بود مثل نمره‌هائی که دربانك بمشتری میدهند.
اکبر آقا با تحسر بی‌پایانی گفت:
« امریکائی بدجنس پولش را از بانك گرفته نخواسته نمره‌را
رد کند.»
عدد پالتوها که بیست رسید ، خانم بلند شد و گفت : « خسته شدم.
ازخیر شانس گذشتم. باقی را خودت وارسی کن.» اکبر آقا بکارادامه داد.
عاقبت آخرین پالتو را بکناری پرتاپ کرده ،باغصه واندوه بی‌پایان
گفت : « حالا چه‌خاکی بسر کنم؟»
لحظه‌ای بسکوت دردناکی گذشت.
زن را دل بحال شوهرش سوخته گفت : « غصه ندارد. لابد قسمت
نبوده. انشالله از فروش اینها نفع خوبی می بری.»
این حرف بیشتر اکبر آقا را « آتشی» کرد. گفت:
« تواز بازار خبر نداری،ازاین رخت کهنه‌ها اینقدر آورده‌اند که برای هفت
پشت ایرانی بس است. از آن گذشته دست بقدری زیاد شده که حساب ندارد.
هزاران شاگرد خیاط که بیکار شده‌اند،کارشان خریدوفروش رخت نیمدار امریکائی
شده. برپدر این حاجی آقا لعنت ! نصف پول را هم قرض کردم. فردا میبرم
پس میدهم.»
قدس عالم این رای را پسندید عدل را بهمان شکل اولی دوباره بستند.

صبح روز بعد اکبر آقا دکانش را زودتر از معمول باز کرده با بیصبری تمام منتظر حاجی عبدالصمد بود.

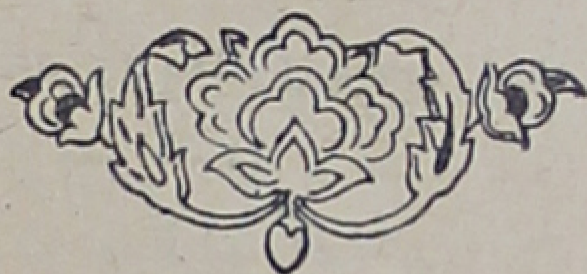
هر دقیقه بنظرش سالی میآمد. یکی دو مشتری محصل را هم ازخلق تنگی رد کرد. عاقبت شاگرد حاجی عبدالصمد آمده حجره را باز کرد، اکبر آقا درحالی که سعی داشت هیجان درونی خود را پنهان سازد، پرسید: «چقدر حاجی آقا دیر تشریف میآورند!»

شاگرد حاجی با بی‌اعتنائی جواب داد: «مگر خبر نداری؟ حاجی آقا همان دیشب با ترن اهواز بطرف کربلا حرکت کرد. خوشا بسعادتش!»

بیچاره اکبر آقا هنوز هم نمیداند که اسکناس ده‌دولاری را حاجی عبدالصمد دستی در لای آستر جیب پالتو قرارداده بود...

بیچاره نصف سرمایه‌اش برسر این معامله سوخت!

۵ بهمن ۱۳۲٤



اسم گذاری نوزاد

«نرگس» خانم عروس ملوس حاجی «محمد جعفر» بازرگان توانگر متدین، بعد از نه ماه و ۹ روز و نه ساعت، دختر ماه منظری زائید که شادی بزرگی در آن خاندان تولید، ولی درعین حال اختلاف کلمه ایجاد کرد که هنوز هم بعد ازدو سال، دنباله‌اش قطع نشده و قهر و گله گذاری دراطرافش جریان دارد.

بمحض اینکه زائو را جابجا کرده و افراد خانواده حاجی آقا برای شام دورهم جمع شدند، اولین سئوالی که یکمرتبه از سه چهار دهان خارج شد این بود: «حاجی آقا اسمش را چه میگذارید»

«فخرالحاجیه» عیال حاجی گفت: «پرسیدن ندارد. من از اول گفته بودم که اگر عروسم دختر زائید، باید اسمش را بگذاریم «خانم‌خانمها» تا اسم خدابیامرز مادرم فراموش نشود!»

«خیرالنسا» خانم، دختر بزرگ حاجی که در خانواده همیشه ازهمه چیز وهمه کس ناراضی بود و بیست و پنجسال از عمر شریفش میگذشت، با قیافه اندوهناکی گفت، «اقلا این طفل معصوم را مثل ما بدبخت نکنید و یك اسم حسابی رویش بگذارید» این بگفت و آهی از ته دل کشید.

حاجی آقا گره در ابروان انداخته گفت: «مگر تو بدبختی؟ آخر چرا بدبختی؟»

ـ بدبختی که شاخ و دم ندارد! دختر از آن خوشگلتر نباشد تا مردم بشنوند اسمش مثلا «سکینه» یا مثل من «خیرالنسا» است، خیال میکنند اول بدترکیب عالم است و یك فرسخ ازاو فرار میکنند.

دراینجا پدر ودختر هردو بخاطر آوردند که اگر یکی دوخواستگاری را که پیدا شده بود بعلل ناروائی رد نکرده بودند، شاید خود خیرالنسا تاکنون دارای دوسه بچه بود.

حاجی آقا رو بدختر بزرگش کرده پرسید: «بنظر شما مثلا چه اسمی خوبست بگذاریم!»

ـ بنظرمن «سودابه» خیلی قشنگ و خوب است. حالا خیلی‌ها سودابه میگذارند. حاجی که برای اولین دفعه درعمرش اسم سودابه را می‌شنید، پرسید. «سودابه کیه؟ چیه؟ من تابحال همچو اسمی نشنیده‌ام.»

ـ شما با مردم متجدد معاشرت ندارید بهمین جهت است که نشنیده‌اید، سودابه اسم ملکه ای بود که تفصیلش درشاهنامه هست. زن نابکاری بود، عاشق ناپسریش شد وکارها کرد. چون سیاوش پاك بود و حاضر باینکار نشد، سودابه در صدد قتلش برآمد. داستان خیلی شیرینی دارد.

هنر این سودابه خانم همین بود. حالا میخواهی اسم یك زن پتیاره را روی نوه‌ام بگذارم اگر یکروز این بچه ازمادرش بپرسد سودابه کی بود و این تفصیل را بشنود، چه فکری خواهد کرد؟ مرا ریزریز کنند، همچواسمی نمیگذارم، مگر اسم قحط است.

«ربابه» که کوچکتر از خیرالنسا بود گفت: بگذارید «فرشته»

ـ فرشته چیه؟ همه دم میگیرند. فرشته آش رشته ...

ـ پس بگذارید ملکه.

ـ خودت انصاف بده ملکه هیچ بریش من میآید؟

حاجی آقا که دید این صحبت‌ها ممکن است باوقات تلخی بکشد گفت: «حال که سلیقه ماها را نمی‌پسندید، بنشینید فکر کنید، چند اسم درنظر بگیرید، هرکدام را همه پسندیدید همان را انتخاب میکنیم.

این پیشنهاد را همه قبول کردند، باستثنای «فخرالحاجیه» که دست از «خانم‌خانمها» برنمیداشت.

منزل حاجی محمدجعفر که خودش مرد مؤمن مسلمانی بود، مثل منزل برخی از تجار، محل تلاقی واصطکاك تمدن شرقی‌وغربی بود. خود حاجی غروب ها اذان میگفت، ولی اذانش تمام نشده از اطاق پسرش صدای رادیو بلند میشد.

فخرالحاجیه با چادر سیاه و روی گرفته از خانه خارج میشد، ولی خیرالنسا خانم علاقه مفرطی بروژ لب ولاك ناخن داشت وگاهی هم که بکوچه میرفت فراموش میکرد جوراب پایش کند!

سالی یکی دومرتبه بارخانه از اصفهان بخانه حاجی میآمد که اگر یك صندوقش محتوی شربت به‌لیمو برای حاجی بود، یك صندوق‌هم عرق دو آتشه مخصوص برای پسرش داشت.

حاجی آقا یك پسر بزرك باسم «اصغر آقا» داشت که در موقع وضع حمل نرگس خانم ، درخارجه بود و چهار دختر بدینقرار : خیرالنسا خانم بیست و پنجساله که در انتظار خواستگار در خانه پدر روز میشمرد ، ربابه هیجده ساله و کبری شانزده ساله و صغری ۱۴ ساله که هرسه مدرسه میرفتند و خود را در مدرسه به « پریوش » ، « پریرخ » و « پریچهر » معرفی کرده بودند .

مبارزه بین پیرها و جوانها برای تهیه اسامی قشنك شروع شدوطرفین صف آرائی کردند .

دختر ها که بمدرسه رفتند ، هر کدام در کلاس خود ، موضوع را باهم کلاسی ها مطرح نموده و از دوستان خود چند اسم قشنك خواستند . روز دیگر پریچهر از کلاس هفت که ۲۴ نفر شاگرد داشت هشت صورت محتوی هفتاد و چهاراسم ، پریرخ از کلاس نه که ۱۸ نفر شاگرد داشت شش صورت محتوی چهل وهشت اسم و پریوش از کلاس یازده که نه شاگرد داشت و همه باهم صمیمی بودند نه صورت مشتمل بر هشتاد وشش اسم بخانه آوردند

اولین چشم روشنی که بمناسبت وضع حمل عروس حاجی آقا رسید ، از خانهٔ پدر عروس بود که عبارت بود از «سیسمانی» مفصل از گهواره و تختخواب و لباس و غیره و یك نامه هم باسم حاجی آقا محتوی صورتی مرکب از شش اسم زیبا که مادر عروس لازم دیده بود قبلا پیشنهاد کند . چندفقره دیگر چشم روشنی که اقوام وخویشاوندان عروس و داماد فرستاده بودند هریك از فرستندگان چند اسم کتبا یا شفاهاً پیشنهاد کرده بودند .

بدینطریق برای غروب روز سوم بیست وهفت صورت مشتمل بر ۲۷۰ اسم از طرف دخترهای خود حاجی آقا و پنج صورت مشتمل برچهل وشش اسم از طرف سایر اقوام تهیه شده بود که شب همه را جلوی حاجی آقا گذاشتند .

پیر مرد بیچاره نگاهی باین پرونـده قطور کرده دود از نهادش برآمد . گفت مگر یك بچه چقدراسم میخواهد ؟ یك صبح تا غروب وقت لازم است که من این صورت هارا بخوانم. اقلا همه را یکجا مرتب بنویسید ودرمقابل هراسمی که می پسندید ، علامت بگذارید تایکی را انتخاب کنیم .

پریرخ که از همه کدبانوتر و در هرکاری نظم و ترتیب را دوست میداشت ، اینکار را برعهده گرفت .

در موقع پاکنویس معلوم شد بسیاری از اسامی از قبیل فریده، ملکه الهه ، ژیلا، ویدا ، ویکتوریا تقریباً درتمام صورتها داخل است.

پس از حذف مکررات صورت مرتبی مشتمل بر یکصد و هشتاد اسم یکی از یکی زیباتر ، تهیه‌شد. ناگفته نماند که خود عروس بااینکه‌خیلی خجالتی بود، معهذا یکی‌دومرتبه بحاجی آقا پیغام‌داده‌بود که‌شوهرش اصغر آقا همیشه میگفت اگر خدا بمن دختر بدهد اسمش را شیرین خواهم گذاشت.

برای علامت گذاری ، قبل‌از همه صورت را بدست خیرالنسا دادند که بلادرنك درمقابل سودابه علامت گذاشت ولی چون دید که فریده ، ملکه ، آلهه ، نسرین هم اسامی قشنگی هستند ، درمقابل آنها هم علامت گذاشت ویك علامت‌دیگر به سودابه افزود . صورت همینطور دست بدست میگشت و هر کس درمقابل چند اسم علامت میگذاشت وقتی مطالعه عمومی تمام‌شد دیدند نصف بیشتر اسامی را علامت گذاشته‌اند.

شب شش رسید . هشت میهمان مرد و هجده میهمان زن بشام دعوت کرده بودند . در طاق زنها غلغله غریبی بود.

طرفداران سودابه رودابه ، فریده و غیره از یکطرف وهواخواهان سکینه، رقیه وعالیه ازطرف دیگر غرغای عظیمی برپاکرده بودند.

پس‌از صرف شام ، از آقای محل که پیرمرد محترمی بود ودرصدر نشسته بود ، خواهش کردند « تیمناً تبرکاً » اسم بچه را بآئین مسلمانی بگوشش بخواند. نوزاد را آوردند و در آغوش آقا قرار دادند صدای « خدا قدمش را مبارك کند » از هرطرف بلند شد.

آقاپرسید: اسمش‌را چه‌میگذارید؟ کتابچه محتوی‌سیصد چهارصد اسم ازمقابل چشم حاجی محمد جعفر گذشت . بااین همه اسم نتوانست جواب آقا رابدهد گفت: الان عرض‌میکنم. برخاست وباندرون‌رفت. صدای گریه نوزاد هردم‌شدیدترمیشد. حاجی وارد اطاق زنها شده پرسید: بالاخره چه‌اسمی را انتخاب کردید؟

تمام زنها یك مرتبه بصدا در آمدند : سودابه ، ژیلا ، الهه ، رقیه فریده ، خانم خانمها ، ژانت . هی اسم بود که ازدهان ها خارج می‌شد.

– اینکه نشد آخر چه اسمی بگذاریم؟

دومرتبه : لادن ، ویدا ، ویکتوریا ، ماه بیگم ، شاه بیگم، گرتا.

حاجی آقا واقعاً اوقاتش تلخ شد . گفت : برپدرتان لعنت ! اینکه نمی شود .

در اینجا فخرالحاجیه بداد رسید گفت : آقا هراسمی را میخواهد ، بگوشش بخواند. اصل سجل است تاآن وقت بلکه یك اسم پیدا کنیم .

ــ پانصد اسم نوشته‌اید بازهم پیدا کنید ؟ عجب گیری کردیم .

حاجی پیش میهمانها بر گشت و گفت هراسمی که بنظر آقا مبارك باشد برای ما مطاع است. آقا گفت :

چون بیك روایت تولد حضرت معصومه در این ماه است اسمش را معصومه میگذاریم سپس اذان واقامه گفته دعائی خواندواسم بچه‌را «معصومه» گذاشت .

همه این اسم را تحسین کردند مخصوصا خود حاجی که دردل گفت : اگر این ذلیل مرده ها بگذارند ، اسمی بهتر ازاین نمیشود . میهمان ها داشتند متفرق میشدند که درکوچه صدا کرد . حاجی آقا چون دیروقت بود قدری مشوش شد . گفت : خیر باشد انشاءالله . نوکر رفت و با یك پاکت بر گشت . حاجی پاکت راگشود وهمین که دوسه خطی خواند ، بی اختیار گفت : مردم بیکارند ! معلوم شد عمه عروس که بواسطه دوری راه‌نتوانسته درمیهمانی حاضر شود، صورتی مرکب‌از دوازده اسم فرستاده وچون‌شوهرش بیشتر بعلم افلاك ونجوم میپرداخت لذا دوازده اسم فلکی از قبیل ناهید ، کوکب اعظم، خورشید، اخترالزمان وغیره فرستاده بود.

بالاخره آخرین موعد دریافت شناسنامه رسید. صورت اسامی چهار صد وهشتاد رسیده ولی راجع بهیچکدام موافقتی حاصل نشده بود . حاجی آقا صورت‌را درجیب گذاشت وبافکر پریشان وخاطر خسته عازم اداره ثبت احوال شد. ازدرخانه که میخواست خارج شود ، ازپشت سرصداهای مختلفی شنیده میشد : سودابه بگیر بدها ! ژیلا ، فریده ، رقیه ، آلهه، خانم‌خانمها ژانت، ویویان... هرچه درراه فکر کرد چه‌اسمی انتخاب کند، معطل مانده تهدیدات و تاکیدات زنها بخاطرش می‌آمد و مو بر تنش راست میشد . یکی تهدید کرده بود که اگر ملکه نگیری من دانم وشما ، دیگری : اگر برخلاف میل من باشد، دیگر اسمی ازبچه‌ها نمیبرم. پا بخانه‌تان نمیگذارم وای بحالت! ببین چکار میکنم.

خانم خانمها یادت نرود...

بااین افکار پریشان وخاطر خسته وارد اداره سجل احوال شدشهود حاضر بودند. مأمور مربوط پس ازنوشتن اسم‌پدر ومادر وسایر جزئیات ، پرسیداسم نوزاد چیست؟

گوئی کوه دماوندرا بردل حاجی گذاشتند. کتابچه‌را ازجیب درآورد ومشغول مطالعه شد. مامورادارە چون آخروقت اداری بود وعجله درانجام کارداشت بتصوراینکه حاجی نمیتواند بخواند گفت :

لطف کنید خودم میخوانم . حاجی کتابچه رابی اختیار دست مامور داد . مامور مزبور صفحه اول را نگاهی کرده ، باقی کتابچه را ورق زد نزدیك بود چشمانش ازحدقه درآید گفت : آقا اینجا چهارصد پانصد اسم است . کدام را بنویسم ؟ حاجی تهدیدات اهل خانه بیادش آمد . جرئت نکرد اسمی برزبان راند . تصمیم گرفت برای آخرین مرتبه ازخانواده‌اش سئوال کند ازجا برخاست وگفت : آقا ببخشید تادو دقیقه برمیگردم.

همینقدر میخواهم تلفونی بکنم. از اداره خارج شد، بزمین وزمان بد میگفت ولعنت میفرستاد.

بخیابان رسید جویای تلفون شد گفتند دراین نزدیکی تلفون نیست. بیچاره مضطرودرمانده‌شد. درهمین حین، مردی درچهارقدمی حاجی دادمیزد : ازعسل شیرین‌تره ظهرانه‌دارم لبو. حاجی فکری کرد هرچه باداباد . بیاد حرف عروس‌خودافتاد گفت هر که‌میخواهدشیرین صدامیکند نمیخواهدمعصومه! نفس زنان باداره برگشت وگفت . آقا : اسمش‌را بنویسد «معصومه شیرین .»

مامور آمار هم تبسمی کرده بهمین نام شناسنامه صادر نمود .



نتیجه‌ای که ازاین خودسری عاید حاجی آقا شد: خیرالنساء معتقدشد که این بچه چون اسمش‌را سودابه نگذاشتند سیاه بخت خواهد شد .

عمه‌عروس دوسال درحال قهربود ورفت‌وآمد نمیکرد. فخرالحاجیه سه ماه باحاجی حرف نمیزد؛ دخترها بچه‌را بهراسمی که مایل بودند صدا میکردند . فقط عروس گاهی میگفت خدا حاجی آقارا عمر بدهد ... خود حاجی نوه‌اش را معصومه صدا میکرد.

۳ اسفند ۱۳۲۴

آخرین نذر حاجی عبدالغنی

حاجی «عبدالغنی» بازرگان سرشناس در دوران زندگی خود کار های بزرگی را باندر ونیازصورت داده‌بود وعقیده داشت که هرمشکلی را میتوان باندر آسان کرد. فقط آخرین نذرحاجی که باعشق وعاشقی توأم بود صورت‌عجیبی بخود گرفت ومنتهی بوقایع‌حیرت آوری گردید. حاجی‌خوش اعتقاد ازهمان عهد کودکی عادت بنذر کردن داشت مثلا ایامی که بمکتب میرفت ، هرروز که درس نیاموخته بود ، نذر میکرد ازچوب آخوندمکتبی در امان باشد واز هفتگی یا ماهیانه خود یك شاهی بفقیر بدهد ، یا اگر مخفیانه پولی ازجیب پدرش کش میرفت، نذرمیکرد سرش‌فاش نشودوسهمی ازآن پول را بفقیر بیچاره بدهد . غالبا هم نذرش قبول میشد .

روزی که پس‌از تقسیم‌ارثیه پدراز برادران سواشد وبامبلغ‌مختصری تجارتخانه در بازار باز کرد ، همان روز اول پس از گفتن بسم‌الله نذر کرد که درآخر سال‌ده یك منافع‌را بفقرا ومستحقان بدهد. سال که بپایان رسید ، بعهدی که باخدای خود بسته‌بود وفا نمود. درعوض کارش روز بروز بالا گرفت ، ولی درآخر سال دوم مجال اینکار را نداشت و تصفیه حساب نذر را موکول بسر فرصت کرد. ازسال سوم تجارتش بحدی رونق گرفت که دیگر احتیاجی بنذر نداشت.

بااین حال هروقت باکار های مبهم ومهمی مواجه میشد که ازعاقبت آن اندیشناك بود، باز متوسل بنذرونیازمیشد وطوری‌نذرمیکرد که حاجت دهنده را باصطلاح مرد کند ومجبور بدادن حاجت سازد ، مثلا روزی ۱-ه میخواست جنس مرغوبی را خریداری کند ، ولی رقیب های قوی سر راه راگرفته بودند حاجی یکمرتبه سقاخانه نزدیك منزل خودرا بخاطرآورده، درعالم راز ونیاز اینطور نذر میکرد :

«یا سقاخانه !» اگر حقیقتا تو برآورنده حاجات هستی واینهمه کهنه

که بنرده آهنین تو بسته‌اند بیجهت نیست، کاری بکن که جنس معلوم نصیب من بشود، منهم یك ری یخ و یك بسته شمع نذر تو میکنم وعهد میکنم که همیشه اعتقادم بتو برقرار باشد!» نذر حاجی قبول شد. دلالی قول‌شیرینی خوبی‌را اضافه برحق دلالی معمولی‌ازحاجی گرفته تمام حریفها را ازمیدان درکرده وجنس نصیب حاجی شد.

هرچند که حاجی بعد ضرر کرد، ولی ضرر مربوط باصل‌موضوع‌نذر نبود، زیرا حاجی برای بدست آوردن جنس نذر کرده بود نه بردن منفعت حاجی بعد از مطالعات زیاد بدین نتیجه رسید کـه نصف نذرش قبول و نصف دیگرش رد شده است، لهذا دو من یخ و سه عدد شمع بیشتر نیازنکرد. اما اعتقادش بسقاخانه قدری سست شد. چند روزی ازاین‌قضیه نگذشته بود که بدون نذر ونیاز، یك قالی نفیس ازیک خانه‌دار بی اطلاع بنصف قیمت خرید و بی اندازه شادمان شد. حـاجی غرق افکار شیرینش بود که دلالی نزدش آمده محرمانه اطلاع داد که‌گویا قالی مال دزدیست. بند دل حاجی پاره شد. معلوم بود که قالی را مسلماً بدون پرداخت قیمت میگیرند بـه سهل است، چند ماه هم بایدچای صبح را درشهربانی وناهاررا در دادگستری بخورد. حاجی نذر کرد که از این بلا نجات یابد.

چون ازسابق هم نذر کرده و نداده بود، لهذا برای تصفیه حسابهای گذشته ورهائی ازبلا نذر کرد یك گوسفند در اولین شب جمعه قربانی کند. پس از این عهد وپیمان دست بدامن همان دلال شد.

دلال آدم زرنگی بود. بفاصله دوساعت قالیرا با تومانی دوریال‌نفع بیك تاجر یهودی فروخت. حاجی ازدام جست، بعهد خود وفا نمود و شب جمعه گوسفندی را قربانی کردوبطوریکه رسم است رانهای گوسفندرامحض تبرك برای خودشان گذاشته وسر ودست وسینه آنرا برای خویشاوندان‌خود فرستاد.

چون عیالش قمر خانم مشغول کارگوسفند قربانی بود و ناهاری تهیه ندیده بود، گوشت راسته آنرا هم کباب کردند وبقیه را سرحمام زنانـه و مردانه محله برای دلاکها فرستادند وسیرابی اش‌را هم به آب حوضی‌محله دادند که افاده کرد وقبول ننمود لذا سر کوچه گذاشتند تاشخصی پیدا شود وآنرا بردارد.

حاجی چند سال بی نذر و نیاز بسر برد تا اینکه واقعه غیر مترقبه ای

زندگی او را بکلی زیرورو کرد و باز مجبورش ساخت که وارد معاهدات نذری بشود.

از چندی باینطرف حاجی ما بایکی از تجار بنام «حاجی عبدالباقی» بملاحظاتی که خودش بهتر میدانست شرکت نسبی تشکیل داده بود.

حاجی عبدالباقی مردی بود بلندقد، خوش سیما و خنده رو. بقدری قوی بنیه بود که هیچکس تصور نمیکرد روزی بیمارشود. با این حال اوائل فصل توت بود که یکروز حاجی عبدالباقی بحجره نیامد. فردا نیز غائب بود روز سوم که حاجی ما از کسالت شریکش خبردارشد، صبح زود بعیادتش رفت. پیرزنی دررا باز کرده حاجی آقا را باطاق مهمانخانه هدایت نمود تا برود آقارا خبر کند.

حاجی وارد اطاق شد وبدون اینکه قصد وخیالی داشته باشد، بطرف پنجره سمت حیات رفت وبتماشا پرداخت. ناگهان چشمش بمنظره بدیعی افتاد که سخت تکانش داد:

کنار حوض، زن زیبائی بایك پیراهن خواب رکابی نشسته، آب به گیسوانش میزد وزلفهارا تاب میداد وفرشماهه‌اش‌را زنده می کرد. حاجی استغفراللهی گفته حواست ازدم پنجره کنار برود، ولی نتوانست. گوئی بزمین میخکوب شده بود، تمام اعضای بدنش از چشم و غده های دهان پاها وغیره از اطاعتش خارج شده بودند.

باخود گفت ما که دیدیم، پس خوب است سیر تماشا کنیم. زن الحق خوشگل، کمی چاق وسرخ، سفید بود. دوچیزش بیشتر حاجی رامجذوب کرد: یکی شانه های بلورین و پر گوشتش، یکی هم خال سیاهی که بکنج لب داشت،

قمر خانم زن خود حاجی هم خوشگل بود؛ ولی نه اینطور. قلب حاجی بلرزه در آمد تمام وجودش حال غریبی پیدا کرد.

بمطالعه جزء جزء اندام زن پرداخته بود که پیرزن بدجنس آمده حاجی را باطاق خواب شریکش برد. حاجی عبدالباقی حقیقتاً مریض بود • معلوم شد کترش هنوز درست تشخیص نداده ولی گفته است که شاید حصبه باشد •

حاجی ساعتی بر بالین مریض نشست. از هردری سخن گفت تارسید باینکه مریض پرستار میخواهد، اگر کار خانم زیاد است، حاضر است منزل خودش‌را برای کمك بفرستد.

حاجی عبدالباقی تشکر کرد و از زن خود اظهار رضایت نمود.

حاجی وقتی بحجره آمد، بقدری گرفته ومنگ بود که میرزایش تعجب کرد • احتیاج بطول و تفصیل نیست حاجی عاشق زن شریکش شده بود.

وای بحال عاشقی که امید وصل ندارد !

چه میتوانست کرد ، نه زر بکار میخورد نه زور . در عمرش هرگز اینطور گرفتار درد بیدرمان نشده بود . فردا باهزاران امید و آرزو، باز بدیدن شریکش رفت ؛ ولی بدبختانه یك راست باطاق مریضش بردند. در عوض چون پیرزن کلفت درخانه نبود ، خود خانم حاجی عبدالباقی ، البته با چادر نماز وروی گرفته چائی آورد ،حاجی بی اختیار چشمش بدست خانم افتاد. عجب دست سفید مرمری دارد ! در طول پنجاه و چهارسال عمرخود؛چائی بدین لذت نخورده بود . وقتی از نزد بیمارخارج ووارد خیابان شد، حس میکرد که یك سنك دومنی روی قلبش گذاشته اند . در کار خود حیران بود ، بی اختیار این ندا از دهانش خارج شد : یا چاره ساز بیچارگان !

گفتن همان بود و الهام غیبی همان ! ناگهان بیاد نذر افتاد ، ولی همینکه موضوع نذر را با جملهٔ که باید در موقع نذر بگوید بزبان آورد، خودش وحشت کرده و شرمنده شد . کمی تأمل کرد، ولی طاقت از کفش رفته بود، بالاخره دل بدریا زده گفت:

نذر کردم حاجی عبدالباقی بمیرد ، یك گوسفند قربانی کنم و تمام گوشت آن را بفقرا بدهم ! قدری دلش آرام گرفت . ولی این آرامش طولی نکشید . از خاطرش گذشت تازه اگر حاجی عبدالباقی بمیرد از کجا معلوم است که زنش نصیب من بشود. این بود که تجدید نظری در نذر خود کرده گفت: « خدایا نذر کردم حاجی عبدالباقی بمیرد و زنش نصیب من بشود، پس از قربانی گوسفند بلا فاصله بعداز زفاف، باعیال جدیدم بزیارت بروم . »

از همان ساعت مراقبت در جریان انجام نذر شروع شد. حاجی علاوه براینکه روزی دومرتبه شخصاً بعیادت میرفت ، یکی دومرتبه هم کسانی را باحوال پرسی میفرستاد، خبرهای واصله همه برای حاجی فرح بخش بود. حال حاجی عبدالباقی روز بروز بدتر میشد روز چهاردهم که بعیادت رفت زن حاجی عبدالباقی دررا باز کرد و در جواب حاجی که پرسید حال مریض چطور است ، زن بیچاره گریه راسر داد. دل حاجی گرفته شد .با لکنت زبان دلداریش داده گفت:

«خانم، غصه نخورید.خدا کریم است! برادری مثل من دارید که...» حال مریض خیلی خراب بود.دکتر گفته بود که ممکن است امشب و فرداشب عرق بکند. حاجی پریشان تراز هرروز از نزد بیمار خارج شد، پس از کمی فکر

روبآسمان کرده گفت : « خدایا نذر کردم حاجی عبدالباقی عرق نکند ...»
ماند معطل که چه‌نذر بکند. همه‌جور نذر کرده بود. میخواست نذرش تازگی
داشته باشد گفت :

« ... عرق نکند ، نذر میکنم برای چهار نفرطلبه عزب زن‌بگیرم..»

افسوس ! فردا صبح قبل از اینکه حاجی شخصاً بعیادت برود،ازخانه
شریکش مژده آوردند که مریض شب گذشته عرق کرده،تبش پائین آمده،
حالش بهتر است.

آن روز حاجی از فرط اوقات تلخی بعیادت نرفت، ولی فردامجبور
شد برود . معلوم شد مریض نه‌تنها عرق کرده ؛ بلکه‌چندخمیازه‌هم کشیده
و حتی غذا خواسته است . دکتر گفته‌بود که اگر ناپرهیزی‌نکندو اطاقش
« کوران» نشود که سرما بخورد ، از خطر گذشته است . حاجی با حال
اختناق از نزد مریض بیرون آمد . از قبول شدن نذر هایش مایوس‌میشد.
باز طاقت نیاورد و گفت :

« خدایا نذر کردم حاجی عبدالباقی ناپرهیزی کند واطاقش کوران
بشود ... » کمی فکر کرد . بعد گفت : « بده نفر کور ، نفری پنج تومان
بایك عصا بدهم .» کار مرد بجنون میکشید ، پشت سرهم نذر میکرد ،
برمبلغ آن‌میافزود،تمام‌انبیاء راشفیع‌قرارمیداد. مرك‌حاجی‌عبدالباقی‌وتصرف
مال و زنش را ازهمه میخواست . ولی افسوس که این‌دفعه‌جوابی نمیشنید .

حاجی عبدالباقی خوب شد، حمام رفت و روزیکه بیازدیدحاجی‌آمد،
بی اندازه از محبت و علاقه حاجی تشکر کرد . حتی از قول زنش هم که
شاهد دلسوزیهای حاجی بود، سپاسگزاری کرد سلام رسانید . روزگار
گاهی آدمیزاد را مسخره‌میکند و بریشش می خندد . قضا را چند روزی از
صحت حاجی عبدالباقی نگذشته بود که خود جناب حاجی عبدالغنی‌مریض‌شد
و در بستر ناتوانی افتاد.

روز سوم بیماری ، از نسخه های دکترش‌فهمیدند که حصبه گرفته‌و
حصبه اش هم خیلی سنگین است زنش قمر خانم با همه بیوفائی که ازحاجی
دیده بود، آنی ازپرستاری اوغفلت نمیکرد ، حاجی درعالم هذیان کراراً
اظهار عشق‌می کرد ویگانه شعرمخصوص‌خود را می‌خواند:

« نقطه هرجا غلط افتاد مکیدن دارد ...»

شریکش بعیادت می آمد وهردفعه که میخواست ازدرخارج‌شود،سری
میجنباند ومیگفت: «خدا خودش رحم کند ! »

روزهشتم همه از دکتر وپرستار وعیادت کنندگان یکزبان بودند که حال حاجی خیلی خراب است، مردفلك‌زده بیست وچهار ساعت درحال اغما بود.

قمر خانم خواب نداشت و از کنار شوی نامهربان جدا نمی شد. از هذیان های حاجی خیلی چیزها فهمیده بود.

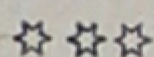
شب نهم در نتیجه عملیات دکتر، حاجی کمی بهوش آمد. زنش را شناخت. نگاهی بصورت زنش کرد دید درکمال زیبائی ورعنائی است. زن شریکش را بیاد آورد. استغفراللهی گفت. دست قمرخانم را بدست گرفت. ناگهان قامت رشید وقیافه خندان شریکش حاجی عبدالباقی درنظرش مجسم شد. حالش بهم خورد. شریك حجره وشریك بسترش باهم مخلوط شدند. حاجی ازحال رفت چشمهایش بطاق افتاد، ولی درهمان حال تمام وقایع مهم عمرش را بخاطر آورد: یك عمر درنذر و نیاز بپایان رسیده بود.

چه نذرهائی که از حلال وحرام کرد وبعضی قبول وبرخی نکول شد!

قمرخانم دلش شور میزد. چشمهای فتان خود را ازچشم‌های مرگبار حاجی برنمیداشت. مرگ حاجی نزدیك میشد. یکوقت قمرخانم دید که حاجی چشم باز کرد ودست بسوی آسمان گرفته چیزی میگوید. زن بینوا ترسید. پنداشت که حاجی اشهدش را می گوید. خوشحال شد که لااقل بی ایمان ازدنیا نمیرود.

درست که گوش داد. شنید حاجی میگوید: «خدایا نذر کردم ازاین ناخوشی شفا یابم، دیگر تاعمر دارم هرگز نذر نکنم..!»

همان شب حاجی برحمت خدا رفت.



چند ماه بعد که اواخر پائیز بود، جناب حاجی عبدالباقی دراطاق نمازخانه مرحوم حاجی عبدالغنی بروی تشك وپتوی مخصوص آنمرحوم نشسته وبحساب بده بستان شریك ناکامش رسیدگی میکرد! قمرخانم که باهفت قلم آرایش نشسته، برای حاجی عبدالباقی انار ساوه دانه میکرد، یکمرتبه دید جوراب حاجی عبدالباقی پاره و کف پاش پیداست بی اختیار با ناخن مانیکورش کف پای شوهر جدید را غلغلك داد.

حاجی عبدالباقی بدون اینکه سرازحساب وچتکه بردارد، تبسمی نمود ودست دراز کرد از کمرقمرخانم نیشگون ملایمی گرفته، بالطافت مخصوص گفت: «آرام بنشین»

ولی زن حاجی آرام وقرارنداشت...

۲۱ تیرماه ۱۳۲۵

گنجهای چراغعلی خان

درقلعه کویر کاشان

ما ، در کوچه درازی منزل داریم که بقول مرحوم صادق ملارجب شاعر شیرین زبان اصفهانی ازشب یلدا وزلف یار درازتر است.

رئیس وبزرك کوچه ماپیر مردیست بسیار خوش قیافه که مخصوصایك جفت سبیل دراز وسفید وکلفتش بی‌اختیار جلب احترام میکند .

این مرد که اسمش فرامرزخان است حق ریاست وفرمانروائی کوچه دراز مارا کاملا ادا میکند . سالی یکی دوبار خرج میدهد وعلما و سادات وبازرگانان محله را بشام دعوت میکند. شبهای جمعه د. تمام مدت سال روضه خوانی دارد . همسایگان واهل محل را که سرشان بتنشان میارزد برای صرف یك فنجان چائی تازه دم نگاه میدارد واگر محبت گل کندشام هم میدهد .

در اینگونه شب نشینی ها اخبار مهم جرائد مطرح میشود وهر کس نظری اظهار میکند ، خبط های هیتلر را یکی یکی میشمارند ، به بعضی کارهای چرچیل ایراد می گیرند ، و از گمراهی های استالین اظهارتاسف می کنند . ولی باهمه سیاست بافی که بدان دچارند، بسیاست کمترمیپردازند وبیشتر در اطراف عجائب وغرائب عالم گفتگو میکنند . چندی قبل‌دریکی از جرائد معتبر تهران خبری درج شده بود حاکی از اینکه در چند قرن پیش یکی از دزدان دریائی فرنك در حدود نود میلیون دارائی بهمزده بود ولی عاقبت گرفتار ومحکوم برچوبهٔ دار شد .

راهزن ناکام درحینی که طناب دار را بگردنش میانداختند ، کاغذی بمیان مردم پرتاب کرده گفت این گنج نامه منست .

حال چند نفر از فرنگیها گنجنامه مزبور را بدست آورده و در جزائرهند مشغول جستجوی گنج نودمیلیونی هستند. الحق خبر جالب‌توجهی بود وصحبت در اطراف تهور و بیباکی دزدان و گنجهای سرشار آنان گرم شد .

یکی از اهل مجلس گفت که در کشور خودما ایران هم که قرنها جمعی درشهر و بیابان مردم را چاپیده اند بیشک گنجهای بی پایان در بیابان ها نهفته است .

آقای فرامرز خان میزبان خوش قیافه ما چندی بدین سخنان گوش داده بعد تبسمی کرده گفت : « حقیقتا همینطور است ، در کوههای ایران گنجهای فراوانی بزیر خاك نهفته است ومن خود در دوران جوانی، بیکی ازاین گنجها دست یافته و آن اندازه که قسمتم بود چنگی هم بدان گنج زده ام . با اینکه سالها ازآن تاریخ گذشته ومن دیگر قوه وبنیه جوانی را ندارم، معهذا کمتر شبی استکه بفکر باقیمانده آن گنج نباشم، افسوس رفیق ندارم والا...»

از شنیدن این سخن ، ما اهل مجلس همه برروی هم نگاههای پر معنی کردیم ، زیرا سابقاً هم ازفرامرز خان چیزها شنیده وبچشم دیده بودیم دو سال پیش که دخترش را از زن دومش بیك افسر ژاندارمری شوهر میداد ، مقداری لیره طلا خرج کرد وچیزی که همه مهمانان و خویشاوندان عروس وداماد بچشم دیدند، این بود که درحین دست بدست دادن عروس و دامادفرامرزخان بجای نقل یاس واحیانا دهشاهی سفید وقران که معمول است، یك مشت لیره شاباش کرد . پیداست که تمام میهمانان بشنیدن داستان گنج یابی فرامرز خان علاقمند شدند . او هم داستان هول انگیز خود را بدینسان تعریف کرد :

من پسریکی ازخوانین ایلات هستم. پدرم چندسال رئیس «قراسوران» بود . درآن زمان دولت مرکزی قوای منظمی دراختیار نداشت و حفاظت راههارا بخوانین و کدخدایان میسپردند که سوارهائی بنام قراسوران تشکیل داده و امنیت طرق و شوارع را برعهده میگرفتند . پدرم سالها رئیس قراسوران بود تا اینکه حاکم عوض شد وبا پدرم نساخت ومن بیست ساله بودم که پدرم رابتهمت راهزنی (درحالیکه خودش قراسوران بود) گرفتار کرده وبدارش زدند. هرچه داشت بیغما بردند ومن بایك اسب ویك تفنگ پنج تیر آلمانی ومقداری پول (که خدابیامرزمادرم ازچنگ آدمهای حکومت بدربرده بود) باصفهان رفتم تا درپناه(شیر علیخان) سیلاخور که از دوستان وخویشان پدرم بود درامان باشم ولقمهٔ نان حلالی بدست آورم.

این شیر علیخان، درآن تاریخ رئیس قراسوران راه اصفهان وقمشه وآباده بود . درحق من بسیار محبت واحسان کرد . نه تنها اسمم را در

جزو قراسورانهای خود نوشت ، بلـکه چون مختصر سوادی داشتم منصب منشی گری یعنی میرزائی خودرا بمن داد .

غالباً باهم بودیم، هرجا بعیش میرفت مرا نیز همراه خود میبرد مرا تشویق بمجالست زنان میکرد، ولی خودش اعتنائی بزنها نداشت و همیشه دلش بجانب تهران بود .

دیری نگذشت که فهمیدم در تهران زنی بنام «ماهرخ» دارد که فقط بخاطر او اینقدرخودرا بآب‌وآتش میزند. هرچه بدستش‌میآمد برای ماهرخ بتهران می‌فرستاد .

یکی دوسه بار هم مرا باپول وسوغاتی بتهران فرستاد که بعیالش ماهرخ خانم تسلیم کنم واین خانم هردفعه پس از دریافت پول و سوغاتی ، می پرسید :

« گردن بند نفرستاد؟»

بعدها من فهمیدم که شبی بین شیر علیخان که عازم سفر بوده وعیالش که دختر عمویش هم بوده درعالم زناشوئی ، گفتگوئی پیش آمده و شیر علیخان وعده داده که گردن‌بند الماسی باو بدهد وتا روزی که این گردن بند را تهیه نکرده ، آب تهران را نخورد وخلاصه بی گردن‌بند از سفر بر نگردد و برای خاطر همین گردن‌بند بود که این مرد دلاور دست و دل باز سربکوه وبیآبانها نهاده بود .

خلاصه ششماه نزد شیر علیخان بودم ، پس از چندی بخت از ما رو گردان شد . د راه بین قمشه و آباده ، دزدان نقابداری پیدا شده و پست دولتی را زدند . دشمنان ما گفتند که کارخود شیرعلیخان است، گرفتند وزنجیرش کردند وهرچه داشت از دستش گرفتند وهمینکه مطمئن شدند دیگر آه دربساط ندارد، رهایش کردند .

شیر علیخان پس از رهائی از زندان هرچه ایندر وآندر زد که بلکه دوباره قراسورانی بگیرد ، موفق نشد . من پیشنهاد کردم که بتهران‌برویم گفت بادست خالی وبی گردن بند چگونه بدیدار زنم بروم؟ عجب اینست که شیر علیخان را هرگز محتاج وپریشان ندیدم.

بعدها فهمیدم که بعضی ازتجار اصفهان که درایام قراسورانی‌معاملات پرسودی با شیرعلیخان داشتند ، درخفا کمکش میکردند . در همان روز هائی که بدرد « چه کنم چه نکنم » گرفتار بودیم ، یکشب شیر علیخان بساط عیش فراهـم آورده و یك دسته مطرب زنانه دعوت کـرده بود .

مطرب ها میزدند ومی کوبیدند وشیر علیخان دم بدم غمگین ومحزون تر می شد .

پس از رفتن مطربها ناگهان روی بمن کرد و گفت: «فلانی، سری دارم که میخواهم باتو درمیان نهم . اینقدر جوانمردی داری که سر نگهدار باشی ونامردی نکنی ؟»

من قسم ها خوردم ومطمئنش کردم. گفت بیش ازاین طاقت دوری زنم ماهرخ را ندارم . من وعده هائی ازحیث طلا وجواهر ومخصوصا گردن بند الماس باوداده بودم که نتوانستم وفا کنم . هرطورشده باید بدیدار ماهرخ بروم ولی نه با دست خالی . سری که میخواهم بتوبگویم این است کهمن قبل ازقراسورانی ، یکی دوسال جزودسته «چراغعلیخان» بودم که درحدود «مورچه خورت» و«اردستان» راهزنی میکردیم .

چراغعلیخان هرچه پول و جواهر بدست میآورد بقلعه ای که در کویر داشت میبرد . دراینکار فقط من و یکنفر دیگر از سوارهایش محرم بودیم بهمین جهت حق مارا چندین برابرمیداد .

قوای دولتی چراغعلیخان را تار ومار کردند و بنظرم وی نتوانست خودرا بقلعه کویر برساند. حال اگرجوانمردی کنی و با من همراه باشی میتوانیم دونفری خودرا بقلعه برسانیم ، شاید ازآن همه پول وجواهر نصیبی داشته باشیم .

من این پیشنهاد را استقبال کردم و برای اطمینان خـاطر یکدیگر قسمها خوردیم وقرآن مهر کردیم که همه جا و در هرحال با هم باشم و خیانت نکنیم و هرچه بدست آمد برادر وار بدو قسمت متساوی تقسیم کنیم . چون سفر پرخطری در بیش داشتیم بازقسم یاد کردیم وقرآن مهر کردیم که اگر من مردم سهم مرا به مادرم برساند و هر گاه او طوری شد من قسمتش را بعیالش ماهرخ درتهران تسلیم کنم .

با پولی که از بازرگانان اصفهان گرفت اسب واسلحه تهیه نموده به راه افتادیم .

شیر علیخان اسب سمندی داشت که میگفت راه کویر را بهتر ازهر آدمی میشناسد و بارها این راه را طی کرده است .

بین راه اصفهان و کاشان قهوه خانه ای بود بنام «محمدیه» که راه کویر ازآنجا شروع میشد .

برای راحتی اسبها وتهیه لوازم دوشب درمحمدیه مانده وچهارساعت ازشب گذشته راه کویررا پیش گرفتیم . کسانیکه از کویر گذشته اند میدانند

که اگر سوار راهروخوبی نباشد و کوچکترین خبطی مرتکب شود مرگش حتمی و دردریای ریك وماسه فروخواهد رفت .

شیر علیخان و اسبش راه را خوب بلد بودند . راه باریکی بود که می گفتند پادشاهان قدیم آنرا ساخته اند . راهی که بجلو می رفتیم در بعضی جاها خراب بود و اسب تا زانو در ریك فرو میرفت و بزحمت بیرون میآمد .

برای سه چهار روز مسافرت،آب و آذوقه همراه داشتیم . روزدوم تنگ غروب بود که شیرعلیخان فریادی ازشادی کشید و با انگشت محلی را نشان داد .

من بجز تپه‌خاکی چیزی ندیدم . شیرعلیخان گفت : « شاهکارقلعه سازی‌همین‌است . طوری‌ساخته‌اند که‌ممکن‌است مردم از نزدیکش‌بگذرند ونفهمند که قلعه‌ای درمیان تپه است .» قلعه در نداشت ومن با تعجب از شیرعلیخان پرسیدم که درش کجاست خندید وگفت کمی صبرداشته‌باش!

ببالای تپه که در واقع خاکریز قلعه بود رفته سرازیر شدیم. دیوار قلعه که از سنك و ساروج بود نمایان گشت. گفت با اینکه سه سال است قلعه را ندیده‌ام مثل این است که دیروز اینجا بودم . سواره گشتی دورقلعه زده هردو پیاده شدیم .

شیرعلیخان‌حسابی‌ازروی قدم باخود کرده نقطه‌ای‌را نشان‌داد وگفت در قلعه همینجا است .

با کمك یکدیگر ، درآن نقطه‌خاکها را پس‌زدیم و راه‌زیرزمینی قلعه را پیدا کردیم و وارد شدیم . هوا داشت تاریك میشد . چون راه کاملا وسیع بود اسبها را بدرون برده در طویله بستیم و خود بیکی از اطاقهای قلعه وارد شدیم .

شیرعلیخان‌آهسته تصنیف‌های نشاط‌انگیز میخواند، و سخت‌خوشحال بود. گفت شبانه هیچ کاری‌نمیتوان کرد استراحت کنیم‌تاصبح، چنین کردیم در سپیدهٔ صبح شیرعلیخان مرا از خواب بیدار کرد وگفت باید بار دیگر قسم بخوریم . من اطاعت کردم .

آنگاه براهنمائی او وارد زیرزمین ها شدیم و بجستجو پرداختیم . قیافه شیر علیخان‌دم بدم‌غضبناکتر میشد . فریادی از یاس و ناامیدی کشیده گفت : بنظرم نامرد ها هرچه بوده برده‌اند !

ولی مأیوس نشدیم و در آن گرمای سوزان کویر تا ظهر گشتیم و چیزی بدست نیاوردیم . ذخیره آبمان تمام شده و دچار تشنگی شدیم در گوشه قلعه چاه آبی بود که سه‌چهارذرع گودی داشت. تنگ وطناب وافسار اسبها را بهم بسته‌سطل‌بچاه کردیم همینکه نزدیك بود دستمان بسطل برسد طناب از بالا پاره شد و بچاه افتاد . چاره نبود . من لخت شده به درون چاه رفتم . سطل آب‌را بالادادم وخود پاهایم‌رابدیوار چاه گذاشته خواستم بالا بیایم دیوار چاه‌مرطوب بود، پایم لغزید وبدرون چاه افتادم. در حدود یك ذرع عمق آب بود درقعر چاه پایم‌بچیزی خورد . غوطه‌ای خورده‌دست زدم صندوق چوبی بود که از رطوبت آب لیز شده بود .

شیرعلیخان راصدا زدم‌و صندوق سنگین رابطناب بسته باترس‌ولرز از پاره شدن احتمالی طناب بالا دادم و خودم نیز بالاآمدم . باهزاریاس وامید صندوق را شکستیم و هردو بی اختیار فریادی از شادی کشیدیم . شمردیم ششهزار لیره طلای عثمانی بود. برادروار قسمت کردیم.

شیر علیخان مانند کودکان شادی‌می کرد و میگفت : حالا دیگر پول گردن‌بند ماهرخ درآمد . مرد دلداده فکر و ذکرش ماهرخ بود .

همان ساعت هریك قسمتی‌خودرا در خورجین‌جای‌داده آماده‌حرکت شدیم ولی دیر وقت بود و عبور شبانه از کویر خطرناك .

شب را در قلعه ماندیم . حقیقش این است که من خوابم نمیبرد و با همه اطمینانی که بجوانمردی شیر علیخان داشتم باز نگران و مضطرب بودم. اما او خوابهای شیرین میدید . در خواب حرف میزد و گاهی از گردن‌بند الماس سخن‌میگفت .

هواتاریك‌وروشن بود که براه‌افتادیم. شیرعلیخان ومن‌هردواز بخت‌خود راضی‌بودیم.صحبت میکردیم وجلومیرفتیم . میگفت‌ماهرخ‌خواهر کوچکتری دارد که برای توخواستگاری‌خواهم کرد. قرار گذاشتیم که‌چندی‌بعد باآب‌و آذوقه بیشتری بقلعه برگردیم و یقین داشتیم که درگوشه و کنارش هنوز گنج های دست نخورده بجا مانده است . شیر علیخان در مراجعت ، خط سیرمان را تغییرداد تا برای رفع سوء ظن دیگرقهوه‌خانه محمدیه‌رانبینیم . و از نقطه‌دیگری‌سردرآوردیم . او جلوبود و من کور کورانه از پشت‌سرش میراندم . دربین‌راه گاهگاهی برمیگشت و بمن نگاه میکرد و میپرسید چطوری؟ازاین نگاههای اوهردفعه بنددلم‌پاره‌میشد.

با خود میگفتم بالاخره آدمیزاده است نکند دیك طمعش بجوش آید
وکار مرا بسازد.
ولی شیرعلیخان از آن آدمهائی نبود که بارفیقش نامردی کند. بر
شیطان لعنت میفرستادم. ولی محض احتیاط برای هرپیش آمدی آماده بودم
بجاهای سخت کویر رسیده بودیم. دراین دریای ریگزار پرنده پر نمیزد.
آفتاب برگشته، سایه‌ها درازتر میشد. شیرعلیخان راهرابلد بود و
میگفت یکفرسخ دیگر کویر تمام میشود وبه آبادی میرسیم.
ازدور کاروانسرای خرابه‌ای نمایان گردید. شیرعلی خان اسم آن
کاروانسرا را که ازبناهای شاه‌عباس است برد و گفت که شاه عباس راهی
از کویر بسوی بیابانك ساخته است.
دراین صحبت بود که ناگهان جانوری ازپشت دیوارخرابه بیرون جست،
ونعره هولناکی کشید. اسب شیر علیخان رم کرد و از جاده باریك خارج
شد.
گردی برخاست و در یك لحظه جانور و شیرعلیخان واسبش از نظر
من ناپدید شدند. از وحشت بخود لرزیدم. در این کویر بیکران که بجائی
راه نمیبرم چه کنم؟
کاروانسرا را دور زدم، در حالی که شیر علیخان را صدا میکردم.
اسب من شیهه‌ای کشید و ایستاد. در همان حین صدای شیرعلیخان بگوشم
رسید که مرا باسم میخواند و بیاری می‌طلبد. در بیست قدمی جاده، شیر
علیخان رادیدم که تاسینه درخاك فرورفته وده‌قدم آنطرف تر اسبش نفس زنان
خاکهارا میشکافد وجلو می‌آید.
بالاخره اسب از آن‌ورطه بیرون آمده و در کنار اسب من قرار گرفت
معلوم شد اسب شیرعلیخان از دیدن جانور رم کرده وبتاخت درآمده‌وسوار
خودرا بزیر انداخته است. شیرعلیخان که تاآندم در نظرمن پهلوانی مانند
رستم دستان بود، باعجز ولابه‌ای که‌ازاو بس بعید مینمود کمك میخواست
جائی که شیرعلیخان فرورفته بود، خاکش بااطراف فرق داشت، گوئی
حوض بزرگی بود که باماسه نرم پر کرده بودند. آیا درزمان قدیم آنجا
چشمه جوشانی وجود داشته است؟
بدبختی و بیچارگی در این بود که نمیتوانستم قدمی جلوتر بردارم،
زیرا همان‌خطر مهیب مرانیز تهدید میکرد. پرسیدم چه بکنم.

طبق دستوری که با عجزولابه‌داد، دوسه‌قطعه‌طناب‌را بهم گره زده، بسویش پرتاب کردم. طناب در یکقدمی او بزمین افتاد، تاخواست تلاش بکند وسرطناب را بدست‌آورد، بیشتر درخاك فرورفت.

طناب را جمع کردم و بار دیگر انداختم. این دفعه هدف گیری درست بود. سر طناب را گرفت وگفت محکم نگاهدار. فشاری‌بخودداد ولی بیشتر درریك فرورفت. گفت‌تو بکش، ولی من اینقدر زور نداشتم که از ریك بیرونش بیاورم.

ساعت هولناکی بود. او از مرك و من‌ازتنهائی ودرماندگی‌وحشت داشتیم. فکر خوبی بنظرم رسید. طناب‌را باسب بستم ودرگردنش‌استوار ساختم. گویا حیوان بیزبان می‌فهمید که ازاوچه میخواهند. مانندکوه بر جای ایستاده بود. شیرعلیخان درمانده ووحشت زده فریاد میکشید، ناله میکرد، قربان صدقه میرفت. میگفت لیره‌ها همه‌مال‌تو، همین‌قدرمردانگی کن ومرا نجات نجات بده. از غصه نزدیك بود سکته کنم.

شیرعلیخان هرچه بخود زور آورد، کاری از پیش نبرد. گفتم سر طناب را محکم نگاهدار، تا من اسب را حرکت دهم. چشمم بطرف شیر علیخان بود، اسب آهسته‌آهسته قدم برمی‌داشت.

شیر علیخان یاعلی گفت و کمی از ریك بیرون‌آمد. هردو فریادی‌از شادی کشیدیم. دیدم تاشکم از ریك بیرون آمده. اسب قدم دیگری بر داشت، در حالی که مانند اسب گاری سربطرف پائین‌آورده و زورمیزد.

ناگهان اسب سکندری رفت. برگشتم وازآنچه دیدم‌سراپالرزیدم: طناب از وسط پاره شده بود. خدا خود میداند که‌چه برمن گذشت. علائم مرك و ناامیدی درقیافه وحشت زده‌اش نمایان‌گردید. تلاش کردوتاگردن درریك فرو رفت باصدای لرزان گفت:

فرامرز، ماهرخ را اول بخداو بعد بتو سپردم. حرکت مذبوح دیگری کرد و خاك از سرش گذشت و ناپدید شد. یگانه حامی‌ودوستی که داشتم، در مقابل چشمم زنده‌بگور شد وکاری از دست من‌برنیامد.

لحظه‌ای مات و مبهوت ماندم. نظری بدان بیابان مرگبارانداختم. دیاری نبود که بدادم برسد یکمرتبه دیدم که سایه‌ها درازترشده وچیزی بغروب آفتاب نداریم.

خورجین خود را از پشت اسبم برگرفته، بامال شیر علیخان یکی کردم و بترك اسب شیرعلیخان بستم. متوجه شدم حرکت بادو اسب‌موجب

سوء ظن است با دو گلوله کار اسب عزیز خود راساختم واسب شیرعلیخان را سوارشده، عنان اختیاررا بدوسپردم.

بی‌حادثه و ماجرائی بآبادی رسیدم واز آنجا باگاری پستی بتهران آمدم. با اینکه هنوز سی سال از آن تاریخ گذشته، هنوز هروقت بیادمرگ شیر علیخان می‌افتم، مو برتنم راست میشود. در مجالس روضه‌خوانی غالبا بیاداو اشك میریزم. گاهی خیال بسرم میزند که رفیق صدیقی پیدا کنم تا بسراغ قلعه کویر برویم. اما از یاد آوری آن صحنه هول انگیز منصرف میشوم!...

داستان فرامرزخان تمام شد و همه راتحت تاثیر گرفت. تاچندی مات و مبهوت و ساکت بودیم. بالاخره یکی از اهل مجلس که جوانتر ازهمه و افسر ژاندارمری بود، پرسید: بعد چه کردید؟

گفت: بعد آمدم تهران، یك‌راست رفتم منزل شیرعلیخان و لیره های سهمی اورا بعیالش تسلیم کردم. چون ماهرخ زن جوان و بیصاحبی بود واز آن گذشته شیرعلیخان درحین مرك سفارشش را بمن کرده بود، اورا بعقد ازدواج خود در آوردم. سه‌سال باهم بودیم که برحمت خدارفت. خدا بیامرز زن باوفائی بود!

پیرمردی از اهل مجلس که بافرامرزخان شوخی داشت، گفت خوب، آن مرحومه از شما گردن بند نخواست!

فرامرزخان لبخندی زد و گفت: اتفاقا ازمن هم خواست ومن هم برایش خریدم.

— چند؟

— بنظرم دو تومان یا بیست و پنج قران.

— چطور؟ باین ارزانی!

— بدلی خریدم. بیچاره معرفتی نداشت و جواهر نمی‌شناخت.

— راستی ماهرخ خانم ازچه مرضی فوت کرد؟ بیچاره خیلی جوان بود!

— یك روز باهم شیشه‌های بالاخانه را پاك میکردیم، پایش دررفت و بوسط حیاط افتاد و فوراً جانداد! عیال فعلی من خواهر کوچکتر آن خدا بیامرز است.

سه نفر از مهمانان بروی همدیگر نگاه کردند.

من از سایر همسایه‌ها و اهل کوچه خبر ندارم، ولی از آن‌شب ببعد دیگر بخانه فرامرزخان قدم نگذاشته‌ام و اساسا پی خانه‌مناسبی میگردم که از آن کوچه اسباب کشی کنم!

۲۵ آذر ۱۳۲۸

اسرار کامیابی

هیچکس نتوانست از این موضوع سر در بیاورد که چگونه یك جوان فقیر بی اسم و رسم از اصفهان بتهران آمد و بدون داشتن معلومات حسابی و پارتی قوی یکمرتبه بمعاونت اداره بزرگی در پایتخت منصوب شد وحال هم دو سال است ریاست آن اداره را بعهده دارد و کارها را بهتر از هر کس دیگری از پیش میبرد . جوانانی که در پی اسرار کامیابی میگردند ، هرچه در این باره کنجکاوی کردند، بکشف این راز بزرك نائل نشدند .

برحسب تصادف روزگار نگارنده با آقای علی ش . آشنا و رفیق شدم . چندی قبل چهار نفری برسر یك میز شام میخوردیم صحبت از ترقیات سرگیجه آور بعضی اشخاص بود . یکی میگفت معلومات لازم است ، دیگری پارتی قوی را عامل مهم میشمرد . خلاصه هر کس عقیده‌ای داشت تا اینکه آقای علی ش . گفت اگر تصادف خوب و بد را کنار بگذاریم ، داشتن شامهٔ تیز و کمی هوش مهمترین عامل کامیابی است . همه از من می پرسند چه حقه‌ای بکار زدم که یکمرتبه بمعاونت اداره بزرگی منصوب شدم . تصمیم داشتم سر کامیابی خودرا بکسی بروز ندهم ولی هرچه بادا باد ! شمارا از آن آگاه خواهم ساخت . بعد شرح حال خودرا بدینقرار بیان نمود .

نمیدانم شنیده‌اید یانه که من پس از اتمام دوره دبیرستان ، باصرار مرحوم پدرم که مردی خشن و کهنه پرست بود ، مجبور شدم دنبال همان کار اجدادی خود یعنی کسب تجارت را بگیرم و با پدرم همکاری کنم . تجارت عمده پدرم در رشته خرید وفروش چای بود ، بدینمعنی که چایهای مصرف شده را از قهوه‌چیها بقیمت نازلی میخرید و مادرم آنهارا در منزل از روی نسخه مخصوصی که جزو اسرار تجارتی و خانوادگی ما بود بو میداد و مقداری چای تازه بدان میافزود و پدرم بمشتری‌های بیخبر شهری ودهاتی می فروخت .

پدرم وقتی مرا با تمام رموز بازرگانی آشنا کرد وخیالش ازهرحیث راحت شد ، بطور قاچاق بسفر مکه رفت ؛ ولی نتوانست سرموعد برسد .

معلوم نشد از خرابی ماشین یا اقتضای پولش بود ، در هرحال ازغصه در بین‌راه درگذشت و دو خروار چائی باب دهات و ششهزار تومان پول نقد گذاشت که میبایستی بین نه‌نفر تقسیم بشود همینکه مجلس ختم را برچیدند چندنفر آشنا و غیر آشنا دور مرا گرفتند که نمی‌گذاریم غصه بخوری مرا بیکی از باغات مصفای اصفهان بردند. مجلس بزمی آراسته بودند که برای من چون دفعه‌اولم بود بسیار تازگی‌داشت و بدهانم مزه کرد دنباله این مجلس دیگر قطع نشد . هرروز پای بساط مشروب در یکی‌از باغات و شب در محفل گرمتر ونرمتری بسرمیبردیم . دکان رابشاگردمان و برادر کوچکترم سپرده بودم . دراین ضمن پیش‌آمد ناگواری عیش‌مارا منقص کرد .

یکروز شاگردمان آمده اطلاع داد که در فروش‌چای بیك‌نفرمشتری ناشناس غفلت کرده وهمه‌را از چائیهای‌دست‌پخت‌مادرم داده است .خریدار که معلوم شد از جوجه و کلای عدلیه است ، جوان عاقلی بود . قبل ازاقدام بجنجال و شکایت بمقامات مربوطه هزارتومان حق‌السکوت‌خواسته‌بود .

بعد ازگفگوی زیاد ، باطفال یتیم رحم کرد و پانصدتومان گرفت و قول دادجائی صحبت‌نکند ،ولی سر نگهدار نبود و اسرار مارا فاش کرد.

نقدینه ما که تمام شد ، رفقای هم‌پیاله رای دادند که دوره‌غصه‌خواری ماهم بپایان رسید و از اطرافم پراکنده شدند یکماه بعد هم شاگردمان ته‌مانده سرمایه را برداشته ناپدیدشد. چندی بعد خبر سلامتیش از خراسان آمد و ما دستمان بجائی بند نشد. قضیه‌چائی سرزبانها افتاد و هرروزچند نفر از مقابل دکان گذشته چند فحش و ناسزا نثارمان میکردند . عاقبت در دکان تخته شد و من پس‌از مدتی دوندگی ، در یکی ازادارات اصفهان باماهی یکصد و چهل‌تومان مستخدم شدم . کاری که بمن رجوع کرده‌بودند ابداً مداخلی نداشت .

مداخل من‌فقط‌عبارت ازاین‌بود که‌قلم و کاغذ و مداد برادران کوچك و همشیره‌زاده‌ها را از اداره میبردم . بعد از یکسال اداره مزبور منحل شد و من بکلی درمانده شدم . چون شنیده بودم که هرچه هست در تهران است ، راه پایتخت را پیش‌گرفتم و باصطلاح معروف «یك پاگیوه یك‌پا ارسی» واردتهران شدم .

هیچکس را نمی‌شناختم بجز یکنفر نقره فروش بنام مشهدی میرزاآقا از اقوام مادریم که مرا پناه داد. روزها در دکانش می‌نشستم. مزدی نداشتم ولی شام و ناهار و منزلم را میداد. مشهدی میرزاآقا مشتریهای معتبر از خانواده های بزرگ داشت و پی فرصت میگشت که کاری برای من پیدا کند.

یکروز خانم چاقی آمد و باندازه نصف وزن خود نقره خرید که قسمتی از پولش ماند و بنا شد همراه خانم بروم و بگیرم. مشهدی میرزاآقا مرا جوانی از خانواده محترمی معرفی کرده از خانم تقاضا نمود که از شوهر خواهرش که از متنفذین بزرگ بود توصیه‌ای برای من بگیرد. خانم بشرط تخفیف جدید در قیمت قبول کرد و گفت اتفاقا این نقره‌ها را برای دختر همان آقای متنفذ که عروسی دارد میخرد.

با خانم چاق سوار اتومبیلش شده رفتیم. خوشبختانه آقا خانه بود. خرید ها از نظرش گذشت همه‌را پسندید. خانم چاق هم بوعده وفا کرده مطلب را بیان نمود.

آقا پرسید میخواهی وارد کدام اداره بشوی؟ اول ماندم معطل، بعد همین اداره که فعلا رئیس آن هستم وهرروز تابلوی آنرا سرراه میدیدم بخاطرم آمد و گفتم. آقا اظهار داشت که اتفاقاً رئیس آنجا عوض شده ومن اورا نمیشناسم. شنیده ام مهندس بدعنقی است. در هر حال یك چیزی مینویسم. نوشت و بدستم داد. شب حس کنجکاوی وادارم کرد سرپاکت را باز کنم و از مضمون نامه مطلع شوم. دیدم نوشته: « دوست عزیزتر از جان پس از تقدیم ارادت غائبانه متاسفانه کثرت مشغله و گرفتاری مجال شرفیابی نمیدهد. آقای علی ش. را که جوانی است تحصیل کرده واز خانواده محترم معرفی نموده و تشکرات قلبی خود را از لطفی که در حقش مبذول خواهید داشت قبلا تقدیم میدارد. ارادتمند ... »

آنشب تعجب کردم که چگونه دو نفر یکدیگر را ندیده و نشناخته دوست عزیزتر از جان خطاب میکنند. بعدها فهمیدم که بزرگان درهر کاری مجاز و آزادند.

فردا بمساعدت مشهدی میرزاآقا یکدست لباس از بازار سمسار ها کرایه کرده پوشیدم وعازم اداره شدم. پرسان پرسان خود را باطاق انتظار رساندم. دیدم ده‌دوازده‌نفر زن و مرد نشسته‌اند. صندلی خالی نبود. قطعاً

در آن لحظه قیافه مضطرب و بیچاره‌ای داشتم بطوریکه پیشخدمت دلش بحالم سوخت و صندلی خودرا آورده دم دراطاق رئیس گذاشت واین‌خوداز اقبال من بود که میتوانستم صحبت های اطاق رئیس را بشنوم . مردی با رخساره برافروخته ، از اطاق رئیس‌خارج شد پشت سرش صدای رئیس‌را شنیدم که‌میگفت :

« باز شروع شد ... توصیه پشت برتوصیه! یکی نیست بگوید مردکه ! اگر توآدم‌حسابی هستی ، جنس داری‌میخواهی بفروشی مستقیماًبیا پیشنهاد بده بفروش دیگر توصیه برای چه ؟.. »

صدای زنك بلندشد . پیشخدمت روبخانم خوشگل خوش لباسی کرده گفت بفرمائید .

خانم کیفش را بازکرد اول آئینه بیرون آورد خوب صورت خودرا دید . بعد دو پاکت بدست گرفته وارد اطاق رئیس شد . از صحبت آنها چیزی نشنیدم ، ولی همینکه خانم از اطاق خارج شد ، باز صـدای رئیس بگوشم خورد که‌میگفت :

« زنکه خجالت نمیکشد . شوهردارد ، سه‌تابچه‌دارد ، احتیاجی ندارد اما بزورتوصیه از این‌وآن میخواهد شغلی باو بدهند از صبح تاغروب توصیه توصیه ، ای بر پدر رچه توصیه‌نویس‌است !.. »

پیشخدمت یکی دیگر از ارباب رجوع را وارد کرد که پشت سرش باز صدای رئیس بلند شد که میگفت . « این یکی بقول خودش یك هفته صرف‌وقت کرده از سه نفر توصیه گرفته‌وآورده است . عجب مملکتی‌است هیچکس بخودش اعتماد ندارد... میدانم با این توصیه ها چه بکنم . »

خلاصه معلوم شد تمام ارباب رجوع مثل‌من با توصیه آمده اند و این رئیس بدعنق هم پشت سرهر کس صد ها فحش و ناسزا نثار توصیه‌نویس و توصیه آور میکند .

خواستم ازخیر اینکار بگذرم و بروم دنبال بدبختی‌خود ، چون دیگر هیچ امیدی بتاثیر توصیه‌ای که درجیبم بود نداشتم .

غرق این افکار پریشان و در شرف عزیمت بود که پیشخدمت جلو آمده گفت بفرمائید . از ته دل دعائی خوانده و بخود فوت کردم و وارد اطاق شدم . اینجا بود که شامه تیز وهوش اصفهانی بکارم خورد زیرا از فحش هائیکه رئیس پشت سر ارباب رجوع بهرچه توصیه‌نویس وتوصیه‌آور آور است میداد براز بزرگی پی برده بودم .

با ترس ولرز وارد شدم و سلامی کرده ایستادم . دیدم مردسی و پنج الی چهل ساله‌ای پشت میز نشسته است . صورتش بر افروخته ، روی میزش پر از مقدار زیادی نامه‌های باز شده بود که لابد توصیه‌های ارباب رجوع بود .

زیرسیگاری روی میز پر ازته سیگار بود. رئیس بدون‌اینکه سرش را بلند ومرا نگاه کند ، دستش را دراز کرده گفت :

— توصیه تان را بدهید .

گفتم : قربان ، بنده ازکسی توصیه ندارم . مثل این بود که جواب مرانشنید بازگفت : آقا توصیه، سفارشنامه هرچه دارید بدهید .

— قربان عرض کردم بنده توصبه ندارم. گویا این دفعه شنید واین جواب من مثل توپی بیخ گوشش صدا کرد .

سرش رابلند وخیره خیره مرا ورانداز کرده گفت : چه گفتید ؟ توصیه ندارید ؟

— نخیر قربان ، عرض کردم بنده توصیه ندارم .

رئیس از جایش بلند شد آمد جلوی من ایستاد و گفت : چطور توصیه ندارید ؟ شاید من عوضی شنیدم . روزی بیست سی نفر ارباب رجوع دارم . تا کنون کسی بی توصیه ازاین وآن نبوده است . پس‌شمابچه جرئت وامیدی آمده‌اید ؟

— قربان بنده شنیدم که حضرت اشرف ...

— من حضرت اشرف نیستم ..

بنده شنیدم که حضرت اجل ...

— آقا ، حرفت را بزن .

ـ شنیدم که یکنفرعضو لایق وکاری میخواهید ،چون ازخودم مطمئن بودم شرفیاب شدم .

گوئی تاثیر سحرآمیزی دراین بیانات من بود . صورتش یك مرتبه شکفته شد. فهمیدم که خوب هدف گیری کرده‌ام وتیرم به‌نشانه خورده گفت:

ـ عجب ! هنوز باور نمیکنم . آقـا بفرمائید بنشینید .آهای چائی چائی بیاور. آقا بفرمائید بنشینیدبشما تبریك میگویم . باور کنید دوماه‌است رئیس این اداره هستم، پست معاونت من‌خالی است ، هرروز ده پانزده نفر ازاین وآن‌توصیه میآورند تا این‌پست‌را اشغال کنند ولی من باخود وخدای خود عهدکرده‌بودم این پست رابکسی واگذارکنم که مستقیماً و بی توصیه

رجوع کند. الحمدلله صاحبش پیدا شد. رئیس دفتر را بگوئید بیاید. عجب، من بکلی مایوس بودم. فکرمیکردم اعتماد بنفس از بین مردم رفته. الحمدلله یکی را دیدم.

حالت هیجان غریبی برئیس دست داده بود قدم میزد وصحبت میکرد چای آوردند. در حینکه رئیس صحبت میکرد توصیه را در جیبم لمس و مچاله میکردم ومیترسیدم که مبادا ازجیب من بپرد وچشم رئیس بدان افتد وکار خراب شود.

تا رئیس دفتر وارد شد رئیس گفت: فورا حکم معاونت مرا باسم این آقا صادر کنید. خودم برای امضاء میبرم. اطاق مجاور را همین امروز برای آقا مرتب کنید. ایشان جوان فوق العاده لایقی هستند. بعد با کمال مهربانی بمن گفت: امیدوارم مدتها باهم کار کنیم. ازفردا پذیرائی ارباب رجوع را بشما واگذار میکنم زیرا حس میکنم که این توصیه بازی عاقبت مرا دیوانه خواهد کرد.

این رئیس مهندسی بود که تحصیلات خودرا با فقر وتنگدستی دراروپا تمام کرده وپس ازمراجعت سالها عهده دار کارهای فنی بود وبامردم تماسی نداشت.

روز بعد با سمت معاونت مشغول کارشدم. ازصبح تاظهر ارباب رجوع یعنی صاحبان توصیه را راه میانداختم و بعدازظهرها با رئیس در اطاقش با کارها آشنا میشدم.

ازگوشه و کنار خبرهائی بگوشم میرسید که این مهندس بد عنق را که بهیچ توصیه ترتیب اثر نمیداد معزول خواهند کرد حتی د مجلس گفته بودند که «بعضی رؤسای ادارات گوش شنوا برای اصلاحات پیشنهادی ندارند» یعنی بتوصیه‌ها ترتیب اثر نمیدهند!

من در مدت کمی دل ارباب توصیه را بدون اینکه قدمی برای کسی بردارم بدست آورم.

حقیقتاً هم بعد از دو ماه مهندس بد عنق را دو باره سر کارهای فنی فرستادند. من درسایه بند و بستی که دراین مدت با توصیه نویسها کرده بودم بکفالت وچندی بعد بریاست اداره منصوب شدم.

اما طرز رفتار با مردم اسراری دارد که انشاءالله وقت دیگر شرح خواهم داد.

۲۴ اسفند ۱۳۲۴

انتقام مهیب خانم بزرک

خانم بزرك دیگر طاقت نداشت، بیش از این یگانه دخترش را گریان ببیند. مادر بیچاره یك هفته تمام ناظر آههای جانسوز و اشکهای خونین دخترش بود. هیاهوئی که از کوچه برخاست وصدای بوقهای متوالی اتومبیل های زیادی که از پی عرس آمده بودند، بکلی اختیار از کفش ربود. بالاخره مصمم شد نقشه مهیبی را که برای انتقام ازمسببین اشکهای دخترش کشیده بود بموقع اجرا گذارد.

سر ووضع خودرا مرتب کرده باشیشه بغلی که پراز مایع شفاف عفنی بود سه ساعت ازشب گذشته ازخانه خارج شد.

آیا این پیرزن مهربان که تا آن شب آزارش بمورچه ای نرسیده بود، در آن دل شب با آن آلت مهیب انتقام کجا میرفت؟ چه نقشهٔ هولناکی داشت؟ برای روشن شدن مطلب باید بچند سال پیش برگردیم:

خانم بزرك (این لقبی بود که اهل محل از روی کمال استحقاق، به این زن مهربان ونکوکار داده بودند) درچهل سالگی شوهرش را ازدست داد.
مرحوم آقا سید (عبد لعلی) بازرگان متوسط نکوکاری بود که حلال وحرام می فهمید، بفقرای اهل محل کمك میکرد، شبهای اول و پانزدهم ماه شیر برنج بفقرا میداد و بسیاری از مستمندان او را باسم «سید شیر برنجی» میشناختند هرزن فقیری وضع حمل میکرد، تاده روز کاچی اش از منزل آقا میرفت.

خانم بزرك بعد ازفوت شوهر، چون زندگانی خودرا ازحیث مادی تامین دید، دیگر شوهری اختیارنکرد و پای تربیت یگانه دخترش «ملوك» نشست تا یازده کلاسش را بپایان رسانید.

خانم بزرك رسمهای شوهرش را در کمك بفقرا همواره مراعات میکرد. ملوك دختری شد باکمال، خوشگل، موبور، خواستگار یکی دوتا نبود، ازبازاری واداری، اهل منبر وافسر پاشنهٔ در را میکندند عاقبت قسمت کار خودش را کرد وملوك نصیب آقا مهدی از اقوام دور مادری خود شد.

آقا مهدی شاگرد تجارتخانه‌ای بود وماهی چهل تومان حقوق و همین اندازه‌هم غلامانه ومداخل داشت.

دلخوشی عمده خانم بزرك این بود که‌دخترش مادرشوهر اصلا ندارد و یگانه خواهر شوهرش هم در تهران نیست . دولت را هم خدامیدهد.

دامادش را سرخانه آورد . پانصد تومان هم‌پول بدستش ریخت تا دیگر شاگردی نکند وخودکاسبی‌پیش گیرد.

آقا مهدی جوان زرنگی بود ، درعرض یکی‌دوسال، سرمایه‌را ده برابر کرد. بعد دکان خرازی خود را بدیگری واگذار کرده وارد دلالی و مناقصه های ادارات دولتی شد و بزودی راه‌کار را یاد گرفت،هم‌خودش میبرد ، هم‌فیضش بدیگران میرسید .

سه‌سال بخوشی گذشت • ثروت آقامهدی روز افزون بود . اولین قدمی که باصلاحدید خانم‌بزرك و ملوك برای استفاده از ثروت‌روزافزون برداشت ، خرید خانه‌مجللی‌بود در یکی از خیابان های شمال شهر، زیرا آقا مهدی با اشخاص مهمی‌رفت وآمد پیدا کرده بود و البته داشتن چنین خانه‌ای، برای‌پیشرفت مقاصدش لزوم داشت.

خانم بزرك با خواهرپیرش درخانه‌قدیمی ماندند وآقا مهدی‌باملوك بخانه جدید رفتند.

آقا مهدی دیگر بجهیز زنش که یکوقت درنظرش بسیارمهم وقیمتی بود اعتنائی نداشت و برای خانه جدید ، اثاثیه‌مجلل‌وقیمتی‌خریداری کرد•

ششماه دیگر بخوشی گذشت . چقدر خوبست مردم در کار دیگران مداخله و فضولی نکنند و بزندگی‌شخصی همدیگر کاری نداشته باشند .

یك فضولی بیجا ، آسایش این خانواده‌رابرهم زد.

روزی آقا مهدی اطلاع داد که برای دوشب دیگر، چندنفرمیهمان بچائی دعوت کرده که همه مردمان متشخص و مهمی هستند و بملاحظاتی باید پذیرائی شایان کرد.

فعالیت زن و شوهر شروع شد، تاکنون میهمانی‌ازاین‌قبیل‌بمنزلشان نیامده بود . وسائل پذیرائی از خوردنی و نوشیدنی، از هرحیث‌بحدا کمل تهیه شد ولی یك موضوع هردو را ناراحت کرده بود و آن بی اطلاعی از رسم و رسوم اروپائی بود ، بخصوص که میگفتندیکی‌ازمیهمانهامهندس اروپائی است .

مانده بودند معطل که آیا میز بچینند یا نه؟ خوراکیها را یکجا بیاورند، یا یکی یکی؟ خوراك سرد میخواهند یا گرم؟ آیا برای همه خوراکی ها ومیوه‌ها نفری یك بشقاب کافی است یا اینکه هر خوراکی یك بشقاب مخصوص می خواهد، در این صورت برای هر نفر باید نه بشقاب گذاشت!

اینقدر ازین سئوالات پیش آمد که هردو گیج شدند.

ملوك بیشتر حرص وجوش میخورد که مبادا آبروی شوهرش برود بدتر از همه نمیدانستند که ملوك هم باید باشد یا نه. چه لباسی بپوشد؟ شاید لباس شب لازم است، میهمان ها غروب خواهند آمد، آیا غروب جزو روز است یا شب؟

اول قرار شد ملوك بهترین لباسش را در بر کرده از میهمانها پذیرائی کند، ناگهان سئوال مهمتری پیش آمد: چائی را کی بیاورد؟ کلفتشان «ننه طالقانی» زنی بود که هیچ چیز سرش نمیشد واصلا بلد نبود

خانه شاگردشان علی بقدری ریختش گدائی بود که آبروی آدم میریخت خرید لباس نوهم چهل تومان تمام میشد.

مشکل یکی دوتا نبود. عاقبت قرار شد ملوك پیش بند سفیدی بسته، خود خدمت کند.

کسی چه میشناسد که خانم آقا مهدی است، میهمان ها همه غریبه هستند. ملوك از قبول این پیشنهاد اکراه داشت؛ ولی آقا مهدی بقدری از فداکاری زنهای اروپائی تعریف کرد که عاقبت حاضر شد. شب معهود رسید میهمان ها آمدند. خانه و اثاثیه مجلل وقیمتی آقا مهدی همه را تحت تاثیر قرار داده بود.

ملوك باطپش قلب، سینی چائی بدست، وارد شد و سینی را جلو یکی یکی میهمانها گرفت. هر میهمانی که فنجان را بر می‌داشت، نگاه خیره‌ای بصورت این کلفت جوان و خوشگل می کرد که هزار معنی داشت. ملوك تا چائی و شیرینی را جلوی میهمانها گرفت، مرد و زنده شد. زن بینوا این نظر های ناپاك را حس میکرد و رنگش سرخ میشد و همین بر زیبائیش میافزود.

بمحض اینکه از اطاق خارج شد، میهمانها که ساکت ومحو تماشای جمال این کلفت رعنا بودند، همه یك مرتبه بسخن در آمدند. یکی گفت، آقا مهدی خیلی با سلیقه است.

همه‌چیز خانه‌اش قشنك وزیبا است مخصوصاً کلفتش... دیگران جملات مشابهی گفتند که همه کنایه از خوشگلی کلفت بود. آقا مهدی حس کرد که این صحبت ها ممکن است بجای باریکی بکشد و سخن نارروائی گفته شود. خواست بگوید که این خانم من است، ولی نگفت و سعی می کرد با گفتن عباراتی از قبیل «نظر لطف خودتان است» صحبت را تغییر بدهد؛ ولی ممکن نمیشد. خوشگلی کلفت بدهن همه مزه کرده و صحبت دراطراف کلفتهای خوب وبد دورمیزد. فقط یك نفراز میهمانها که مردی سالمند بود و می گفتند رئیس اداره ایست ابرو در هم کشیده صحبتی نمیکرد. این مرد از دیدن ملوك بیاد کلفتهای منزل خود افتاده بود که یکی‌از یکی پیر تر وزشت‌تر بودند.

چه خوب میشد اگر میتوانست کلفت آقا مهدی را بلند کندو بمنزل خود ببرد!

بالاخره یکی از میهمانها صحبت را تغییرداد، نظری بسالون‌واثاثیه مجلل انداخته گفت: «این خانه و این دستگاه، همه‌چیزش کامل است، فقط یك بانوی‌مد امروز کم دارد.»

دیگری گفت: «من حاضرم آستین بالا بزنم وفکری بحال آقا مهدی بکنم. اتفاقا دختر های خوبی از خانواده های محترم سراغ دارم»

این حرف فکر جدیدی در کلهٔ آقا مهدی تولید کرد که دیگر رهایش نساخت. میهمانها زود رفتند. ملوك از خجالت گریه کرده بود.

از همان شب آقا مهدی رفتارش نسبت بملوك تغییر کرد، مثل اینکه چشمانش بسته بود ویك مرتبه باز شد.

با موقعیت و معاشرت هائی که پیدا کرده بود، میدید وصلت بایك خانواده سرشناس و محترم و داشتن خانمی که مد امروز باشد، کمال لزوم را دارد. در عالم خیال، نقائصی برای ملوك می‌شمرد:

مثلا می دید در مجالس بزرگان، خانمها اتصالا کلماتی از قبیل «سزون» بجای فصل و کلمات دیگری که خود آقا مهدی‌هم معنی آنها را نمیدانست بکارمی‌برند، ازقبیل «سانتیمانتال»، «سمپاتیك»، «سوژه» «رومبا» وغیره که ملوك یکیرا نمیداند. هر وقت صحبت‌از فیلمی می‌شد، خانمها اینقدر اسامی آرتیست می‌شمردند که انسان گیج میشد.

از طرف دیگر هروقت زیبائی و صمیمیت ملوك و بیکی های خانم

بزرك و اینکه ملوك ممکن است نصیب دیگری بشود ، بخاطر می آورد تردید می کرد .

چند ماه گرفتار مبارزه روحی بود . در این بین، خواهر آقامهدی شوهر پیرتر از خود را در اصفهان بخاك سپرده یکسره وارد منزل میرزا داداش شد و همین که از افکار برادر خود آگاه گشت ، میدان وسیعی برای عملیات یافت .

بگو و نگو بین ملوك و مریم خانم شروع شد. آقا مهدی برای انجام دادن فکر خود ، اتوموبیلی خریده بود . یکشب ملوك گله کرد که هنوز باماشین خودشان گردش نرفته. مریم خانم بیمقدمه گفت: « ماشین‌سواری هم لیاقت می‌خواهد، امثال تو باید گاری شکسته سوار شوند... » مرافعه بزرگی برپاشد . آقا مهدی از خواهرش طرفداری کرد .

صبح دعوی تجدید شد . ملوك طاقت نیاورده، بمنزل مادرش رفت. آقا مهدی باغوای خواهرش ، دوروزه طلاقنامه ملوك‌رافرستاد.تمام‌مساعی آشنایان برای اصلاح بیفایده بود.

ملوك هنوز منتظر بود که عقبش خواهند آمد؛ ولی روز دوازدهم بعد از طلاق سر حمام شنید که آقا مهدی با دختر یکی از بازرگانان بزرك که میگفتند دو نفر هم از اقوامش وکیل هستند عروسی می کند . زن فلکزده مثل مرده بخانه آمد و از همان اشك های دائمی شروع‌شد.

روزگار که بخواهد کسی را آزار دهد ، آزارش را بحد کمال میرساند.خانه عروس درهمان کوچه‌ای بود که خانم بزرك منزل داشت . خانم بزرك و خواهرش بهر حیله‌ای بود نگذاشتند ملوك جهیز عروس‌را را تماشا کند.

شب عروسی فرا رسید. دوساعت از شب رفته صدای بوقهای پیاپی دوازده اتومبیل از کوچه بلند شد.

ملوك دیگر اشکهایش تمام شده بود . فقط آه می کشیدو بیك نقطه نا معلومی نگاه میکرد.

خانم بزرك وخواهرش دیگر سخنی برای دلداری نداشتند از صدای بوق های اتومبیل ، حال یاسی در قیافه ملوك نمایان شد که دل‌هر بیننده‌را کباب میکرد .

خانم بزرك خواست باز سخنی در دلداری و تسلیت گوید؛ ولی صدای اتومبیلها نمیگذاشت شنیده شود.

پیرزن مهربان از جا بلندشد و دستوری بخواهرش داده باطاق دیگر رفت و دقیقه بعد ، باچادر نماز و کفش نو مثل اینکه میخواهد بمیهمانی برود ، شیشه‌ای را برداشته از خانه خارج و یکسره بطرف منزل عروس روان شده درصف اول تماشاچیان بیحد وحساب نزدیك بدرخانه قرار گرفت.

همین که خواستند عروس را ازخانه خارج کنند ، شلوغ شد وجمعیت درهم ریخت خانم بزرك با چند زن چادر نمازی دیگر سوار یکی از اتومبیل ها شد.

زن های چادر نمازی بتصور اینکه این خانم از آدمهای داماد است خیلی هم احترامش کردند همین که بدر خانه آقا مهدی رسیدند،خانم بزرك داخل جمعیت تماشاچی وارد حیاط شد. حیاط بزرك وبام‌هاوسردیوارها پراز جمعیت بود.

خانم بزرك راه آشپز خانه را می شناخت که یك در دارد و یك پنجره. آشپز وشاگرد هایش برای تماشای عروسی جلوی پنجره صف کشیده بودند. خانم بزرك ازدر وارد مطبخ شد. هشت دیك بزرك و کوچك ردیف هم قرار داشت . از حیاط صدای صلوات و بزن و بکوب مطرب ها بلندبود. خانم بزرك با عجله، دردیگها را بلند کرده از مایع درون شیشه یکی یکی توی دیگها ریخت و باطپش قلب از مطبخ بیرون آمد. همین که چند قدم دورشد ، ناگهان شیشه بزمین افتاد و شکست ولی برای برداشتن آن خم نشد. آشپزدید و پرسید: « خانم چیزی انداختید؟ »

ولی زن اعتنائی نکرده دورشد . آشپز از عجله زن ظنین شد.نگاهی کرد دید در دیگها دست خورده . بوی تند و متعفنی بدماغش خوزددردیك خورشت قیمه را بلند کرد. قاشق را بخورش زده بدهان برد و فوراً بیرون ریخت.

آی این زن کی بود؟ برپدرش لعنت بگیریدش ! آقا مهدی درحیاط از گوشه‌ای بگوشه‌ای میدوید، با میهمانها تعارف می کرد، دستور میداد. آشپز نفس زنان خود را بآقا مهدی رسانده گفت:

دیدی چه خاکی برسرمان ریختند ! زنکه قد بلندی توی تمام‌دیگهای غذا نفت ریخت و فرار کرد.

دنیا در نظر آقامهدی تیره‌وتارشدحالا چه بکند؟

پرسید: اگر اورا ببینی میشناسی جوابداد: «بلی، چادر نمازش‌را نشان کرده‌ام.»

تماشاچیها بترتیب متفرق میشدند. درداخل حیاط ،درگوشه خلوتی، دو زن چادرنمازی یکی قد بلند و دیگری کوتاه صحبت میکردند.

آشپز زن قدبلند را نشان داده گفت:

بنظرم همین است. آقا مهدی تهدیدهای خانم بزرگ بخاطرش آمد. همین رنگ چادرنماز را بسر خانم بزرگ دیده بود. بعجله خودرا بآندو رسانیده، لگد سختی برپشت زن قدبلند نواخته گفت «پدر... آخرزهرت را ریختی.» زن جیغی کشید که همه را متوجه کرد.

عروس خودش جلو پنجره دویده گفت: «خدا مرگم بدهد! این‌صدای جیغ خاله جانم‌است. سابقاهم هروقت‌ازشوهرش کتك میخورد، ازاین‌جیغ‌ها می کشید.»

در همین موقع خانم بزرگ بدر خانه اش رسیده بود و از درشکه پیاده می‌شد.



عروس تازه بآقا مهدی قدم نکرد. یکماه بعد از عروسی، اختلاس بزرگی در یکی از ادارات کشف و آقا مهدی هم گرفتار شد.

چند روزی از خانه‌اش‌شام و ناهار بزندان می‌بردند، ولی بعد قطع شد تمام اندوخته‌ها بباد رفت. چند ماه بعدکه از زندان خلاص شد وبخانه آمد، دید زنش تمام جهیز خود را با مقداری اثاثیه شوهر جمع کرده و بخانه پدر رفته و دوروز بعد هم اجرائیه و مطالبه ده هزار تومان مهریه را بدستش دادند.

این ضربتها بکلی مرد را از پا در آورد. ملوك ووفایش رابخاطر آورد؛ ولی دیگر دیر شده‌بود ملوك بیك‌جوان‌با شرفی‌اززمرهٔ آموزگاران شوهر کرده و حالا یك‌بچه‌هم دارد.

خانم بزرك هنوزهم درساعاتی که سردماغ باشد، سرگذشت آن‌شب را برای دوستانش تعریف میکند ومیخندد.

۱۹ بهمن ۱۳۲٤

مسافرت شب عید

سال گذشته بمحض اینکه توپ تحویل سال صدا کرد آقاهادی دلال نامدار قند و شکر پیش خود بدون اینکه حرفی بعیالش عذرا خانم بزند نیت کرد که اگر درسال نوفلان مبلغ عایدش شود ساعت تحویل آینده را اگر توفیق شد در کربلا والا درحضرت معصومه برگزار کند .

نذر آقا هادی در همان ماههای اول سال نو با مبلغی اضافه برآورده شد ولی بازار بقدری گرم و رونق داشت که آقا هادی ملتفت نبود ، فقط یك هفته پیش از عید که بعضی از آشنایان را عازم مسافرت دید بیاد نذر افتاد. افسوس دیر شده بود، مسافرت بکربلا بواسطه ضیق وقت امکان نداشت لذا تصمیم گرفت ساعت تحویل را در حضرت معصومه برگزار کند. اسباب این مسافرت از هرحیث فراهم بود فقط چیزی که هر دفعه از یاد آوری آن بند دل مرد پاره می‌شد خاطرهٔ مسافرت کربلا در دوازده سال قبل بود که از دست همسفر های خود که همه زن بودند سختیها کشید ورنجها دید، بخاطر میآورد که در آن سال پرملال هر کس از دست زن و مادرزنش بیزار بود بریش آقا هادی بست که بزیارت ببرد .

مسافرت یك نفر مرد نجیب کمرو با بیست سی نفر زن که دارای اخلاق و اطوار متفاوت بودند و باهم نمی‌ساختند بسیار مشکل بود عاقبت هم براثر کشمکش زنها کیف محتوی تذکره ها گم شد و همگی مجبور شدند از سرحد برگردند این بود که تصمیم گرفت دراین مسافرت یکه وتنها باشد وهمسفری قبول نکند . ظهر که برای ناهار عازم بود، چمدانی از سراج آشنا خریده به‌منزل آورد .

عذرا خانم عیال حلال آقا هادی تا چشمش به‌چمدان افتاد خیال کرد برای حمام او خریده و هنوز جمله معمولی دست شما درد نکند را تمام نکرده بود که آقا هادی از اشتباه بدرش آورد و موضوع نذر و قصد مسافرت را گوشزد کرد . قیافه عذرا خانم که از دیدن چمدان مثل شکوفهٔ بهاری شده بود یکمرتبه تغییر کرد. هوا ابر شد لحظه‌ای توهم رفت و بعد بدون اینکه سخنی گوید اشکش سرازیر شد ، قطرات درشت اشك سوزان یکی

پس از دیگری از چشمان زیبای زن مهربان فرو ریخت . آقا هادی منتظر این منظره نبود. هرگز تصور نمیکرد عذرا خانم اینقدر بشوهر خود علاقمند باشد خاصه که گاهی نفرینهائی از دهان زنش میشنید که از مهابت آن بخود میلرزید .

از دیدن اشك رخسار عذرا قلب مرد غافل فشرده شد. خدایا این زن مهربان را ولو برای یك هفته هم شده چگونه ترك کنم هرگز ، گمان کردم تا این درجه بمن علاقمند باشد . طاقت دو روز دوری مرا ندارد . خواست عذرا خانم را دلداری بدهد و بصبر وشکیبائی در ایام فراق توصیه کند گفت :

عمر سفر کوتاه است یك هفته بیشتر طول نمیکشد. من خودم طاقت نمی آورم. ولی این حرفها ازفوران اشك چشم عذرا خانم جلو گیری نکرد حال تاثر و رقتی بخود آقا هادی دست داد ، از مشاهدهٔ وفا و صمیمیت زن خود متاثر شد باز بنای دلداری گذاشته گفت بعد از یك هفته باسوقاتی بر میگردم آخر چرا گریه میکنی دوروز دوری که گریه ندارد. این حرفها را که میگفت بغض گلویش را گرفته بود .

ناگهان عذرا خانم سر بلند کرده گفت مگر برای دوری تو گریه میکنم.

آقا هادی با تعجب پرسید پس برای چه گریه میکنی؟

- بیدبختی خودم گریه میکنم، دلم ازاین میسوزد که شانزده سال است درخانه تو زحمت میکشم ، جان میکنم ، کلفتی میکنم اینهم مزد دستم که بعداز سالهای سال میخواهی بزیارت بروی تنها براه میافتی و مرا همراه نمیبری مردم هرجا میروند زنهاشان را همراه میبرند .

آقا هادی که علت واقعی اشگهای زنش را فهمید قدری از اشتباه زنش بیرون آمد آدم منصفی بود دید حق باعیالش است که هرگز هوس کافه و گردش نمیکند دلش بیك زیارت خوش است. جریان مسافرت دوازده سال پیش را بخاطر آورده گفت : اگر بخواهم ترا هم ببرم همان بساط آن سال پیش خواهد آمد و باز بیست سی نفر دنبالم ریسه خواهند شد . عذرا خانم این عذر را با یك کلمه رد کرده گفت اگر زبانمان را نگاهداریم و بکسی حرفی نزنیم هیچکس خبردار نمیشود .

درهمین حین صدای مادر پیر آقا هادی ازاطاق دیگر بلند شد. هادی بخدا شیرم را حلالت نمیکنم اگرمرا نبری، عاقت میکنم، پس ترا برای چه بزرك کرده‌ام ؟!

پس از گفتگوی زیاد قرار شد سه‌نفری حرکت کنند و هرسه عهد و پیمان کردند که ابداً با یچکس درهیچ جا صحبتی ازمسافرت نکنند که‌مبادا کسی‌اعم ازخویش وبیگانه انگل بشود. عذراخانم زن خانه‌دار و کدبانوئی بود بادقت تمام به تهیه مقدمات سفر پرداخت و دو دست پیراهـن و زیر جامه برای‌شوهرش چند دست زیرپوش وروپوش برای خود ومادرشوهرش شسته کنار گذاشت، گلیمی باسماور کوچك وچراغ بادی وآفتابه ویکی دو کماجدان و کاسه وبشقاب وچندپتو وبالش کوچك همه را از روی کمال‌سلیقه دریك گوشه صندوقخانه جمع کرده بعد بجمع وجور صندوق خانه پرداخت بقدری گرم کار بود که ملتفت ورود خواهرش شمسی نشد.

شمسی خانم برای مرتبه سوم خواهرش را صدا میزد: عذرا جان چه میکنی، اینها چیه؟ آفتابه، چراغ بادی، سماور، مگرخیال مسافرت داری سفربخیر؟ بیچاره عذرا خانم غافلگیر شد زبانش بلکنت افتاده گفت برای عیدخانه تکانی میکنم ولی شمسی باهوشتر ازآن بود که اغفال شودآنچه نباید بفهمد فهمیده بود انکار وحاشا فایده نداشت.

عذرا خانم مجبور شد اعتراف کند که قصد دارند برای تحویل سال نو بقم مسافرت کنند.

شمسی برخلاف‌معمول زیاد وراجی نکرد برای‌چائی ننشست وباقیافه گرفته بخانه‌خود رفت. ظهر که آقاهادی بمنزل آمد عذرا ازآمدن‌خواهرش صحبتی نکرد عصر همانروز هنوز بساط چائی زمین بود که شمسی باتفاق شوهرش و یك نفر حمال حامل چمدان ویك بسته رختخواب وارد شدند.

شوهر شمسی گفت از ساعتی که شمسی شنید که خواهرش عازم قم است روزگار مرا سیاه کرد. بالاخره مجبور شدم وسائـل مسافرتش را فراهم آورم که خدمت شما باشد.

آقاهادی نگاهی بزنش کرد که هزار معنی داشت واز هزار تیرملامت بدتر بود. عذرا هم‌باگوشهٔ چشم‌اشاره بطرف آفتابه‌وچراغ بادی کرده‌فهماند که شخصا حرفی بشمسی نزده و خواهرش از روی اثاثیه سفر بحقیقت پی برده است.

آقاهادی کینه سختی از آفتابه وچراغ بادی بدل گرفت که بعدهم به طوریکه خواهید دید انتقام سختی ازآنها کشید. وقتی شوهر شمسی دیـد آقاهادی و زنش چندان رغبتی بداشتن همسفر ندارند گفت بالاخره‌خرجش را خودش میدهد کول‌شماهم سوار نمیشود. هنوز دلائل‌محکم شوهرشمسی

درفوائدداشتن همسفر پایان نیافته بود که در کوچه صدا کرد وصاحبخانه بدون کسب اجازه بطوری که رسم اغلب صاحب خانه ها است وارد حیاط شد و فورا بالحن سردی گفت از اینجا رد می شدم خواستم سری بزنم که اگر برای عید احتیاج بتعمیرات هست انجام بدهم. ولی دروغ میگفت مردمحتاط درحین عبور ورود شمسی خانم را باشوهرش و کوله بار حمال دیده وتصور کرده بود که آقاهادی مستأجری وارد خانه میکند این است برای جلو گیری آمده بود وقتی رفع اشتباهش شد تبسمی کرده گفت آمدن در این موقع خواست خدا بود مدتی بود میخواستم منزلمان را با والده بزیارت بفرستم خودم که از دست مستاجرین فرصت نمیکنم آدم امین ونجیب هم گیرم نمیآید حالا موقع بهتر از ن نمی شود که همراه شما بفرستم ، قبلا بنا بود همراه خانوادهٔ حاجی صالح بروند ولی باشما همسفر باشند بهتر است .

رنك آقاهادی پرید . عذرا خانم سرخ شد. شمسی اخم کرد صاحبخانه ملتفت شده گفت خرجشان را میدهند کول شماهم سوار نمیشوند هرچه جمعیت بیشتر باشد خوشتر میگذرد .

چاره نبود صاحبخانه را نمیشد رنجانید آقاهادی قبول کرد ولی قول گرفت که باکسی درین باب صحبت نکنند . یکساعت از شب گذشته نوکر صاحبخانه صد تومان پول آورده ضمنا خبرداد که عدهٔ مسافرهای آقا پنج نفرزن است وهفت بچه. آقاهادی راوحشت گرفت خواست ازاین مسافرت منصرف شود . عذراخانم و شمسی نگذاشتند صبح روز بعد از خانهٔ حاجی صالح آمده آقاهادی را بمنزل حاجی بردند . حاجی صالح بازرگان معروف و یکی از بزرگترین تجار قند و شکر بود که دلالی تمام معاملاتش را باقا هادی واگذار میکرد .

وقتی آقاهادی خواست از درخارج شود عذراخانم باخنده گفت (این از اقبال من است، یقین حاجی صالح معامله مهمی دارد که خرج سفر ماراتامین میکند) خود آقاهادی هم اینطور خیال میکرد وقتی وارد منزل حاجی صالح شد حاجی را باآقا شیخ زین العابدین پیشنماز محل گرم صحبت دید حاجی پس از احوالپرسی گفت :

«شنیدم برای شب عید خیال مسافرت بقم دارید خیر است انشاءالله» بعد رو به پیشنماز کرده شرح مبسوطی درامانت ودیانت آقاهادی بیان نمود ونتیجه گرفت که « نظر بهمین صفات حمیده آقا هادی است که قصد دارم والده را باعروس کوچکم و صبیه بزرك همراه ایشان بقم بفرستم که ساعت

تحویل را آنجا باشند» سرگیجه سختی باقاهادی دست داد. حاجی که آقا هادی را گرفته دید گفت «میدانم که برای شما قـدری اسباب زحمت است ولی بالاخره کول شما که سوار نمیشوند» و خنده ای کرد. وقتی آقاهادی از در خارج میشد صدای پیشنماز را شنید که میگفت: «پس دو نفر مسافرهم از اثاثیه بنده دارم» سه روز بعید مانده آقا هادی تمام همسفرهای خود را که تدریجا عدهٔ آنان بـه بیست و چهار نفر زن هفده ساله تا هشتاد سالـه بعلاوه شانزده بچه از دوماهه تا هفت ساله رسیده بود برای پنج بعدازظهر روز بعد خبر کرد که سرساعت درگاراژ حاضر باشند. برای ساعت هشت بعد از ظهر تمام مسافرین باگروه مشایعت کنندگان حاضر شدند. دست اغلب مسافرین یك آفتابه یا چراغ بادی بود که آقا هـادی از رویت آن سخت عصبانی میشد. درحدودساعت نه‌مشایعت کنندگان یکی‌یکی خداحافظی کرده و رفتند هـه بسلامتی سوارشدند. آقا هادی برای خدمت بدیگران دم درب اتوبوس جاگرفت عروس حاجی‌راکه حامله بود با مادر هشتادساله صاحب خانه که‌خانم بزرك خطابش میکردند درنیمکت دوم جا دادند شوفر موتور ماشین را روشن کرد.

آقاهادی نفسی براحت کشید صدای شاگرد شوفر بلند شد: «حق پدر صلوات فرست را بیامرزد» موتور بصدا درآمد. همینکه شوفر خواست از گاراژخارج شود صدای ناله خانم بزرك ازنیمکت دوم بلند شد.

ـ چیه؟.

ـ نه‌نه نگهدار! خلعت یادم رفت.

شوفر جوان شوخ و تازه‌کاری بود خیلی چیزها را نمیدانست مقصود خانم بزرك رانفهمید گفت:

خانم خلعت بنده‌رانقدی مرحمت کنید. یکی اززنهای جوان ازپشت سرشوفر با صدای تأثرآوری گفت: «خدا این خلعت را قسمت صاحبش کند.» بشوفر حالی کردند که مقصودخانم بزرك کفن‌خودش‌است که میخواهدببرد تبرك کند. هرچه کردند پیرزن را منصرف کنند نشد. خواستند یکی ازهمراهان جوانش‌راعقب خلعت بفرستند معلوم‌شد هیچکس جز خودش جای آنرا نمیداند البته نمیخواست دیگری صندوقش راسر کشی کند. پیرزن ازجا بلند شد که پیاده شود ولی بله ماشین‌بلند وپای لرزان او کوتاه بود. آقاهادی‌خواست کمکش کند دید یاباید بغل کندیا کول بـگیرد شق دوم را اختیار کرد پیرزن را کول گرفته ازگاراژ خارج‌شد و درپیاده رو گذاشت بخاطرش آمد که

شوهر شمسی و صاحبخانه حاجی صالح و پیشنماز در حینی که زنهایشان را بریش آقا هادی می بستند و اخم او را می دیدند برای دلداریش میگفتند که « کسی کول شما سوار نمیشود » .

پیرزن را که کول کرد و درپیاده رو گذاشت باخود گفت این نامردها کجا هستند تا بیایند و ببینند چگونه یکی کول دیگری سوار میشود !

پیرزن با عروسش سوار درشگه شده عقب خلعت رفتند و بر نگشتند حرکت اتوبوس موکول بصبح روز بعد شد صبح آقا هادی خودش رفت و خانم بزرك را آورد .

ولی درغیاب آقاهادی چندنفر از خانمها که از ناحیه شوهر و خانه نگران بودند برای نیمساعت ازگاراژ خارج شده بودند که سری بخانه و زندگی خود بزنند .

گاراژدار که جمعیت آقا هادی را پریشان دید اتوبوس را بمسافرین دیگری داده و روانه ساخت و قول داد که اینها راهم عصر بفرستد . آقا هادی برای جلوگیری از پراکندگی مسافرین دم گاراژ راگرفته و سخت مراقب بود که کسی خارج نشود .

ساعت هشت بعدازظهر بود که همگی دو باره سوار شدند و بدون مانع و پیش آمدی از درگاراژ وبعدهم ازدروازه تهران خارج شدند. شوفر قول داد که پنج ساعته همه را صحیح و سالم بقم برساند که به حمام هم برسند .

شوفر بدون اعتنا بدست اندازهای بین راه ماشین را باسرعت زیادی میراند. آقا هادی باشوفر گرم صحبت بود وازپشت سرش خبرنداشت. زنها که ساکت بودند یکمرتبه بنای نجوی گذاشته بعد با صدای بلندحرف می زدند معلوم بود که همه برسر يك موضوع گفتگودارند. ازهردهن صدائی در میآمد شوفرهم که گاهگاهی دست اندازی میدید فریادمیکردمحکم بنشینید.

دریکی از دست اندازها ماشین تکان سختی خورد وبلافاصله یکی از زنها نالهٔ وحشتناکی کرد چندنفر یکمرتبه فریاد برآوردند « نگاهدار » ناله زن شدیدتر شد .

شوفرنگاهداشت پرسید « چه خبراست » آقاهادی هم سراسیمه شد قضیه خیلی مهم بود عروس حاملهٔ حاجی دردش گرفته بود. بیچاره آقا هادی نزديك بود سکته کند. شوفر گفت هشت فرسخ آمده ایم شانزده فرسخ دیگر راه داریم اگر خانم بتواند خود را نگاه دارد دو ساعته میرسانم راههای

زیادی پیشنهاد شد که هم عروس حاجی صدمه نبیند وهم بزیارت برسند هیچکدام
عملی نبود .

شوفر در حالیکه بزمین و زمان بد میگفت سر اتوبوس را بر گرداند
راه تهران را پیش گرفت و چون مجبور بود آهسته براند ساعت دو بعد از
نصف شب وارد گاراژ شدند و آقا هادی را عقب ماما فرستادند و یکی از اطاقهای
گاراژ را خالی کرده باختیار زائو گذاردند . فریاد های «یاعلی» عروس
حاجی تمام ساکنین گاراژ را ازخواب بیدار کرد .

ظاهراً طفل نمی خواست باین زودی قدم در این دنیای پرشور وشر
گذارد حال زائو دم بدم بدتر میشد بیچاره درحال اغما بود. ده دقیقه بتحویل
مانده صدای نوزاد بلند شد زنی با صدای بلند اعلام کرد «پسراست» زائو
که همه از حالش مأیوس بودند از شنیدن صدای «پسراست» از ذوق چشمها
را باز کرد لبخندی زد معلوم شد که بعد از چهار شکم دختر برای اولین بار
پسرزائیده است .

برای پیچیدن نوزاد پی پارچهٔ تمیزی میگشتند پارچهٔ تمیزتر از خلعت
خانم بزرگ نیافتند و بچه را بدان پیچیدند درست موقعی که توپ تحویل صدا
کرد آقا هادی با آفتابه آب میریخت و عذرا خانم دستهایش را می شست
نیمساعت بعد از تحویل هر کس راه خانهٔ خودرا پیش گرفت. آقا هادی تا
بخانه رسید چراغ بادی را بلند کرده برزمین زد و آفتابه را بکوچه انداخت
از میان این جمع فقط عروس حاجی بمرادش رسیده وشادمان بود. حاجی
برای اولین پسر عروسش جشن مفصلی گرفت. آقاهادی راهم دعوت کردند
ولی نرفت .

اسم پسر را نوروز گذاشتند. امسال آقاهادی از ده روز بعید مانده گم
شده و هیچکس حتی عذرا خانم هم از محلش خبر ندارد فقط همسفرهای سال
گذشته حرفهائی میزنند که چندان هم بی ربط نیست .

عید ۱۳۲۶

انتحار و عروسی

« خانم محترم ، هرچه تاکنون بشما التماس و اصرار نمودم ، بـدل سنك شما اثر نداشت واعتنا نکردید . این نامه آخرین‌نامه من است . اگر امروز تاساعت پنج بعداز ظهر تکلیف ازدواج مرا بـا « زینت » معلوم نکنید ، امروز آخرین روز عمر ناکام من خواهد بود ؛ ولی این را هـم بدانید در نامه هائیکه بدادستان و کلانتری نوشته‌ام و فوراً بعداز مرك من برای آنها فرستاده خواهد شد ، شما وحاجی «عبدالنبی» را مسبب انتحار خود معرفی کرده‌ام . زینت بی‌تقصیر است . جوانمرك ناکام مهندس علی»

مهندس علی صبح زود که از خانه خارج میشد ، این نامه را با یك تومان انعام‌بدست « نه‌نه حسن » کلفت خانه‌سپرد که بدست فاطمه‌خانم‌صاحب خانه‌اش برساند و گفت که سرساعت پنج بمنزل خواهد آمد .

ششماه پیش از این فاطمه خانم بیوه‌زن ثروتمند ، حیاط بیرونی خود را بقیمت خوب بمهندس علی جوان مجرد اجاره داد و چند روزی نگذشت که از این معامله بسیار خوشحـال و راضی شد ، زیرا مهندس و مادرش مستاجرین بیمانندی بودند ، سروصدا و زحمت‌وبچه نداشتند . مادر مهندس روزها همدم فاطمه خانم بود و خود مهندس بقدری نجیب و محجوب بود که حدنداشت نه بخود فاطمه خانم ونه بدختر خوشگلش زینت ابدا توجهی نداشت و نگاه نمیکرد . بدبختانه بعداز دوماه ، مـادر مهندس مجبور شد نزد دختر حامله‌اش بشیراز برود .

بی اعتنائی مهندس ، مدتی مایه تعجب و بعد باعث تغیر زینت بود . زینت میخواست هرطور شده دوکلمه بااین جوان متکـبر و مغرور صحبت کند . چند حیله که برانگیخت‌فایده نداشت . بتدریج مهندس درنظردختر رمان‌خوان ، جوان مرموزی شدکه اسرار بزرگی درزندگی دارد . زینت درپی فرصت میگشت .

صبح یکی‌از جمعه‌های اواسط فروردین کـه مهندس در حیاط خود گلکاری میکرد و فاطمه خانم احوال مادر و خواهرش را از او میپرسید

زینت فرصتی بدست آورد ومیان صحبت فاطمه خانم دویده گفت : امتحانات نهائی ما چند روز دیگر شروع میشود. من حسابم فوق‌العاده ضعیف است و میترسم از حساب رد شوم ، اگر یکی بود چند روز با من کار میکرد ، خیلی خوب میشد.

فاطمه خانم که از قطع شدن کلامش کمی متغیر گشته بود گفت : من که کسی را نمیشناسم و این جوانهای «جملنق» را هم بخانه ام راه نمیدهم ولی درحینیکه این جواب را بدخترش میداد ، یکمرتبه فکر خوبی بنظرش آمد : چه خوب میشد اگر مهندس این کار را بعهده میگرفت ، زیرا هم نجیب و مطمئن است وهم پولی نخواهد گرفت . و بالکنت زبان ، مطلب را بمهندس حالی کرد ، مهندس سرش را بلند کرد که جواب بدهد ، بلااراده چشمش بچشم زینت افتاد .

هرگز درعمرش چشمهائی باین زیبائی ندیده بود که این همه التماس و استرحام و یاس و امید از آن نمایان باشد .

خجالت کشید جواب رد بدهد لذا قبول کرد . از همان شب کلاس درس حساب در تالار بزرگ خانه فاطمه خانم تشکیل شد .

فاطمه خانم محض رعایت احتیاط ، در روزهای اول سر درس حاضر میشد ولی مهندس بقدری نجیب ومتین بود که دیگر لزومی دراینکار ندید .
امتحانات نهائی زینت با توفیق کامل پایان یافت .

یك هفته بعد ، دکتر « سلیم‌الدوله » طبیب خانوادگی فاطمه خانم ، یك شب سرزده بمنزل فاطمه‌خانم آمده و زینت‌را برای مهندس خواستگاری کرد . فاطمه خانم ازاین‌جسارت فوق‌العاده بدش‌آمد ونه تنها پیشنهاد را رد کرد ، بلکه گفت که دیگر ماندن مهندس دراین خانه فایده ندارد و باید فوراً حیاط را تخلیه کند . ضمنا متذکر شد که ازیك سال پیش زینت تقریبا نامزد حسین آقا پسر حاجی عبدالنبی شده و تا یکی دو ماه دیگر عقدش خواهند کرد .

تعریفهائیکه دکتر ازنجابت وتحصیلات وآینده درخشان مهندس کرد تأثیری نداشت .

فاطمه خانم گفت ما «پشت اندرپشت» تاجر بوده وفقط باتجار وصلت میکنیم ؛ بخصوص که دولت حاجی عبدالنبی را هیچکس ندارد ؛ اما اینکه حسین‌آقا قدری الواط است ، همه جوانها ایطور میشوند . زن که گرفت ، اهل میشود .

دکتر که پیرمرد رك گو و بسیار آدم‌حلیمی بود ، عاقبت عصبانی‌شده فریاد زد :

— مرده‌شور این‌سنخ فکرها را ببرد ! زینت تحصیل کرده و یازده کلاس درس خوانده را میخواهند بدهند بپسر حاج عبدالنبی که اسم‌خودش را بزحمت امضا میکند . مگر کمال ومعرفت را باپول میشود خرید ؟ آخر این پول چیست که اینقدر چشم شمارا گرفته ؟ دخترتان را محض خاطرپول بدبخت میکنید..

از آن شب کشمکش بین فاطمه خانم و مهندس شروع و روز بروز شدیدتر میشد .

زینت ازحجب وحیا ظاهراً کاری باینکارها نداشت ، ولی فاطمه‌خانم حس میکرد که دل دخترش بجانب مهندس است . خاکی بود که فاطمه‌خانم بادست خود بسرش ریخته وپنبه و آتش را نزدیك هم قرار داده بود .

وقتی فاطمه خانم نامه مهندس را خواند ، فوق‌العاده مضطرب شد . اول بخود گفت که شاید قصد مهندس فقط اینست که مارا بترساند وباینکار راضی‌سازد. ولی‌وقتی‌خوب فکر کرد، دید ممکن‌است جوانك اززندگی‌سیر شده و راستی خودکشی کند. ازاین فکربقدری واهمه کرد که قلبش‌بطپش افتاد. خدا بداد برسد ! رسوائی بین مردم ازیکطرف و گرفتاری در دست نظمیه ... عدلیه ... زندان از طرف دیگر ، خدا شعبانعلی دلال را ذلیل کند که این مستاجر را برای من پیدا کرد . مرده شوی ماهی صد تومان را ببرد ! هرچه بیشتر دراطراف قضیه فکر میکرد ، وحشت و هراسش بیشتر میشد . از کی استمداد کند ؟

پس‌از مدتها فکر و خیال ، عاقبت راه خوبی بنظرش رسید : فوراً بمنزل حاجی عبدالنبی برود و چاره‌جوئی کند .

اولا حاجی بازدواج پسرش با زینت علاقمند است و در ثانی اگر مهندس خودکشی کند ، پای حاجی هم درمیانست پس لابد کاری میکند . از جا بلند شد و راه خانه حاجی عبدالغنی را پیش گرفت . حاجی که بازرگان متمول‌وطماعی بود از ازدواج پسرش با زینت دومنظور داشت . هم بثروت فاطمه خانم دست میبافت و هـم ممکن بود پسرش بعد از عروسی ، دست از الواطی وعیاشی برداشته واهل بشود . حاجی عبدالنبی بمحض اینکه از مضمون نامه مهندس مطلع شد ونام خود را درآن نامـه

جزو مسببین خودکشی مهندس دید ، بقدری اظهار وحشت کرد که فاطمه خانم را بکلی پریشان و مضطرب ساخت . حاجی هم مثل اغلب بازرگانان از سروکار داشتن باعدلیه و نظمیه و ادارات دولتی گریزان بود ، زیرایک مرتبه باتهام صدور چك بی‌محل مزه آنرا چشیده بود .

فاطمه خانم که منتظر بود حاجی راه عاقلانه ای نشان بدهد ، برعکس حاجی را بیچاره‌تراز خود یافت . زن پریشان حال چشم بدهان حاجی‌دوخته منتظر ارائه طریق بود ؛ ولی از دهان حاجی فقط بریده بریده کلماتی از قبیل لااله‌الاالله ... عجب ... استغفرالله ... بیرون میآمد و دیگر سخنی‌شنیده نمی شد .

پس‌از نیم ساعت که بر فاطمه خانم قرنی گذشت حاجی از جا بلند شد و دراطاق دیگر چند دقیقه با زنش نجوی کرده از خانه خارج شد و بفاطمه خانم پیغام‌داد که میرود با دوستانش مشورت کند وزود برمیگردد. وحشت و هراس حاجی عبدالنبی حدی نداشت . پرده هائی از گرفتاری در نظمیه و عدلیه ... زندان ... از نظرش میگذشت وبروحشتش میافزود شاید برای اولین دفعه درعمرش سوار درشگه شده خود را بحجره رسانید. تلفون حجره بکارافتاد. حاجی ماندن درتهران را خطرناك دیده از گاراژ ها سراغ اتومبیل میگرفت .

بالاخره از پول گذشته ، اتومبیل سواری بقیمت گزاف کرایه کرد و ساعت ده صبح از تهران روانه قم شد تا از آنجا ناظر قضایا بوده و در صورت خودکشی مهندس بجای امنی فرار کند .

بیچاره فاطمه خانم درخانه حاجی عبدالنبی دقایق را میشمرد و هر آن جویای خبر از حاجی میشد .

فاطمه خانم از فرار حاجی خبر نداشت ویگانه دلخوشی‌اش این بود که زینت با خانواده عمه اش برای چند روز بدماوند رفته بود .

درحدود چهاربعداز ظهر ننه حسن وارد شده تلگرافی بدست فاطمه خانم داد و دو ریالی راکه بغلام تلگراف خانه انعام داده بود، از خانمش گرفت و رفت .

فاطمه خانم پاکت را بازکرد و تلگرافی از قم بدین مضمون‌خواند:

« فوری... برای کار مهمی وارد قم راجع بازدواج بنده‌زاده بازینت استخاره راه نداد . مختارید ... حاجی عبدالنبی »

هرقدر از خواندن نامه مهندس وحشت واضطراب بفاطمه خانم دست داده بود ، از خواندن این تلگراف نفرت وتحقیری نسبت بحاجی عبدالنبی درخود احساس کرد . مردهم اینقدر ترسو ! این حاجی عجب آدم پستی بوده! مرا تنها گذاشت و خود فرار کرد . دکترراست میگفت؛ تف برهرچه... بخیال خودش زرنگی کرده.. ای نامرد !

زن بیچاره بکلی مبهوت و درکارخود حیران مانده بود غرق افکار و خیالات گوناگون بود .

بالاخره تصمیم گرفت هرچه زودتر خود را بخانه‌اش برساند بلکه یکنوعی از پیش‌آمد ناگوار جلوگیری کند . از جا بلند شد . درهمین حین درخانه را بشدت کوبیدند و ننه حسن نفس زنان با رنك و روی پریده وارد شد و گفت: خانم چه‌نشسته‌ای که مهندس خودش‌را کشت! بیچاره فاطمه‌خانم بکلی خودرا باخت و درمانده‌ترشد . دیگر بهیچ تصمیمی قادر نبود ، بریده بریده کلماتی‌ازدهانش‌خارج‌میشد. خدایا خودت بدادم برس ! یاامام‌غریب . اگر این حاجی نامرد حرفش را صبح زده بود اینطور نمیشد !

چندنفرازاطرافیان گفتند که حال این حرفها فایده ندارد تازود است دکتر بالای سرش ببرید شاید نمرده وزخمی شده باشد .

فاطمه‌خانم‌باتفاق دوزن‌دیگر بادرشگه خودرا بخانه‌دکتر سلیم‌الدوله رسانیدند .

دکتر تبسم تلخی برلب رانده گفت :

میدانم موقع شماتت نیست کاریست شده، اقلا تصدیق میکنید که من خیرخواه شما بودم .

وقی دکتر باتفاق فاطمه خانم وهمراهانش وارد اطاق مهندس‌شدند این منظره را درمقابل خود دیدند : دود باروت که باعث سرفه پیرزنهاشد هنوزخارج نشده بود . مهندس روی تخت افتاده دست چپش را روی قلب گذاشته ودر لای انگشتانش خون منجمد شده بود. عکس کوچك زینت را که معلوم نبود از کجا بدست آورده بود ، بلبهای خود چسبانده بود ، چشمانش را بسته ، آخرین لحظات عمر ناکام خود را بسر میبرد . هنوز ازگوشه وکنار تخت خون میچکید. دکتربافریاد وخشونتی که هیچوقت از او دیده نشده بود ، همه را از اطاق بیرون کرده ومشغول معاینه و معالجه شد .

فاطمه خانم که خود نیمه جان شده بود ، وقتی نفسی براحتی کشید که دکتر گفت : هرچند زخم خطرناك ومهلك است وچند جای بدن را سوراخ کرده ، معهذا امیدوار است ازمرك نجاتش بدهد ، ولی عیب کار اینجاست که مهندس بمن نامه نوشته که بی‌جهت در معالجه اصرار نکنید ، اگر از این تیر هم رهائی یابم وزینت را بمن ندهند در هرحال خود را خواهم کشت .

فاطمه خانم دکتر را بچای دعوت کرد . سر صحبت باز شد وفاطمه خانم تفصیل‌فرار حاجی وتلگرافش‌را تعریف کرد و گفت که حالا حاضراست زینت را بمهندس بدهد ، چشمان دکترازشادی برق زده گفت : این خبر اثر فوق‌العاده درمعالجه مهندس خواهد داشت ، بعد بنای تعریف مهندس وتکذیب حسین آقا را گذاشته ، شرحی در مذمت اخلاق بازاری ها بیان نمود .

دکتر سری باطاق مجروح زده قدغن کرد کسی مزاحم مریض نشود و وعده کرد آخر شب باز بعیادت بیاید وچون از اطاق مهندس خارج شد بفاطمه خانم گفت که مژده ازدواج را بمهندس دادم ، نزدیك بود ازذوق ازجا بلند شود ، تا زود است زینت را بخواهید ومحض اطمینان خاطر این جوان ، بطور خصوصی عقدش کنید تا زودتر از تختخواب برخیزد .

روزسوم بعدازاینواقعه‌مجلس‌عقدمختصری‌باحضوردکترمنعقدشدورئیس محضر محل صیغه عقدرا جاری ساخت ودر دفاتر خود ثبت نمود . بنا شد جشن مفصل پس ازبهبود کامل برپا شود ، فاطمه خانم بدخترش حالی کرد که خوب نیست زیاد باطاق مهندس رفت وآمد کند . فاطمه خانم پس‌از آن همه حرص وجوش ، قانع شد که قسمت کار خودرا کرد ودر صندوق هارا باز کرد وپولها را بیرون کشید وبتهیه جهیز پرداخت . ولی مقدرچنین بود که زن بیچاره بار دیگر گرفتار هیجان و حرص و جوش شدید تری بشود .

فردای مجلس عقد ننه حسن صبح زود پیش فاطمه خانم آمده گفت خانم ، میخواهم مطلبی بشما بگویم ، ولی میترسم دعوا کنید. فاطمه‌خانم اول اعتنائی باین حرف نکرده گفت : بشرط اینکه دو ساعت طول ندهی بگو .

ننه حسن گفت : خانم ! حقیقت اینست که دراین چندماهه من گاهی

از سوراخ در مهندس‌را تماشا میکنم که درتنهائی چه می کند. پیش ازاین وقایع صبحهای زود میدیدم که مهندس که ازخواب بلند میشود، مدتی هوله را تر کرده بسینه وپشت خود می کشد و هر روز ورزش می کند و شنا میرود...

فاطمه خانم میخواست ازاین حرکت زشت ننه حسن عصبانی شود که بچه مناسبت «دزدکی» مرد غریبه را آنهم درحالیکه لخت است تماشا می کند ودر صددبود پیر زن را ملامت کند که ننه‌حسن مجال‌نداده صحبت خودرا دنبال کرد و گفت: حالا گوش کنید. امروز صبح که باز ازسوراخ درنگاه میکردم، دیدم مهندس مثل روزهای پیش ازخود کشی مثل گنجشك از تختخواب جست. بنای ورزش را گذاشت و مدتی شنا رفت و بعد با هوله تر بدنش را مالش داد. من همه جایش‌را دیدم ابداً اثر زخمی در بدنش نبود. بعد هم عکس زینت خانم را از لای کتاب در آورد، مدتی نگاهش کرد وخندید وسرجایش گذاشت. درهمین حین در کوچه صدا کرد ومهندس باز مثل گنجشك پرید روی تخت ولحاف را برویش کشید. خودش را بموش مردگی زد. نکند اینها همه بازی باشد.

گوئی پرده‌های ضخیمی جلوی چشم فاطمه‌خانم کشیده‌بودند که یکمرتبه برداشتند. فرستاد عقب دکتر. دراین‌اثنا زینت سررسید وبمادرش سلام کرد فاطمه خانم خیره خیره مدتی بچشمهای زینت نگاه کرد وبی‌اختیار این‌جمله از دهانش خارج شد: ای ذلیل مرده ها!

دکتر وقتی قضیه‌را شنید، خنده‌ای کرد که دیوار ازصدای قاه قاهش بلرزه درآمد.

بعد گفت: خانم، خودتان تصدیق کنید که اگر این دوز و کلك را نچیده بودیم هم زینت وهم مهندس که بی اندازه همدیگر را دوست دارند بدبخت میشدند این نقشه‌را من ومهندس با هم کشیدیم، زینت خبر نداشت. همینقدرسپرده بودیم که اگراخبار موحشی شنید نترسد. قراربود که این سر فاش نشود، ولی خدا نخواست. حال من از اینکار که هیچ بمن نمیآید ازشما معذرت میخواهم. این‌را گفت ودست فاطمه خانم‌را بوسید. بعد مهندس را صدا زد: علی‌علی بیا مشت هردومان بازشد، بیا دست‌خانم را ببوس.

آخرین پرده کمدی پایان یافت. مهندس سرافکنده وخجلت‌زده ولی خنده کنان ازاطاقش بیرون آمده دست فاطمه‌خانم را چندین باربوسه زد..

یکماه بعدمجلس جشن مفصلی بمناسبت عروسی مهندس علی ودوشیزه زینت برپا گردید. فاطمه‌خانم ازهرحیث راضی بود ولی تاآخرعمرازاینکه بدینسان دستش انداختند تکدری بدل داشت که بکسی ابراز نمیکرد. همان روزیکه درتهران این‌مجلس عروسی برپا بودبرحسب تصادف روزگار، حاج‌عبدالنبی شصت ودوساله هم درقم دخترزیبا وچهارده ساله بنائی را صیغه کرد وریش حنائی خودرا بصورت گلناری آن طفل معصوم میسائید واز شاهکاری که زده بود بخود میبالید!

۲۳ فروردین ۱۳۲۵



عروس بدقدم

«حاجی یوسف» بازرگان معروف وعیالش «عصمت الحاجیه» آنچه سعی کردند اول دختر بیست وسه ساله خود «مهین» را شوهر بدهند وبعد برای پسرشان «آقا مهدی» که دوسال از «مهین» کوچکتر بود عروسی کنند ممکن نشد. گوئی بخت دختر بیچاره را بسته بودند و گمان نمیرفت باین زودی باز بکنند. آقا مهدی هم بیطاقتی میکرد، هرروز بهانه میگرفت، میگفت از زندگی سیر شده‌ام ، میخواهم از تهران خراب شده فرار کنم ، بجهنم دره بروم ، این بود که حاجی مجبور شد آقا مهدی را مهار کند. دختری را بنام «خدیجه» از خانواده بازرگانان که «عصمت الحاجیه» از چندی پیش زیر سر گذاشته بود برای آقا مهدی خواستگاری کردند .

خدیجه اولاد منحصر بفرد بازرگان متمولی بود که غیر از او وارثی نداشت ، شکلا بدک نبود، نمک داشت و بسیار باادب و باهوش و دانا بنظر میرسید .

حاجی یوسف بملاحظه ثروتی که در آتیه نصیب عروسش خواهد شد در قسمت مهریه و سایر تشریفات هرچه گفتند قبول کرد و عروسی سنگینی برای پسرش گرفت .

حدس حاجی درست بود . آقا مهدی پس از عروسی ازفکر خود ـ کشی و مسافرت بجهنم دره منصرف شد پس از پایان هیاهوی عروسی ، زندگی بیسروصدای خانه حاجی بجریان عادی خو افتاد و گمان میرفت سالها بیك منوال ادامه یابد که ناگهان واقعه مهمی خانواده عروس و داماد را سخت تکان داد .

پدر عروس ورشکست شد. این مرد که تجارت را بصورت قمار در آورده بود ، در یکی از این قمار ها هست و نیست خودرا باخت . این پیش آمد برای خدیجه ضربت مهلکی بود .

یك مرتبه حیثیت و اعتبار خود را درنظر «عصمت الحاجیه» از دست داد ، ولی عقیده ای که چند نفر از اقوام عروس اظهار کردند تا حدی برای همه موجب تسلیت خاطر شد.

اینها معتقد بودند که پدر خدیجه هرچه داشت از قدم دخترش بود. دختر که از خانه‌اش رفت، بخت مرد بیچاره هم برگشت. حال‌هم بخت و اقبال از قدم خدیجه بخانه حاجی یوسف روآور خواهد شد.

عصمت الحاجیه خیلی بقدم معتقد بود میگفت حتی مرغ و گربه هم که قدم بخانه بگذارند قدمشان بی‌تاثیر نیست.

از قضا چند روز بعد قضیه‌ای پیش آمد که همه را در مورد قدم خدیجه از تردید درآورد.

در بیست قدمی خانه حاجی یوسف خیابان جدیدی احداث کرده بودند و حاجی از این بابت بسیار اظهار مسرت میکرد، روز اولی که خیابان برای عبور و مرور وسائط نقلیه باز شد، اول صدای رعد آسای موتور کامیون بزرگی بگوش رسید وبلافاصله صدای مهیبی از حسینیه خانه حاجی برخاست.

درخانهٔ حاجی اطاق مهمانخانه را حسینیه میگفتند، هرچند که هرگز درآن روضه نمیخواندند. عصمت الحاجیه و ننه علی کلفت وخدیجه هرسه یکمرتبه وارد حسینیه شدند دیدند آئینه قدی که ازسال عروسی عصمت‌الحاجیه باطناب محکمی بالای بخاری بدیوار نصب بود برگشته و بزمین افتاده وهرچه جار و گلدان وچینی سربخاری بوده، باخود برزمین انداخته و شکسته است.

عصمت‌الحاجیه مدتی باین منظره جانسوز نگریسته بالاخره پس‌ازسکوت ممتدی روبخدیجه کرده گفت:

اینهم قدم مبارک خانم عروس! قلب نو عروس بیچاره از این حرف فشرده شد. هرچه خواست ثابت کند که ازتکان کامیون، طناب که پوسیده بوده پاره شد، فایده‌ای نداشت. شب که حاجی یوسف بخانه آمد، زن حاجی نخواست یکمرتبه این خبر محنت‌اثر را باوبدهد. اول پرسید بعقیده‌تو قدم عروس ما چطور است؟

حاجی بی‌خیال جواب داد:

«بنظرم بدنیست. از وقتیکه آمده وضع بازار بهتر شده، جنسهای من تومانی چهار قران ترقی کرده.»

زن حاجی نگذاشت صحبت شوهرش تمام شود. اشاره بطرف حسینیه کرده گفت: «پس بروقدم مبارک عروست را تماشا کن! خدا عاقبت مارا بخیر کند.»

از آنروز ببعد «عصمت الحاجیه» بهر کس میرسید از بدقدمی عروسش سخن میگفت و اظهار وحشت میکرد. دلخوشی خدیجه فقط این بود که شوهرش آقا مهدی عقیده باین چیزها نداشت وزنش را همیشه دلداری میداد.

دراین ضمن‌ها امر خیری که برای مهین دخترحاجی یوسف پیش آمد تاچندی موضوع بدقدمی خدیجه را از بین برد. برای مهین شوهر خوبی پیدا شد! هم نجیب بود، هم دارا فقط کمی سنش زیاد بود که آنهم اهمیتی نداشت خدیجه موقع شناس بود. بهر کس میرسید، میگفت از قدم من بخت مهین باز شد.

عصمت الحاجیه هم نزدیك بود بازشدن بخت دخترش را ازقدم عروس بداند که براثر فرود آمدن اطاق آشپزخانه عقیده اش در بدقدمی عروس راسخ تر شد. ازچندی باین طرف اهل محل پشت دیوار آشپزخانه حاجی یوسف را مزبله قرار داده و رفتگر محل هم این وضع را برسمیت شناخته بود.

حاجی چند مرتبه لعنت نامه نوشت، فایده نبخشید رطوبت کار خودرا کرد. دیوار خوابید، طاق فرود آمد، مقداری ظروف و اثاثیه تلف شد.

اتفاقا دو روز بعد خبر مرگ خواهر بزرك زن‌حاجی از کربلا آمد. دیگر شکی نماند که اینها از قدم عروس است. زن حاجی بقدری درعقیده خود اصرار ورزید که حاجی راهم بخیال انداخت خواستند آقا مهدی راسوا کنند. وقتی حسابش را کردند، دیدند خرج دوبرابر می‌شود، اینست که منصرف شدند، دادن طلاق هم بعلت سنگینی مهریه صلاح نبود وانگهی آقامهدی خیلی بزنش علاقه داشت.

هوای منزل حاجی روز بروز فشرده تر میشد. زن حاجی ورد قدم گرفته بود کار بجائی رسید که حاجی یوسف وزن حاجی همیشه در حال هیجان و اضطراب وهر روز منتظر پیش آمد ناگواری بودند. مخصوصا زن حاجی یقین داشت که از نحوست قدم عروس، واقعهٔ شومی روی خواهد داد.

اتفاقا هم همینطور شد. صبح چهارشنبه سیزدهم ماه صفر، زن‌حاجی بدون مقدمه بدل درد شدیدی گرفتار شد، معالجات خانوادگی که بیشتردر اطراف علاج رطوبت دورمیزد فایده نبخشید. دردآن بآن بیشتر میشدمریض مثل زنهای زائو نعره می کشید وناله میکرد،

شب که حاجی بخانه آمد، حال زنش را دگر گون دید. عصمت الحاجیه دریك روز بقدر یکسال تغییر قیافه داده بود. حاجی چند دوائی که برای دل درد سراغ داشت فرستاد خریدند آوردند، دادند مزاج مریض قبول نکرد تصور کردند شاید نظر باشد، تخم مرغ شکستند، فایده نداشت. آقا مهدی پسر حاجی بمسافرت رفته بود. حاجی فرستاد عقب «اصلح الاطبا» که طبیب خانوادگی بود. معلوم شد منزل نیست و شب هم نخواهد آمد. مجبور شد شخصا عقب طبیب برود. حاجی درخانهٔ دکتر ناشناسی را کوبید.

دکتر بیست تومان حق ویزیت خواست. حاجی بالعنت ونفرین در خانهٔ دکتر را ترك کرده، سراغ دیگری رفت. این یکی اصلا رو نشان نداد. سومی گفت خودش «گریپ» است، ولی اگر مریض را بیاورند مضایقه نیست.

حاجی درحدود ساعت ۱۱ بخانهٔ خود رسید. حال مریض بدتر شده بود وقتی پرسیدند: پس دکتر کو؟ برای اینکه ملامتش نکنند گفت: بهر کس استخاره کردم راه نداد، چیزی نیست قولنج کرده. انشاءالله تاصبح رفع میشود.

آنشب زن حاجی نه خودش خوابید ونه گذاشت دیگری بخوابد. صبح «اصلح الاطبا» آمد تشخیص قولنج داد. جوشانده وشربت نوشت. گفت شکمش را گرم نگاهدارید عصری حالش را بیاورید.

دراین گیرودار، عروس بیچاره با اینکه جسماً دردی نداشت واقعا بیش از زن حاجی در رنج و عذاب بود. باخود می گفت «اگر این زنهٔ طوری بشود، همه ازقدم من خواهند دانست.»

از معالجات «اصلح الاطبا» ودواهائی که سایر اطرافیان دم بدم تجویز می کردند، کمترین بهبود درحال مریض ظاهر نشد. رنگ مریض گاهی سیاه وگاهی کبود میشد. نعره اش بآسمان میرفت.

اقوام دور ونزدیك بتدریج جمع میشدند. از هردهن صدائی درمیآمد یکی ازآنها گفت «بنظرم آپاندیس کرده، خواهرمنهم همینطورشد، نفهمیدند مرد. اصلح الاطبا طبیب سرماخوردگی است، ازاین مرضها سررشته ندارد خوب است یك دکترحسابی بیاورید» فرستادند بازار عقب حاجی که دکتر حسابی بیاورد.

حاجی جواب داده بود که عوض کردن طبیب صلاح نیست، تاشب هم صبر کنید.

پسرهمسایه حاجی، دانشجوی سال ششم طب بوه ، پولی هم نمیخواست داوطلبانه آمد ، مریض را معاینه کرد وبا اطمینان کامل گفت: این آپاندیس است . ما هرروز دوسه نفررا در مریضخانه عمل می کنیم .

از این اعلام خطر ، عروس بیش از همه ترسید ! خدایا اگر این زن بمیرد چه‌خاکی بسر کنم ؟ نذر کردم ...

رفت بیست‌تومان آورد و گفت تا حاجی آقا از بازار بیاید طول‌دارد بروید یك‌دکتر حسابی بیاورید .

ایندفعه حقیقتا دکتر معروفی‌را آوردند . دکتر پس از معاینه‌مختصر گفت آپاندیس‌است ، باید ببرید مریضخانه فوراً عمل کنند و الاخطرحتمی است . ضمنا دستور داد روی پهلوی مریض کیسه یخ بگذارند .

کیسه‌لاستیکی در خانه نبود همسایه ها هم نداشتند ، یا اینکه‌داشتند و ندادند .

دو ساعت بعد حاجی را بخانه آوردند و از تشخیص دکتر و اینکه باید فوراً عمل‌شود آگاهش ساختند ، فعالیت برای پیدا کردن مریضخانـه خوب ومناسب شروع‌شد .

حاجی ازیکطرف و شاگرد حجره اش ازطرف دیگر دور خیابانها افتادند . به‌چند مریضخانه دولتی‌رجوع کردند ، جواب شنیدند که‌تخت‌خالی نیست ، اگرهم باشد برای‌فقراست . حاجی که الحمدلله ندار نیست میتواند بمریضخانه‌های‌خصوصی مراجعه کند. نرخ‌مریضخانه‌های‌خصوصی‌هم‌فوق‌العاده سنگین بود .

درحدود ساعت نه‌شب هردو بخانه‌برگشتند . نتیجه تحقیقات هردواین بود که عمل آپاندیس باده روز توقف در مریضخانه آب پانصد تومان را می خورد .

البته پرداخت این مبلغ برای‌حاجی اهمیتی نداشت ، ولی انصاف‌دکتر ها کجارفته ؟ یکبار دیگر بوسیله تلفن بمریضخانهامراجعه و تقاضای‌تخفیف کردند ولی نتیجه نگرفتند .

مریض درحال اغما بود ، گاهی ناله‌میکرد و بعدساکت میشد .چاره نبود . تصمیم گرفتند هرچه بادا باد مریض را برای عمل بمریضخانه ببرند درشگه آوردند اتفاقا این درشگچی بقدری بی‌انصاف بود که‌شب‌هنگام را بهانه‌کرده کرایه سه‌برابر خواست . اورا بافحش و ناسزا روانه کردند . خیابانها خلوت‌بود ودرشگه گیر نمیآمد .

بعد از نیمساعت یکی دیگر را آوردند که میگفت اگر پول هم ندهید چون جان آدمی در خطر است میبرم . وقتی آمدند زن حاجی را بلند کنند دیدند برحمت خدا رفته .

در مجلس ختم زنانه غالب زنها در اطراف بد قدمی عروس نجوی می کردند .

یکماه گذشت . خانه حاجی ماتمکده حسابی شده بود. حاجی با عروسش حرف نمیزد و نگاهش نمیکرد .

هرچند کاروبارش در بازار روز بروز بهتر میشد ، با اینحال ازجان خود نگران بود . می ترسید از قدم عروس آسیبی هم بخودش برسد . از فوت زن حاجی بی اندازه اظهار تاثر میکرد . «میگفت از دنیا سیر شده ، میخواهد همه چیزرا رها کرده در گوشه ای معتکف بشود غم وغصه مرد بیچاره پایان نداشت .

اقوام و دوستانش توصیه کردند که برای رفع خیالات ، سفری بخراسان یا کربلا برود . حاجی این رای را پسندیده و مقدمات سفر خودرا از هر حیث فراهم کرده بود، ولی این مسافرت براثر پیش آمد کوچکی موقوف شد. حاجی ظهرها برای ناهار بخانه میآمد و بمحاذی اطاق عروسش که میرسید جواب سلام اورا بدون اینکه نگاهی بسویش کند داده ، یکسره به ماتمکده خود میرفت تنها ناهار میخورد و تاعصر میخوابید .

اوائل تابستان بود . بنا بود حاجی دوروز دیگر حرکت کند . ظهر که بخانه آمد و بمقابل اطاق عروسش رسید ، عروس حسب المعمول سلامی کرده و حاجی جواب داد . همینکه خواست رد بشود ، عروس گفت: حاجی آقا طوبی خانم سلام عرض میکنند .

حاجی آقا بی اختیار برگشت . درهمین حین طوبی خانم که چادر نماز نازکی از وال صورتی بسرداشت ، برای احترام حاجی تمام قد بلندشد و با همه سعی که بکار برد نتوانست ساق پای سفیدو بی جورابش را بپوشاند

حاجی گفت : «خوش آمدید ، ولی من بجا نمیآورم .» خدیجه جواب داد « طوبی خانم از همشاگردیهای ایام مدرسه بنده است که بعداز سالها بدیدنم آمده. این بیچاره هم درزندگی شانس نیاورده . شوهر نااهلی ازاداره جاتی ها نصیبش شد که از بس الواط و بیچاره بود بعداز ششماه کارشان بطلاق کشید . خدارحم کرده که بچه ندارد حالاهم هرچه خواستگار میآید میگوید چشمم از جوانها ترسیده ..»

چادر نماز بقدری نازك بود که حاجی صورت گلگون طوبی خانم و تبسم شیرینش را از زیر آن تشخیص میداد .

حاجی مختصر احوالپرسی کرده باطاق خود رفت . ناهار خورد ولی خوابش نبرد .

حاجی زیاد پیر نبود ، چهل وشش سال بیشتر نداشت ، آیا باید هم عمر را درماتم عصمت الحاجیه بسر برد ؟ عصر آنروز بساط چائی را کنار حوض زیر درخت بید مجنون گستردند . طوبی خانم که یقین داشت حاجی آقا خواب است ، چادر نماز را ازسر برداشته و با دوست خود میگفت ومیخندید حاجی از تماشاسیر نمیشدو بعمری که بازن حاجی بسر برده بود تأسف میخورد صدمه هائی را که اززبان تلخ آن مرحوم کشیده بود بخاطر میآورد یکمرتبه بنظرش رسید که ازفوت زن حاجی باطنا خوشوقت است استغفرالهی گفت .

دوروز بعداز چله زن حاجی طوبی خانم بعقدازدواج حاجی یوسف درآمد بعدها هروقت از «قدم» صحبت میشد حاجی میگفت : «اینهاحرف است یکی چهارشنبه پول پیدا میکند یکی گم میکند . عروس مرا می گفتند بدقدم است درصورتی که بسیار برای من قدم کرد » .

در حین گفتن این کلمات ، بی اختیار بصورت گلگون طوبی خانم نگاه میکرد .

۱۱ بهمن ۱۳۲۵



ازدواج سردفتر

دو نفر از فوت مرحومه حاجی بی‌بی در ظاهر غمگین ولی در باطن شادمان شدند.

یکی شوهر بی‌وفایش آقا عبدالباقی سردفتر که از دست بیمار پر آه و ناله و بیمارداری سه‌ساله راحت شده واز بن‌بست گرفتاری در آمد و دیگری آقا جمال محرر لیسانسیه آقا عبدالباقی که امیدوار بود خواهرش راضیه خانم را جانشین مرحومه حاجی بی‌بی ساخته ازدست این موی دماغ راحت شود و فکری بحال خود کند.

آقای عبدالباقی بااینکه سالها بود از سلک روحانیون خارج وریش و عمامه را برای ابد ترک گفته بود معهذا همه مردم آقا خطابش میکردند ما هم تبعیت ازمردم کرده منبعد اورا آقا خواهیم نامید.

آقا مراسم عزاداری را مطابق آخرین سیستم بجاآورد و یك قسمت از مخارج هفته آن مرحومه را بتوسط یکی ازجراید به‌بنگاه خیریه‌ای داد، خوشوقت‌ازاینکه‌براثر این‌اعلان همه‌آشنایان‌خاصه بیوه زنان‌خواهند فهمید که کاندید جدیدی برای دامادی پیداشده.

آقا چندان دلخوشی ازمرحوم حاجی بی‌بی نداشت با اینکه پسرعمو ودخترعمو بودند وعقدشان درآسمان بسته شده‌بود معهذا درروی زمین با هم نمیساختند و «زیرگل» را برای سکونت همدیگر آرزومیکردند.

آقا تایك هفته برسم عزاداری بمحضر نیامد. روز هفتم همقطاران و دوستانش جمع شده و بمنزلش رفتند و با سلام وصلوات بمحضرش آوردند. هنوز چله حاجی بی‌بی نشده‌بود که از گوشه و کنار باواسطه و بی واسطه پیشنهاداتی برای ازدواج میرسید.

مخصوصا محررلیسانسیه بیش ازهمه برای‌آب کردن خواهرش فعالیت میکرد ولی آقا همه را ردکرد بخصوص آب پاکی روی دست محرر ریخت و بااینکه خواهرمحرر صاحب جمال و کمال بود درفهرست اسامی وازده‌ها قرار گرفت.

آقا برای زن دومی خود شرایطی درنظر گرفته بود بدین معنی که

دختر نشد باکی نیست سنش خیلی زیاد وخودش هم بدك نباشد ولی مکنت وتمولش بحدی باشد که مخارج خود وخانه را کفایت کند. آقاتصمیم داشت عیال آتیه خودرا بدون کمك این وآن شخصاً انتخاب کند والبته محضر میدان وسیعی برای این مقصود شمرده میشد .

اغلب بیوه زنها که مالی دارند پول خود را با سند محضری معامله میدهند بنا براین میتوانست از بین این مشتریان که زیاد هم بودند یکی را انتخاب کند .

چند نفری را که میشناخت ازمد نظر گذرانید ولی هیچکدام را باب طبع خود ندید،هر کدام عیبی ازقبیل خست وپیری و بد عنقی داشتند و بدتر ازهمه دارای تمول حسابی هم نبودند .

بیست روز از چله حاجی بی بی گذشت وخبری نشدآقا تصمیم گرفت میدان عمل را وسیعتر کند .

آقا دفتر ازدواج هم داشت ولی از قبول دفتر طلاق مثل سایر همقطارانش همیشه امتناع میکرد زیرا طلاق دادن همانطوری که عقیده همه آقایان است کار خوبی نیست و بدتر ازهمه دیناری هم برای صاحب محضر عایدی ندارد .

ولی آقا برای منظوری که داشت اسباب کارر انوعی فراهم کرد که دفتر طلاق را هم گردنش گذاشتند .

دفتر طلاق این مزیت را داشت که میتوانست هم طرف را ببیند وهم از میزان مهریه وثروتش اطلاع حاصل کند ولی متاسفانه دشت اولش به اصطلاح معروف کورشد .

اولین جفتی که برای طلاق مراجعه کردند یکنفرخیاط وزنش بود . ازسر وریخت مرد بااینکه خیاط بود فقر ونکبت میبارید . زنش که بسیار لاغر ودماغ بزرك وچانه باریکی داشت بدتر ازخودش بود .

آقا حسب المعمول خواست طرفین رانصیحت کند وآشتی بدهد خیاط گفت ما دعوائی نکرده ایم خیلی هم سازگار بودیم چیزیکه هست من خیاط بازار بودم و برای دوخته فروشها لباس میدوختم ، ورود لباسهای نیمدار امریکائی بازار مارا کساد کرد تاعاقبت بیکارشدم .

چرخ و اثاثیه دکان را فروختم و خوردیم حالا خودم میخواهم نزد برادرم بدهات بروم اینهم میرود کلفتی انشاءالله اگرحال وروزگارخوب شد بازهمدیگررا پیدا میکنیم .

زن ابدا حرفی نمیزد آقا با اکراه وتاثر صیغه طلاق را جاری کرد. تنها کسیکه دراین معامله فایده‌ای برد پیشخدمت محضر بود که برای بدست آوردن دونفر شاهد یکتومان کرایه پا گرفت.

خودآقا از اینکه دشت اولش کور شد سخت دلخور بود ولی این دلخوری زیاد طول نکشید وجبران شد. روز دیگر دلالی که باآقا سروکار داشت وارد و در حالی که مثل آفتاب از شادی میدرخشید اسناد یك معامله بمبلغ دوازده هزار تومان را تقدیم محرر کرده خواهش کرد برای ساعت پنج بعدازظهر حاضر کنند.

ضمنا بآقا گفت خانمی است بیوه بسیار متمول ازخانواده بزرگان بنام رعنا خانم که پول معامله‌میدهد تاکنون معاملاتش را درمحضر دیگری انجام میداد و من اینقدر برایش خوانده اورا ترسانده‌ام که منبعد همیشه باین محضرخواهدآمد. ضمنا به‌آقاحالی کرد که باید باین خانم خیلی احترام گذاشت!

آقا بعد از ظهر بالباس تمیزوبوی عطر وارد محضر شده چشم براه نشست.هردقیقه‌چون ساعتی گذشت. هواگرم بود ومحضر در طبقه‌دوم قرار داشت ساعت شش بعدازظهر دلال که معلوم بود دو پله رایکی کرده نفس زنان وارد وخبرداد که تشریف آوردند یکی دو دقیقه گذشت از رعناخانم خبری نشد.

دلال رفت وبرگشت وگفت روی پله‌ها خستگی در میکنند. بالاخره یك خانم قدبلند چاق سرخ وسفید که با چادر نماز وال‌مشکی خودرا باد میزد، اجلال وجبروت تمام وارد وسلام کرد. آقا تمام قد از جابلند شد وباچشم خریداری خانم‌را نگاهی کرده صندلی تعارف کردولی‌خانم که ظاهراً حساب وزن بدن خود را داشت روی‌صندلی ننشست و روی نیمکت جلوس نمود بمحض نشستن صدای ناله‌دردناکی از نیمکت بلندشد. آقا از صدای نیمکت بیاد تیرهای نازك خانه خود افتاد. آقا این خانه‌را از یك نفر بنا بقصد فروش خریده بود وازاستحکام آن کاملا خبرداشت فوری پیش‌خود حساب کرد وباین نتیجه رسید که‌آن تیرهای نازك باهیکل کلفت خانم جور درنمیآید و خواب روی پشت بام امکان نخواهد داشت.

آقا غرق این حسابها بود که صدای لیموناد فروش از خیابان بلندشد (لیموناد بایخ) در همین‌حین هم خانم اظهار تشنگی کرد. بدستور آقا برای خانم لیموناد بایخ آوردند خانم لیموناد را سر کشید وگفت بسکه‌هوا

گرم است هرچه شربت و هندوانه و آب یخ میخورم علاجش نمیشود . آقا درظاهر تصدیق کردولی دردل گفت تااینقدر نخوری که اینطور چاق نمیشوی و فوراً صورت حسابی از خورد و خوراك خانم از نظرش گذشت . بدستور آقا لیموناد را تجدید کردند .

آقازیرچشمی مطالعات دقیقی بعمل آورد . تعیین سن خانم مثل اغلب خانمهای چاق ممکن نشد ولی معلوم بود که درجوانی بسیار خوشگل بوده. دلال میگفت خانم پول زیادی داشته که قسمت عمده‌اش‌را این وآن خورده‌اند بازهم سی چهل تائی دارد . با اینحال آقا تصمیمش را گرفت : « بدرد نمیخورد » و با این تصمیم دلال را دچار حیرت ساخت .

پنجاه روز از چله حاجی بی بی میگذشت هنوز کاری صورت نگرفته بود . ارباب رجوع اعم از معامله گران ویا زنهائی که طلاق کشی داشتند زیاد بودند ولی کسی چنگی بدل نمیزد . آقا گاهی بیاد رعنا خانم میافتاد ولی ناله نیمکت که از آنروز قطع نمیشد وصدای لیموناد فروش مانع بود یکروز خانم زیبا وجوانی باچهره افروخته وپشت سرش افسر جوانی وارد محضر شدند .

خانم بمحض ورود جلوی میز آقا آمده گفت حضرت آقا زود طلاق مرا بدهیداز مهرم که بیست‌هزار تومان است صرف نظر میکنم . جهیزیه‌ام راکه از چهل هزار تومان بیشتر است می‌بخشم . الحمدلله خدا اینقدر بمن داده که باین چیزها اعتنائی ندارم . فقط میخواهم جانم از دست این ... راحت بشود . افکار دور و درازی برای آقا پیدا شد . لبخندی زده گفت بفرمائید بنشینید آرام بگیرید تا ببینم جناب سروان چه میگویند.ولی‌جناب سروان گفت بنده عرضی ندارم .زن وشوهر در کنار هم روی نیمکت نشستند وهردو بفکر فرو رفتند آقا خودرا بکار دیگری مشغول کرد ولی زیرچشم هردو را میپائید .

ناگهان افسرجوان تبسمی کرده چیزی بگوش خانم گفت . خانم که معلوم بود سعی دارد دندان روی جگر گذاشته اعتنائی نکند اول لبخندی زد بعد یکمرتبه خنده‌را سرداد و بقدری باصدای بلند خندید که اهل محضر راحیرت زده ساخت .

آنگاه باعجله از جا برخاسته خنده کنان از محضر خارج شد وازپله ها صدایش بگوش رسید که بشوهرش‌میگفت خدا ذلیلت کند ! آقا اوقاتش تلخ شد از حاضرین پرسید این دیگر چه بازی است ؟

یکی گفت من اینها را میشناسم باما همسایه هستند هر یکی دو ماه ، طلاق وطلاق کشی دارند ولی نمیدانم این افسر ، چه وردی هردفعه بگوش خانم میخواند که خنده‌اش میگیره واز طلاق منصرف میشود، بنظرم همدیگر را خیلی میخواهند. . . بالاخره روزگار انتظار بسر آمد.

مرغ اقبال پروبال خودرا گشوده مدتی برفراز شهر پرواز کرده ازفراز تمام محاضر گذشت و بربام محضر آقا عبدالباقی نشست . از چند روز باین طرف دلال میگفت مشتری خوبی بتورم خورده که میخواهد خانـه بخرد .

از قرار معلوم این خانم زن یکنفر مهندس مقاطعه‌کار بوده که درعرض سه چهارسال مبالغ هنگفتی استفاده کرده بالطبع راهش بکافه‌هـا باز شده و یك خانم یونانی دلباخته ولی گویا خانم از آن کهنه‌کار ها بوده و گفته که دختر است و فقط بشرط ازدواج میتوانند باهم باشند . آنهم در صورتیکه مهندس زن اولش را رها کند . پدر خاطرخواهی بسوزد ! مهندس مقاطعه کار زنش را طلاق داده ولی انصافاً درحقش مروت و سخاوت زیاد کـرده یعنی یکخانه مجلل و هشتاد هزار تومان پول نقد داده و دلش را بـدست آورده ولی خانم یونانی وقتی حریف را از میدان درکرده عشق آزاد را ترجیح داده وحالا باهم هستند .

دو روز بعد دلال باتفاق همان‌خانم مهندس برای معامله قطعی یك‌خانه گران قیمت وارد محضر شدند .

خانم مهندس علاوه برزیبائی بقدری‌ملیح بود که هروقت حرف میزد محرر آقا بی‌اختیار سرش‌را بلند میکرد وچشم از خانم برنمیداشت وحال آنکه هرگز بزنها نگاه نمیکرد .

خانم بجریانات محضری وارد نبود و یکی دو سئوالی که داشت از محرر پرسید :

آقا از این سئوالات خوشش نیامد وبالاخره طاقت نیاورده گفت‌هر فرمایشی دارید بخود بنده بفرمائید . معامله تمام شد و آقـا راهنمائیهای خیرخواهانه بخانم کرد .

دو روز بعد پس‌از تعطیل محضر ، آقا ، محرر خود آقا جمال را با ملاطفت تمام نزد خود خوانده سرصحبت را باز کرد و پس‌از ذکر مقدمات از قبیل اینکه تو جای اولاد من هستی و امیدوارم یکروز ایـن محضر را بتوواگذار کنم .

(محرر لیسانسیه‌حقیقتا آرزوداشت روزی خودش صاحب محضرشود)

بالاخره باصل مطلب رسید که میخواهم از خانم مهندس خواستگاری کنم و دربین اقوام زنانه خود کسی را ندارم که قابل و باکمال باشد و این کار را آنطوریکه میل دارم انجام بدهد. خواهر شما تحصیل کرده و باکمال است میخواهم این زحمت را بایشان بدهم ویقین دارم بهتر از او خواستگاری پیدا نخواهم کرد و برای اینکه سروضعش آبرومند باشد این وجه ناقابل را تقدیم میکنم تا پس از تهیه لباس و غیره بامیدخدا وارد عمل شود. پس از این مقدمه دست بجیب برده و سیصد تومان اسکناس درآورده به محرر داد محرر اول نخواست پول را بگیرد ولی براثر اصرار آقا گرفت و گفت که البته خواهرش راضیه‌خانم باکمال میل و افتخار این ماموریت را انجام خواهد داد. تکمیل آرایش راضیه‌خانم یکهفته طول کشید و آقا پس از یکهفته باکمال تعجب مشاهده کرد که محرر یکدست لباس شیك پوشیده است.

روز نهم پس از قول و قرار بود که محرر شاد و خندان واردمحضر شده بآقا گزارش داد که همشیره رفته و خانم مهندس را دیده و مطلب را آنطور که باید گفته خانم‌مهندس تبسمی کرده وجواب داده که اصولا با شوهر کردن موافق است زیرا زن هرچه باشد زن است و سرپرست لازم دارد وخواهش کرده یکهفته فرصت بدهند تا خوب فکر بکند ولی همشیره یقین دارد که کار درست خواهد شد.

محرر لیسانسیه همینکه آقارا از این مژده خوشحال دید فوراً سیصد تومان بابت حقوق آتیه‌اش مساعده خواست که آقاهم بی‌مضایقه‌داد وهرچه محرر خواست رسید بدهد قبول نکرد.

این یك هفته برای آقا یك‌سال بلکه یك قرن گذشت بدبختانه روز هشتم که منتظر جواب بود محرر نیامد، روز بعد تعطیل بود. روز سوم هم اثری وخبری از محرر دیده‌نشد. آقا نگران شده پیشخدمت اداره‌را برای تحقیق فرستاد. او هم رفت و خبر آورد که ازآن خانه بلند شده و بجای دیگر رفته اند. آقا بدگمان شد. شاید محرر ششصدتومان را بجیب‌زده و ناپدید شده یا بولایت خود رفته ولی بعد معلوم شد محرر بدجنس کار بدتری کرده. آقادلال را خواست وقضیه را از اول تا آخر شرح داد. دلال برای تحقیقات رفت وروز بعد باقیافه گرفته بمحضر آمد. گفت محرر خواهرش راحقیقتاً برای خواستگاری فرستاده بود وخواهرش باسروزبان وکمالی که دارد این ماموریت را در کمال خوبی انجام‌داده چیزی که هست خواهرش خانم مهندس را برای برادرش خواستگاری کرده‌نه‌برای

شما . اوهم بامیل پذیرفته . محرر شما خودتان نیز میدانید هم خوشگل
است هم باکمال . در هرحال باهم عروسی کرده اند ، خانم مهندس فوراً
شوهرجدید و خواهر شوهرش را بخانه خودبرده ومحرر که‌ازسابق‌جواز
داشت محضری در همان خانه باز کرده‌است .

آقا یك‌هفته مریض شد و تایك ماه درفکر ازدواج نبود . چندی بعد
باصرار دلال بارعنا خانم ازدواج کرد ، ولی‌دوران زناشوئی آنان طولی
نکشید. بااینکه رعنا خانه ماهی در حدود سیصد تومان از خودش عایدی
داشت معهذاخرج‌خانم آقا دوبرابر بلکه‌سه برابر شد . مطابق حساب‌دقیق
رعنا خانم علاوه بر سایر تنقلات روزی بیست وهشت ریال آب هندوانه‌می
خورد و چهارسیرآب‌نبات می‌جوید. بدتراز همه نصف ایام هفته رطوبتش
میکرد که مجبور بود چیزهای حرارتی بخورد تاعلاج رطوبتش بشود بعد
حرارت بمزاجش‌غلبه میکرد که مجبور میشد خنکی زیاد بخورد تا مریض
نشود. آقا وقتی‌دید مبارزه حرارت ورطوبت در مزاج کثیرالابتهاج رعنا
خانم پایان پذیر نیست طلاقش داد .

۱۶ مرداد ۱۳۲۶



چگونه شوهرش را فروخت

طوبی خانم خیاط دوره گرد در ایوان مصفای خانه عشرت خانم قابله دیپلمه باچرخ دستی برای صاحبخانه خیاطی میکرد. هردو جوان وخوشگل بودند. ساعتها صحبت کرده بودند و حالا دیگر حرفهایشان ته کشیده و نیمساعت بود که حرفی نمیزدند. جز صدای یکنواخت چرخ خیاطی و تخمه‌هائیکه عشرت خانم پیاپی میشکست صدائی شنیده نمیشد.

عشرت خانم یکوری دراز کشیده، دست راست را زیر سر گذارده غرق افکار خود بود. خرده های پوست تخمه بگوشه و کنار لبش چسبیده برملاحتش میافزود.

عشرت‌خانم از دراز کشیدن هم خسته شد. برخاست ونشست ویکی از رکابهای زیر پیراهن ململش پاره شد. این خانم خانه‌دار همیشه زیر پوشش از ململ و چلوار بود، فقط مواقعی که برای امتحان لباس میرفت، زیرپوش حریر خارجه تنش میکرد. ناگهان خمیازه ممتدی کشیده گفت: خدایا خسته شدم، حوصله‌ام از تنهائی سررفت.

طوبی خانم لبخندنمکینی زده گفت: البته که تنهائی سخت است‌راستی خانم چرا شوهر نمیکنید؟

– شوهر خوب پیدا نمیشود.

– به دلاله ها بسپارید.

– شوهری که دلال پیدا کند برای خودش خوب است.

عشرت خانم دراینجا آهی از ته دل کشید، حق هم داشت. بیاد شوهر مرحوم و دوسال شوهرداری خود افتاد. شوهرش دکتر پیر و متمولی بود که عشرت خانم را حقیقتا دوست میداشت و همه جور نازش را میکشید.

دکتر بیچاره دو روزی تب کرد. همکاران عزیز دورش‌راگرفتند، هرکس رسید آمپولی زد وقرصی داد وخلاصه اینقدر دواهای جورواجور

بخوردش دادند تابعقیده عشرت‌خانم دستی او را کشتند . دکتر میراث خوبی برای زن جوانش گذاشت .

خود عشرت خانم درسایه شهرت شوهرش درکار خود ترقی کرد . قبل‌از اینکه زن دکتر بشود ، مطب کوچکی داشت . بسیار دلرحم بود و دلیلش هم اینکه درتابلوی بالای سر درخانه با خط درشت نوشته بود : « فقرا مجاناً معالجه میشوند » بعداً که بخانه وسیع دکتر مرحوم نقل‌مکان کرد تابلو را بزرگتر ولی مضمون آنرا کوچکتر نمود بدین معنی که جمله مربوط بمعالجه مجانی فقرا را حذف کرد .

باری ، طوبی خانم دلش بحال تنهائی عشرت خانم سوخت و متاثر شد ، قیافه متاثری بخود گرفته و برای رفع غم‌وغصه خانم ، موضوع شوهر را که میدانست مطلب شیرینی است ، دنبال کرده پرسید :

— راستی خانم ، اگر کسی شوهر خوبی برای شما پیدا کند که خودتان بپسندید چه میدهید ؟

— هرچه بخواهد میدهم . صد تومان دویست تومان ، اگر خیلی خوب و مطابق میلم باشد سیصد تومان ، بلکه بیشتر هم میدهم . مگرشما کسی را سراغ دارید ؟

طوبی خانم کسیرا سراغ نداشت ولی همان لحظه یك فکر شیطانی بسرش آمد و گفت :

— یك آقائی هست جوان وخوشگل و خوش هیکل که اگر حاضر بشود یقین دارم شما خرج زیارتی بمن میدهید. اونشد یکی دیگر،هر کس منت شمارا دارد . جمال و کمال و مال هرسه را دارید . رفتم که یکی را پیدا کنم .

عشرت خانم مانندگل شکفته شد .

غروب که طوبی خانم بامزدی بیش از دفعات پیش ، از عشرت خانم تشکر و خداحافظی میکرد قابله خوشگل برای اینکه اطلاعات بیشتری راجع به سلیقه خود درباره شوهر آتیه‌اش داده باشد گفت من زیادطالب مال و دولت نیستم، اینقدر خودم دارم که همه‌جور بتوانم خرج کنم همینقدر جوان وآبرومند باشد (خجالت کشید بگوید خوشگل) که بشود بین‌چهار نفر سرو همسر درآورد .

طوبی خانم خوش وخرم بخانه خود برگشت . برای خودش سماور آتش کردوچائی دم کرد و برای‌شوهرش غلام‌خان سینی‌مشروب‌فراهم آورد.

غلامخان جوان خوش هیکل و بانشاطی بود که شغلش شوفری بود، ولی از وقتیکه باطوبی‌خانم زن وشوهر شده بودند کمتر دنبال کارمیرفت. اساسا درشغل شوفری که داشت همیشه رانندگی اتوموبیل‌های شخصی را ترجیح میداد.

باطوبی خانم درخانه آقای ف ... الدوله آشنا شدند. روزیکه آقای ف ... الدوله شوفر جوان را جواب کرد، جوان بیچاره‌جا ومنزل حسابی نداشت. سه‌سال بود که درخانه اربابش زندگی میکرد. اگر خانم و دختر خانم‌ها را درسوار کردن و پیاده کردن زیاد کمك نمیکرد و زیر بازویشان را نمیگرفت شاید سالها درآنجا میماند وجوابش نمیکردند.

آقای ف ... الدوله وقتی خبردار شد که دختر بزرگش میخواهد رانندگی یاد بگیرد وباغلام خان تنها بخارج شهر میرود از اینکار خوشش نیامد و عذر شوفرش را خواست. مختصر اشاره ومهربانی ازطرف طوبی خانم کافی بود که ایندو با تشریفات مختصری زن وشوهر بشوند.

خاصه که غلامخان چیزی نداشت و برعکس طوبی‌خانم دارای دو اطاق مرتب بااثاثیه کامل بود وانگهی خودش هم خوشگل بود و از راه خیاطی در خانه های بزرگان درآمد خوبی‌داشت. غلامخان بی‌ارباب‌خوبی میگشت و نمی یافت.

نزد هر اربابی یکی دو هفته کار میکرد و بیرون میآمد. باطناهم بازی بیلیارد را به‌پشت رل نشستن ترجیح میداد، بخصوص که از حیث خرج خانه و شخصی خودش خیال آسوده‌داشت‌وطوبی‌خانم‌همه‌جورجورش را میکشید و همین باعث شده بود که به بیکاری وبیعاری عادت کند.

شب آنروز که مانند همیشه خوش و خندان بخانه آمد، باز چند دروغ بافت که بزودی شوفر مخصوص وزیر خواهد شد. طوبی خانم‌هم چندی از عشرت خانم صحبت کرد. هردو بحال قابلهٔ بیوه‌دلسوزی کردند. طوبی خانم که نقشه خود را درست پخته بود رو بشوهرش کرده گفت:

غلام، اگر ما یکیرا بتوانیم بعشرت خانم معرفی کنیم، پاچا بزنیم، چهارصد پانصد تومان گیرمان میآید، تو همانطوریکه قول داده ای از کار های بدت توبه کن تا من هم مطابق‌قولی که داده‌ام‌ونذری که کرده‌ام یك ماشین سواری برای تو بخرم و نان راحتی بخوریم. طوبی خانم خبر نداشت که عشرت خانم هم نذر کرده است که اگر خداشوهرخوبی

نستش کند همان هفته اول عروسی با شوهر دومی بزیارت برود •

غلامخان که از نقشه زنش خبر نداشت گفت:

من که کسیرا سراغ ندارم •

– اینرا میدانم ولی اگر تو کمك کنی؛ من کاررا درست می کنم•

– میگوئی چه بکنم ؟

– عشرت خانم منزل مارا بلد نیست ترا هم تا بحال ندیده و نمی شناسد• من نقشه کشیده‌ام که ترا بعنوان جوان مهندسی جا بزنم که درجستجوی زنی مانند عشرت خانم است و ترا معرفی کنم تا این دلالی کلان را ازاو در آوریم و بلافاصله از تهران حرکت کنیم •

هردو باهم خندیدند . غلامخان گفت :

– نقشه خوبی است • ولی با این ریخت وسروضعی که من دارم هیچ زنی بمن نگاه نمی کند لازمه این کار این است که پول بدهی تایك دست لباس حسابی تهیه کنم و آنوقت سراغ عشرت خانم بروم .

طوبی خانم قبول کرد و روز دیگر غلامخان سرتاپانو نوارشد•طوبی خانم وقتی شوهر خوشگلش را برانداز کرد ، گفت :

عشرت خانم غلط میکند که ترا نپسندد•

طوبی خانم صبح زود این مژده فرحبخش را بعشرت خانم داد. غلام خان را مهندس مکانیك معرفی کرد • تا عصر که منزل عشرت خانم بود صحبت در اطراف مهندس دور میزد • آنروز عشرت خانم بعیادت دو سه ژائوئی که داشت نرفت یکی دونفر هم که آمدند او راسرژائو بیرندجواب کرد، حواسش جمع نبود. قرار شد فرداعصر طوبی خانم غلامخان رابحضورش معرفی کند •

روز بعد مراسم معرفی بخوشی پایان یافت •

عشرت خانم جوان مهندس را از هرحیث پسند کرد •ساعتی که در اطاق مهمانخانه مجلل عشرت خانم باهم بودند از هردری صحبت کردند • عشرت خانم وقتی جوان خوش هیکل را با مرحوم دکتر مقایسه میکردمی دید که از عمرش چیزی نفهمیده قرار گذاشتند فردا یك دفعه دیگر باهم ملاقات کنند و ترتیب عقدرا بدهند•

طوبی خانم همان روز سیصد تومان گرفته خوش و خرم بخانه آمد• زن و شوهر مدتی گفتند و خندیدند • طوبی خانم دیگر توقف در تهران

را جایز نمی‌دید و اصرار داشت که هرچه زودتر عازم حرکت بشوند،ولی غلامخان چندان عجله نداشت . غلامخان از وعده ملاقات ثانوی باعشرت خانم چیزی بزنش نگفته بود.

عصرروز دیگر بخانه عشرت‌خانم رفت. غروب که شد طوبی‌خانم بساط چائی و سینی مشروب را مرتب کرده در انتظار شوهرش نشست یکی دوساعت گذشت ازغلام خبری نشد. زن‌بیچاره به‌تشویش‌افتاد . نصف شب شه و غلام نیامد .

تاصبح نخوابید. روز بعد تمام شهررا زیرورو کرد ازغلام‌خبری‌نیافت ناگهان فکری بنظرش رسید و تنش بلرزه درآمد.نکند عشرت‌خانم‌راستی راستی شوهرش‌را ضبط کرده باشد ؟

غروب بود که سراسیمه وهراسان در خانه‌قابله رازد . کلفت‌عشرت خانم دررا باز کرده گفت:

- خانم باآقاگردش رفته‌اند.

— کدام آقا؟

— آقای مهندس شوهر تازه خانم. شماکه خودت پیدا کردی‌چرا رنگت پریده ؟ خاك عالم چه‌شد؟

بیچاره طوبی‌خانم ضعف کرد . بزحمت حالش آوردند . گوئی دنیا را بسرش کوبیده بودند . دلشکسته و ماتمزده بخانه خودش برگشت. غلام را از دستش گرفته بودند. عشرت خانم را نفرین میکرد.بخودش بدمیگفت خاکی بود که بدست خود بسر خود ریخته‌بود. بالاخره خود را بدین‌فکر تسلیت داد که شاید غلام محض مصلحت روزگار صلاح‌دیده یکی‌دوشب‌نزد زنکه بماند تاپول بیشتری درآورد.

تصمیم گرفت هرطوری شده غلام را تنها گیر بیاورد و تفصیل را بپرسد .

روز دیگر سراغ منزل عشرت خانم رفت. بکلفتش گفت‌باآقای‌مهندس بگوئید طوبی خانم خیاط است کاری باشمادارد.

پشت سر کلفت واردخانه‌شد و دراطاق مهمانخانه بانتظار نشست.معلوم شد که آقاوخانم تخته‌بازی میکنند.

لحظه‌ای بعد غلام آمد.

- چه میخواهی ؟

– عشرت خانم کجاست ؟ تنهائیم ؟

– دراطاق خودش است ؟

– غلام بنا نبود تو اینجا بمانی . من برای فردا بلیط خریده‌ام. کی میائی منزل؟

– نمیدانم معلوم نیست .

– چطور ؟

– راستش را میخواهی من اینجا راحت‌تر وخوشترم .

– بارك الله ! وفایت همین‌بود ؟ تکلیف من چیه؟

غلام جوابی نداد ، طوبی خانم از غیظ وحسد میلرزید و بخود می پیچید گفت:

– یاالله راه بیافت برویم منزل والا رسوایت میکنم . آبرویت را میریزم، حقیقت را بعشرت خانم میگویم.

– من خودم همه را گفته‌ام.

طوبی‌خانم برخاست وبطرف اطاق عشرت خانم حرکت کرد ، عشرت خانم که پشت در صحبت آن دو راگوش میداد با عجله دورشدودراطاقش مثل اینکه ازجائی خبر ندارد روی صندلی راحتی‌نشست .

طوبی خانم بارنك پریده وارد شد.

اول کاری که کرد کیفش را باز کرد و سیصد تومانی راکه‌ازعشرت خانم دلالی گرفته‌بود درآورده پرت کرد و گفت :

– خانم پولتان را بگیرید وشوهرم‌راپس بدهید! ماشوخی کردیم شما جدی گرفتید . من شوهرم را میخواهم .

عشرت‌خانم گفت: تا توباشی‌بازنهای محترم ازاین شوخی ها نکنی. عقد مابسته‌شده دیگر این‌حرفهافایده ندارد. باورنمیکنی برو ازغلام‌بپرس.

غلام با خونسردی‌روبزن سابقش کرده گفت :

حالا برو منزل تابعد ببینم چه‌میشود . و خم شد سیصد تومان را از زمین بلند کرد و در جیب خود جای داد . .

زن بدبخت با دلی پرخون بخانه خود برگشت . وقتی‌ازاطاق‌عشرت خانم خارج می شد برای هردوی آنها خط و نشان کشید ولی چه می‌ – توانست بکند ؟

بغض گلویش را گرفته بود. یکی از همسایه‌ها که از ماجرا خبر نداشت جویای حال غلامخان شد که کجاست.

طوبی گریه را سرداد. ما وقع را با تغییراتی تعریف کرد. زنها برهرچه مرد بی وفا بود لعنت کردند.

زن فلکزده دوروزی مانند میت بسر برد. روزسوم شنید که عشرت‌خانم اتومبیلی خریده ودونفری باغلامخان عازم سفرشده اند.

فردای آن روز روزنامه‌ها خبری بدین مضمون انتشار دادند.

طوبی خانم خیاط ساکن کوچه ... بعلت نامعلومی تریاك خورده و معالجات مؤثر نشده درگذشته‌است.

خاکی بود که بادست خود بسرخود ریخت.

۷ مرداد ۱۳۳۷



شکار مار

چند سال پیش که در آذربایجان بودم دوستان زیادی پیدا کردم. یکی از آنها جوان خوشگل و بلند بالا ورشیدی بود بنام نصرالله خان از طائفه شاهسونهای زنجان، بسیار مؤدب ومهربان، مهمان نواز وغریب دوست. الحق تمام صفات جوانمردی در وجودش جمع بود وحقیقتاً مایه افتخار طائفه وایل خود شمرده میشد.

چندی پس از ورود بتهران شنیدم که نصرالله خان باتهام قتل ناجوانمردانه‌ای گرفتار وزندانی شده. میگفتند که پسرعموی هم سن وسال خودرا ببهانه شکار بصحرا برده وسر به نیست کرده و این جنایت پست را بخاطر دختری مرتکب شده‌است.

عجب پس من گول ظاهررا خورده‌بودم!..

چندی گذشت ونصرالله خان را بکلی فراموش کردم تااینکه دردوسه ماه قبل روزی بدیدنم آمد. درمدت دو سال حبس سخت زرد ولاغر و پیر شده‌بود. جوان بیست و پنج ساله مردی چهل ساله بنظرمیرسید. من که‌از ماجرای شوم ونفرت انگیزش خبر داشتم از دیدارش گوئی ماری دیده‌ام. یکه‌خوردم و با کم اعتنائی وسردی جواب سلامش را دادم نشست و باحال خسته ونزار ازآن در واین در صحبت بمیان آورد ولی مجلس‌ما گرم‌نمیشد. هرچه بود مهمان بود و نمیتوانستم خاموش بنشینم و بدین وسیله اظهار کراهت کنم.

با کم اعتنائی پرسیدم: «چرا اینطور پیر شده‌ای؟ آیا از سختی زندان است؟» گفت:

«زندان چندان کاری بمن نداشت چند چیز مرا از پا درآورد. یکی تهمت ناحقی بودکه راجع بمرگ پسر عمویم بمن بستند، دیگری دوری از «جیران» که این همه مصیبت را در راه او میکشم‌و عجب است که هنوزهم دوستش میدارم و بدتر ازهمه مرگ هولناک پسرعمویم که هر وقت بخاطر میآورم نیمه جان میشوم.

گفتم: ظاهراً دوری جیران بدتر ازهمه است وگمان میکنم که پسر عمویت را هم محض خاطرجیران سر به نیست کردی؟

نصرالله که تاآن دم بیحال ونسبت بهمه چیز بی‌اعتنا بنظرمیرسید از این حرف سخت برآشفت و برافروخته‌شد، از روی صندلی برخاست و دو باره نشست و گفت :

شما چرا این تهمت را بمن میزنید ؟ من کجا و ناجوانمردی کجا ! راست است که ما باهم بشکار رفتیم ومن تنها برگشتم ولی پسرعمو را من نکشتم ، بلکه فدای زشتکاری خود شد. ساعتی هم که‌مامورین حکومت و دادستان و دیگران را دراطراف خود دیدم بهمه اصرار کردم که بروند و محل جنایت را که نعش درآنجا افتاده بود معاینه کنند ولـی هیچکس از ترس جان خود جرئت نکرد قدم درآن بیابان نهـد ، حتی اقوام و کسان پدرش باهمه جمعیتی که داشتند ازترس جان عقب نعش‌نرفتند تالااقل بیاورند وبخاك بسپارند .

من چه تقصیری داشتم ؟همه فتنه‌ها زیر سر حیدرخان بود که ما را تحریك بآن شکارشوم کرد و دانسته وفهمیده بپای مرك فرستاد تا ازدست هردوی ما آسوده شود وجیران را بلامانع تصاحب کند اما خدارا شکر که اوهم رسوا شد و بآرزوی خود نرسید .

من ازاظهارات اوچیزی سر درنیاوردم ولذا خواهش کردم تفصیل را شرح بدهد وقسمش دادم و اوهم سوگند یاد کرد که حقیقت را بگوید وسر گذشت سهمناك خودرا چنین تعریف کرد :

درایل ما دختری بود که هنوز هم هست بنام جیران که پدرش «عزت بیك» ازبزرگان آن حدود ورئیس طایفه است .

مال ودولت زیاد وهمین یك دختررا دارد که ازحیث جمال وکمال بی مانند است . من و پسرعمویم هردو طالب این دختر ورقیب یکدیگربودیم ولی مرك همدیگر را ازخدا نمیخواستیم ، زیرا میدانستیم که انتخاب یکی ازما دونفر بسته بنظرخود جیران است .

اما من از گوشه وکنار میشنیدم که جیران نظرش بجانب من بیشتر است و ازاین حیث سخت خوشحال ومغرور بودم .

ناگهان رقیب دیگری برای ما پیدا شد.جوانی بنام حیدرخان ازمردم همان ایل خود ما که سالها دورازایل درتبریز وتهران جولان میداد غفلتا بمیان ایل برگشت وطولی نکشید که سرشناس شد . بسیار زبان دار وخوش صحبت بود .

با تعریف‌های شیرینی که از سفرهای خود بتبریز و روسیه وتهران

میکرد همه‌را اشیفته صحبت خود کرده بود، همه جا بشب نشینی دعوتش میکردند.

از تعریف هایش که نمیدانم راست یا دروغ بود لذت میبردند، حتی زنها هم از پشت پرده بسخنانش گوش میدادند و بعد برای یکدیگر نقل میکردند. دوماه بعد از ورودش شنیدیم که او هم از جیران خواستگاری کرده ولی جواب قطعی اعم از رد یاقبول نشنیده است.

البته میدانید که یکدختر ایلیاتی مخصوصا شاهسون را نمیتوان با سبیلهای دوگلاسی یا زلف فر زده فریفته کرد. باید رشادت و ناز شست فوق‌العاده نشان داد که تازگی داشته باشد.

شیرین کاری درسواری و تیراندازی وغیره چیزیست که‌اغلب دخترهای ایلیاتی هم درآن ماهرند. برای دلربائی از آنان شیرین کاری بی مانندی لازم است.

حیدرخان همین کار را کرد چند روزی غـائب بود گفتند تنها بشکار رفته است وقتی بر گشت داستان رشادتش درمیان ایل شهرت یافت گفتند که این جوان رشید یکه و تنـها بسرزمین «گیدر گلمز» رفته‌از کبک‌های مخصوص کوههای آنجا مقداری شکار کرده و درحدود مرز باسربازان روس مصادف شده وزد وخورد کرده و یك قبضه هفت تیر ازآنها غنیمت گرفته وشکار و هفت تیر را به «عزت بیك» رئیس طایفه یعنی پدر جیران تقدیم کرده است وعزت بیك هم هفت تیر را که دسته‌اش از صدف و بسیار ظریف وکوچك بوده بدخترش جیران بخشیده‌است.

اهمیت نازشست دراین بود که حیدرخان میگفت این همه رشادت را درسرزمین «گیدر گلمز» کرده‌است.

درچند فرسخی محل ما سرزمینی‌است بنام «گیدر گلمز» یعنی هر که برود بر نمیگردد که بعضی هم «قورخولی چول» «یعنی بیابان خوفناك» می‌نامند. علت‌خوفناکی بیابان مزبورهم این است که در سراسرآن مارهای مهیب وقتالی سلطنت میکنند. این بیابان ازسه سمت بکوه میرسد وآنطرف هم سرحد خاك روس است. شهرت دارد که مارها درآنجـا دسته جمعی زندگی میکنندو هردسته‌قلمروئی دارند که ازآن تجاوز نمیکنند.

گاهی صد صد وهزار هزار براه میافتند چندبارهم دیده‌شده که‌باهم جنك میکنند و از هرطرف هزاران مار وارد عرصه کارزار میشود بطوری که بعد ازجنك بوی عفونت کشتگان آنها تامسافت زیادی دراطراف میپیچد ومردم را آزار میدهد.

مارهائی هست که در محل «قوش قونماز» (یعنی پرنده نمی‌نشیند) میناممند. این مارها تک تک دور ازهم چنبره زده وتنه خودرا بقدر یکمتر اززمین بلند و گردن کج کرده بیحرکت قرارمیگیرند تا پرندهٔ بی‌تجربه و غافلی آنرا شاخه خشك تصور کرده برسرش می‌نشیند و طعمه حیوان موذی می گردد.

در کوههای اطراف پرندگان شکاری ازنوع کبك وجود دارد که از حیث درشتی دو برابر کبك معمولی وگوشتش بسیار لذیذ است سالهاست که هیچیك ازشکارچیهای ایل جرئت نمیکنند قدم در آن بیابان نهند.

با وصف این تصدیق میکنید که حیدر خان رشادت بی ماندی بخرج داده بود که همه آفرین گفتند. از زنها شنیدم که جیران هم از خواستگاری حیدرخان اظهار خوشوقتی ومباهات میکند که چنین قهرمان رشیدی طالب وصل اوست.

بعضی از پیرمردهای ایل درگفته‌های حیدرخان تردید کردند، ولی وی جواب داد که دشنه نقره نشان خود را هم مخصوصا در پاسگاه خرابه جا گذاشته تا اگر کسی از دلیران ایل جرئت کند و بدانجا رود نشانه‌ای از وی دردستش باشد!

این قضیه بمن بسیار گران آمد. به پسرعمویم گفتم که ما برسر جیران دعوائی نداریم هر که را خواست خودش انتخاب میکند ولی نباید گذاشت که قسمت یك جوان دربدر و بی نام و نشانی مثل حیدرخان بشود. تصمیم گرفتیم که به بیابان خوفناك برویم وراست و دروغش را معلوم ساخته و درضمن خود ما هم اسمی در کنیم.

هرچه پدرم و سایر پیرمردها سعی کردند مارا ازاین خیال منصرف سازند فایده نبخشید، حتی خدابیامرز پدرم که ازغصه من سال پیش درگذشت گفت که این پسره یعنی حیدرخان حقه باز بنظرمیرسد وقطعاً دروغ میگوید و عمداً میخواهد شمارا بپای مرك بفرستد.

دلیل پدرمرحومم هم این بود که اسلحه کمری سربازان روس ششلول سنگین نوغان است نه هفت تیر زنانه بلژیکی. عزت بیك پدر جیران هم سفارش داده بود که نرویم ولی ما قبول نکردیم و براه افتادیم.

قبل از حرکت اطلاعات بیسر وتهی راجع بشکارگاه مرگبار خود جمع آوری کردیم. همینقدر معلوم شد که دردامنه کوههای شرقی بیابان خوفناك بنای محقری مرکب از دواطاق وجود دارد که درزمان قدیم پاسگاه دیده بانی

بوده و بعد متروك شده است. تصمیم گرفتیم شب را درآنجا بسر برده ضمنا دشنه نقره نشان حیدرخان را هم پیدا کنیم وصبح زود دنبال شکار برویم تایك فرسخی پاسگاه سواره رفتیم وازآنجا بار و بنه مختصرخودرا بدوش گرفته اسبهارا بانوکرمان پس فرستادیم.

یکساعت بغروب مانده بود که بپاسگاه رسیدیم ازخط های گوناگون که بدر و دیواربرسم یادگار و غیره نوشته بودند فهمیدیم که این بنا را مرحوم عباس میرزا نایب‌السلطنه ساخته است.

در یکی از یادگارها نوشته بود: «زینهار دراین بیابان کاری بمار نداشته باشید».

ازاینکه در و پیکر پاسگاه دراین مدت سالم مانده بود تعجب کردیم پسرعمویم تفنگش را برداشت و گفت تاهوا تاریك نشده من این دور ورها گشتی میزنم و برمیگردم.

من در پاسگاه ماندم که خوابگاهمان را تمیز کنم وسروصورتی بدهم. دراین بنا علاوه بردواطاق آشپزخانه‌ای هم بالوازم دیگرساخته بودند وآب باریکی نیز ازگوشه آشپزخانه جاری بود، بطوریکه باداشتن آذوقه ممکن بود درآن ماهها بدون احتیاج بخارج زندگی کرد.

تنك غروب بود که صدای تیری بگوشم رسید باخود گفتم مسلماً پسر عمو برای شام شکاری زده وذوق کردم.

چند دقیقه بعد شنیدم که پسرعمویم مراصدامیزند. خارج شدم وپرسیدم شکاری زدی؟ ازهمان کبکها است؟ گفت شکاری گیرم نیامد ولی ببین چه زده‌ام همچوچیزی دیده بودی؟

درزیر پایش ماری غرقه بخون افتاده بود که من تاآنروز بااینکه ولایت ما مار زیاد دارد چنین چیزی ندیده بودم.

ماری بود حقیقتاً پرخط وخال وبرنك قرمز وبه کلفتی یك ماهی آزادبزرك، قدش تقریبا یکمتر و نیم که با کلفتی بی‌اندازه اش تناسب نداشت. غریبتر اینکه برروی پیشانی بالای چشمش، از هردوطرف برآمدگی‌مانندو شاخ کوتاه دیده میشد.

هیکلی سخت نفرت آور و مهیب داشت. بی‌اختیاربیادیادگاری افتادم که بدیوار پاسگاه نوشته بودند. گفتم کار خوبی نکردی که این حیوان را کشتی اگر جفتش بوببرد ممکن است مارا اذیت کند. گفت راست میگوئی، بدکاری کردم. بدتراز همه اینکه از هزارقدم‌راه بزور و زحمت

کشیدم و آوردم تا تو تماشا کنی. پسر عمویم از اینکار پشیمان بود. من هم دیگر ملامتش نکردم و کوتاه آمدم. هر دو بکر شدیم. ازچشمه آبی که گفتم از میان مطبخ پاسگاه جاری بود وضو گرفتیم و نماز خواندیم و بعدازشام خوابیدیم.

تا مدتی خوابمان نمیبرد. از هر مقوله که صحبت میکردیم، بالاخره سخن از مار بمیان میآمد. مدتی هم غیبت حیدر را خان کردیم. نه تنها از دشنه نقره نشانش در پاسگاه خبری نبود، بلکه از وضع بنامعلوم بود که سالهاست پای آدمی بدانجا نرسیده. شب یکی دوسه بار از خواب بیدار شدم و گوش دادم. از بیرون صدائی شنیده میشد، مثل اینکه گلیمی روی خاک میکشند و میبرند. صدای خش خش قطع نمیشد. دلم شور میزد. آیا بیرون پاسگاه چه خبر است؟ سپیده دم از جا برخاستم و پسر عمو را صدا زدم. ما مردم ایلات نمازمان ترك نمیشود. هردو برای وضو سرچشمه نشستیم من آنی از فکر مار آسوده نبودم، ولی پسرعمویم قضیه را بکلی فراموش کرده بود. از غرائب اینکه پسر عمویم در حین گرفتن وضو، نوحه‌ای زمزمه میکرد که ازمعروفترین نوحه‌های ترکی ایام محرم است. مضمونش اینکه «خدایا شاهد باش که این آخرین نماز من است» (بارالها شاهداول آخر نمازیم دورمنیم). چاشتی خوردیم و تفنگها را برداشتیم. پسر عمو که بیش از من سر دماغ بود جلوتر خارج شد، اما همینکه دررا باز کرد وقدم بیرون نهاد، بلافاصله بعقب جست ودررا بست. گفتم چه خبر است؟ مگر گرك دیدی؟ گفت گرك ندیدم، ولی مار زیادی بیرون در وسرراه جمع شده وراهرا بسته‌اند.

بند دلم پاره شد. بی اختیار چشمم بیادگاری روی دیوار افتاد. گفتم نکند اینها برای انتقام و خونخواهی ماری آمده‌اند که دیشب بیجهت کشته‌ای! حرفی نزد، اما معلوم بود که رنگش پریده وسخت مضطرب است.

لحظه‌ای ساکت ماندیم. ازخارج صدای خش‌وخش وحشتناکی بگوش میرسید و بوی مار دراطراف پیچیده بود. ماربوی مخصوصی دارد که بی شباهت ببوی موسیر نیست. در کارخود درمانده و حیران بودیم. جرئت نمیکردیم در پاسگاه را باز کنیم و بیرون بنگریم. من بطاقچهٔ اطاق پریده و از بالای درپاسگاه سوراخی بخارج باز کردم و بتماشا پرداختم. آنچه دیدم بقدری مهیب و هراسناك بود که زهره بیباکترین پهلوانان از دیدن آن آب میشد.

بیرون در پاسگاه، مارهای خشمگین از همه‌رقم دسته‌دسته از هردو طرف صف کشیده و یك نوع کوچه‌ای تشکیل داده بودند که عرض آن

قریب بدوزرع بود. جلوی هریك از این صف ها ماری قرار گرفته بود که از حیث شکل وجثه بادیگران فرق داشت.

نمیدانم بنظر من همچو رسید، یا حقیقتا همینطور بود. بعضی ازاین سردسته ها شاخهائی به‌پیشانی داشتند. کوچه‌ای که‌مارها برای عبورما تشکیل داده بودند طولش به‌بیست زرع میرسید.

تمام اینها بقدر نیم‌زرع قد برافراشته و چشمهای خشمگین خود را بسوی در پاسگاه دوخته بودند.

در عمرم منظره‌ای هولناکتر ازاین ندیده بودم. من که خطرها دیده وازمهلکه‌ها گذشته بودم، درتمام عمرم اینطورنترسیده بودم. زانوانم میلرزید ودل در سینه‌ام میطپید. از طاقچه‌ای که پا برآن گذاشته بودم پائین پریدم وجای خودرا بپسرعمویم‌دادم. ترس ووحشت او بیش ازمن بود.

با تبسم تلخی که برلب داشت گفت این لشگر کشی برای‌خونخواهی ماری است که دیشب کشته‌ام. ممکن هست که‌مارها نمیخواهند بیگانه‌ای در سرزمین آنها قدم گذارد حال چه باید کرد؟ بدبختی اینجابود که آذوقه نداشتیم والا اگر چندروزی در آنجا میماندیم، مسلما جوانان‌ایل بسراغ‌ما میآمدند ونجاتمان میدادند.

درصدد چاره‌جوئی برآمدیم. هر دوتفنك دولول‌ساچمه زنی داشتیم. برآن‌شدیم که‌دونفری چهارتیرشلیك کرده مارهارامتفرق‌نموده وفرار کنیم، اماچون‌میدانستیم که مارزخمی‌خطرش بیشتراست، ازاین‌خیال منصرف‌شدیم. راههای گوناگونی پیشنهاد کردیم که هیچکدام عملی نبود. قریب بدو ساعت در شور و مشورت گذراندیم. هردم که از روزنه‌در بخارج نگاه میکردیم، مارهای لعنتی را بهمان حال بلکه خشمناکتر میدیدیم. بالاخره قرار گذاشتیم که در پاسگاه را یك مرتبه باز کرده و هرچه بادا باد فرار کنیم. پسرعمویم که خودرا بکلی باخته بود مردد بود. من داوطلب‌شدم که پیشقدم بشوم و اگر فرارم بی‌سانحه گذشت اونیز همین کاررابکند. همین کاررا کردم.

بسرعت دررا بازنموده و از میان کوچه‌ای که مار ها تشکیل داده بودند بنای دویدن گذاشتم.

مارها ازدیدن‌من همگی‌تکان خوردند، ولی‌حرکتی بسوی‌من‌نکردند. از میان صف مارها گذشته قریب به بیست قدم دورتررفته‌وایستادم حرکتی از مارها دیده نمیشد. همینکه مطمئن شدم، پسرعمو را صدا زده

گفتم: « بیا بیرون ، کاری با ما ندارند. بنظرم بین خودشان جنگ خواهند کرد.» معلوم بود که پسر عمو مردد است ومیترسد. بار دیگر صدا زدم و مطمئنش ساختم.

ایندفعه دررا باز کرد و بیرون دوید . تفنگش را بدست داشت لوله‌اش را سفت گرفته و انگشتش بروی ماشه بود. بمحض اینکه در پاسگاه باز شد ، این دریای سهمناك مار بتلاطم درآمد. ماری که جلو صف اول قرار داشت و از همه بزرگتر بود ، با یك حرکت سریع بدور پای پسرعمو پیچید.

در یك چشم بهم زدن ، چندین مار کافت بپاهای آن بدبخت پیچیدند وصدها مار دیگر هجوم کرده از حرکت بازش داشتند.

جوان درمانده همانطوریکه تفنگ‌را بدست‌داشت،بدون‌هدف گیری، از هول جان شلیك کرد. من از دور دیدم که چند مار بقدریك‌متر مانند فنر بهوا جسته وبازچرخ‌زنان بزمین افتادند. معلوم بود که ساچمه خورده‌اند.

پسر عمو نعره‌ای از روی یاس کشید و مرا بکمك طلبید.تاخواستم قدمی بردارم ، توده‌ای از مار را در مقابل خود دیدم که باچشم‌های خشمناك آماده حمله هستند.

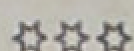
خواستم شلیك کنم. دیدم بی‌نتیجه‌است. پسرعمونعره می کشید وغریو نعره‌اش درآن صحرای خوفناك می‌پیچید. مجسم کنید که من‌چه‌حالتی‌داشتم!

پس از آخرین نعره‌ای که کشید ، بروی زمین در غلطید. صدای استغاثه اش دم‌بدم خفیفتر میشد تا اینکه آخرین ناله دلخراش او از گلوی ورم کرده‌اش بیرون آمدوساکت‌شد.

مارها هنوز در جست و خیز بودند ودسته‌دسته بجسد نزدیك‌میشدند، نیش میزدند و زهر میریختند و جای خود را بدیگران میدادند. من در حالیکه بلندبلند یاالله ، یا علی، یا حسین میگفتم ، از آن مهلکه‌فرار کردم و درحدود آبادی از حال رفتم ونقش زمین شدم. وقتی چشمان‌خود راباز کردم اولین سئوال اطرافیان این بود که پسرعمویت کو؟

با خود گفتم که هرچه این خبر شوم را دیر تربدهم بهتراست .لذا دروغی ازخود بافته گفتم که برای خرید هائی بشهر رفته و دوروزدیگر برمیگردد. پدرومادر بیچاره‌اش‌هم برحسب ظاهر باور کردند ولی پیدابود که مضطرب و پریشان خاطرند. روزسوم بود که پدرم بارنگ پریده بخانه آمده گفت که این پسره حیدرخان همه‌جا شهرت داده که تو پسرعمویت

را محض خاطر جیران سر نیست کرده‌ای و از قرار معلوم بشهر هم خبر داده است.
من در کار خود حیران بودم که مامورین حکومت و دادستان وارد شدند. حقیقت را گفتم و محض اثبات بیگناهی خود داوطلب شدم که همه را سر نعش ببرم.
ولی هیچکس از ترس حاضر نشد. همان دم که دست بند بدست من زدند، از سمت خانه پسرعمویم صدای ناله و شیون زنها بلند شد. دو سال مرا اینطرف و آنطرف کشیدند. بالاخره بهمه ثابت شد که بیگناهم و آزادم کردند. خدا نخواست که خاندان ما بنامردی معروف شود.



نصرالله خان داستان خود را تمام کرد و ساکت شد. ماجری بقدری عجیب و هولناك بود که مراهم تحت تأثیر گرفت. مدتی غرق در افکار گوناگون و خاموش بودم. وقتی بخود آمدم، پرسیدم حیدرخان چه شد؟ آیا جیران را گرفت؟
نصرالله خان گوئی از این سئوال من شکفته شد. گفت حیدرخانرا خدا طوری رسوا کرد که مجبور بفرار شد. از قراری که شنیده‌ام یکی دو ماه بعد از واقعه از جیران خواستگاری میکند. آنها هم روی خوش نشان میدهند. اتفاقا دو روز پیش از عقد کنان، مردی از شهر آمده و بعزت بیك رئیس طایفه که پدرجیران باشد شکایت میکند که حیدرخان هفت تیر دسته صدف باژیکی ازمن خریده وپولشرا نمیدهد. تحقیق میکنند معلوم می‌شود همان هفت تیری است که مدعی بود ازسربازان روسی گرفته است. بدتر از همه ثابت می‌شود که شکارهارا هم باپول از دیگری خریده وبنام نازشست خود تقدیم کرده است.
وقتی خبر این ناجوانمردی بگوش جیران میرسد، حیدر خانرانزد خود خوانده، کشیده آبداری بگوشش میزند و همه ایل میفهمند که حیدر خان این نقشه ها را کشیده بود که من و پسر عمویم را از بین ببرد.
از سرگذشت نصرالله خان حیرت کردم پولی را که برای اسباب مسافرت میخواست فراهم و تسلیمش کردم و براهش انداختم.
چند روز پیش کاغذی از او داشتم که پس از آنهمه مصیبت و تلخکامی بمراد دل خود رسیده و باجیران محبوبش عروسی کرده است.

۳۰ دی ۱۳۲۸

این دختر چاقوکش

ازجنجالهائیکه دراطراف قضیه دختران گمشده وپیدا شده برپا گشت مرا واقعه‌ای البته نه ازاینقبیل بخاطر آمد که جریان یك قسمت از آنراخود بچشم دیدم وبقیه‌را از زبان پهلوان حمدهٔ این داستان شنیدم وحال بیمناسبت نمیدانم که برای خوانندگان مخصوصاً دوشیزگان تعریف کنم .

پیش‌ازماه رمضان امسال عروسی فاطمه خانم با امان‌الله خان برگزار گردید . تشریفات این‌عروسی ازمجلس شیرینی خوران تا روز پاتختی مثل اغلب عروسیهای مردمان متوسط‌الحال جریان عادی داشت . روز پاتختی که قریب بصدوپنجاه نفرمهمان زنانه داشتند ، بناگهان موضوعی پیش‌آمد که براثر آن‌میان میهمانان همهمه بپیچید وهمه یکمرتبه باهم گرم‌صحبت‌شدند. البته میدانید که رسم است اقوام ودوستان عروس وداماد هدیه‌هائی بعنوان چشم روشنی میفرستند که غالبا تاریخ ارسال آن روز پاتختی است تا همه تماشا کنند. روزپاتختی فاطمه خانم میزبزرگی درگوشه حیاط گذاشته بودند تا هدیه‌های‌رسیده رابرای تماشای مهمانان روی‌آن قراردهند . هرهدیه‌ای راکه‌میاوردند، اول ازهمه نزد عروس‌میبردند که نگاه مختصری بدان‌نموده بدون اینکه دست بزند اشاره میکرد که روی میز قراربدهند . هدیه‌ای را که ازطرف عموی عروس آوردند مستقیما پیش فاطمه خانم بردند بمحض اینکه روپوش آنرا برداشتند، حیرت غریبی بینندگان دست داد .

این هدیه عبارت‌بود ازیك زنبیل شیرینی ودوقواره پارچه ویك خنجر مرصع قیمتی ازنوع خنجرهای معروف به‌کردی که دسته آن ازعاج بود و درهر د روی دسته خنجر، دوزمرد ویك یاقوت درشت میدرخشید. عروس خنجررا برداشته، خوب تماشاکرد بعد تیغه هلالی آنرا از غلاف زر نشان بیرون کشیده با نظر تحسین بدان فولاد آب دار نگریست و حتی تیزی تیغه‌را با ناخن‌های مانیکور کرده خود امتحان کرد . گوئی از تماشای آن سیر نمیشد. بالاخره لبخندی زده مسترد داشت. حس کنجکاوی میهمانان‌سخت تحریك شده بود . خنجر دست‌بدست گشت . بعضی ازخانمهای متشخص‌سنك های قیمتی آنرا باجواهرات خود مقایسه کرده سعی داشتند قیمتی‌معین کنند. تا آخرمجلس صحبت همه دراطراف این‌هدیهٔ بیسابقه بود ، آیا فرستنده‌آن

چه مقصودی داشته ؟ خواسته کنایه بزند ، یا عروس را بجنابنی تحریک کند؟

هیچکس جز خود عروس ودوسه نفر ازمحارم ، علت این ابتکار آقا عمو را نمیدانستند . برای دانستن رمز این هدیه ، باید بوقایعی که چند ماه قبل ازعروسی فاطمه خانم روی داد اشاره بکنیم :

حیدر قلیخان، پدرهمین فاطمه خانم، ازاهالی شهر «مرند» آذربایجان واز دوستان دیرین من است . درچندماه پیش که شنیدم باخانواده‌اش بتهران آمده، بایکی ازرفقا عازم دیدارش شدیم ، اتفاقا عبورما از خیابان نادری ومصادف باموقعی بود که دختران ازمدارس مرخص شده بخانه‌های خود می رفتند چندتن از دختران بزرک را دیدم که کتاب ودفترشان را نوکر یا سربازی از عقب میبرد. برفیقم گفتم دختری که ازحمل یکی دو کتاب و کتابچه عاجز باشد ، بارگران زندگی را چگونه خواهد کشید ؟ گفت اینها ازدختران توانگرانند و از اینکار دومنظوردارند : یکی اینکه دبدبه وقدرت خودرا نمایش بدهند ودیگراینکه اگرهرزه گردی درمقام تعرض بآنان برآید، نوکرشمشیر بندش ازبانوی خود دفاع کند .

درجواب گفتم مگرهمه عمر میتوان نگهبان داشت ؟ وانگهی دختر باید خود مدافع حیثیت وناموس خویش باشد ...

دوستم حیدرقلیخان بعد ازشش سال که همدیگررا ندیده بودیم ، با کمال محبت از ما استقبال کرد . جویای حال خانواده و مخصوصا دختر بزرگش فاطمه شدم، صدایش کرد، فاطمه خانم دیگر آن دختر دهساله نبوده دراین شش سال قد کشیده صاحب قامت رشید وزیبائی خیره کننده شده بود . بیاد صحبت بین راه افتاده گفتم خدا این دختر را از شرهرزه گردان تهران حفظ کند. پدرش گفت بفاطمه حالی کرده‌ام که دردفاع ازناموس وشرافت خود نباید از کسی توقع کمکی داشته باشد. نقطوفقط باید شخصاً مدافع خود باشد. وانگهی فاطمه جسور وپردل است . یکشب درمرند دزدی راازپایش گرفته ازبالاخانه پائین انداخت .

یکماه از این ملاقات گذشت . تعریف هائیکه دوستانم از یك فیلم شرقی کردند مرا بسینما کشید . غلغله وازدحام بیمانندی بود . درسرسرا و راهروها جمعیت موج میزد . بزحمت خودرا بگوشه‌ای کشیده بتماشای مردم پرداختم . فاطمه خانم هم بامادر وخواهر پنجساله‌اش درمیان جمعیت بودند؛ ولی مارا نمیدیدند .

در دوقدمی آنها دونفر جوان ازجمله همان هرزه گردانی که درخیابان

های بزرك تهران فراوانند چشم ازفاطمه خانم برنمیداشتند وسعی میکردند جمعیت را شکافته بدونزدیك‌شوند. بالاخره هم بمقصود رسیدند ودر کنارش قرار گرفتند. یکی ازآندو که خیره‌تر بودفشارجمعیت را بهانه کرده خود را به‌فاطمه خانم چسبانید.

دختر بینوا تا بناگوش سرخ شد. از دور دیدم که سخنانی بین فاطمه خانم وجوان‌شیك پوش رد وبدل شد. سعی کردم جلوتر بروم، ولی‌یکقدم بیشتر نرفته بودم که دیدم فاطمه کیفش را بمادرش داده گفت اینرا یکدقیقه نگاهدارکه مرا کاردیگرپیش‌آمد. مادرش‌سراسیمه باقیافه وحشت‌زده گفت: لازم نیست، خوب نیست ... درهمین حین صدائی مانند شلیك تیر بلند شدکه براثرآن‌سکوت ناگهانی روی‌داد. این صدای کشیده‌ای بود که دختر بصورت جوان نواخت، کشیده دوم صدا کرد مردم خود را عقب کشیدند و برای این‌دوحریف‌میدانی باز کردند، پیکارتمام شده بود. خون‌ازبینی‌جوانك فواره‌زد. جوان‌نعره کشید: چرامیزنی، چه‌حق‌داری، مگراینجا پاسبان‌ندارد؟ وبا صورت خون آلود جمعیت را شکافته عقب پاسبان دوید ودیگربرنگشت. نامرد رسوا ازخجلت فرار کرده بود. تمام این وقایع شاید در کمتر از نیم دقیقه رویداد وهمه‌را مات ومبهوت ساخت.

صدا ازکسی درنمیآمد. بالاخره پیر مرد عینکی که از آغاز مراقب این صحنه بود سکوت راشکسته باصدای لرزان گفت بنازم این شیردختررا! بعد عینك خودرا برداشته اشك چشمش را پاك کرد.

در همین حین در سالون باز شد. مردمیکه جلوتر بودند در مقابل فاطمه ومادرش بی‌اختیار راه را باز کرده و کوچه دادند. دختر دلاور با همراهانش بطرف سالون راه افتادند، درحالیکه هزاران چشم با تحسین واحترام آنان را تماشا میکرد.

باهمه تلاشی که کردم آن شب نتوانستم خودرا بفاطمه برسانم. دوروز بعد هم مسافرتی برای من‌پیش آمدکه قریب چهل روزطول کشید.

چند روز بعد ازبازگشتم بتهران، فاطمه خانم با پدرش بدیدنم‌آمدند. بسیار مایل بودم راجع‌بواقعه سینما بااووصحبت کنم، ولی‌نمیدانستم پدرشرا ازقضیه مطلع کرده یانه. تبسمی کرده پرسیدم: تازگی بسینما نرفته اید؟ حیدرقلیخان از این سئوال من سر نشاط آمده پرسید: مگر شما هم آن شب ودیدید؟ گفتم: درپنج‌قدمی بودم وبسیارمایلم‌بدانم‌دعوی برسرچه وآنجوان کی‌بود. گفت‌قضیه‌دنباله کرده و بجای باریکی کشیده‌فاطمه‌خودش بهترمیتواند

تعریف کند. فاطمه خانم لبخندی زده گفت: آن‌جوان را که دیدید، از ساکنین کوچه ما بود ودوخانه با منزل ما فاصله داشت و پسر یکی از ملاکین خارج از تهرانست که گویا برای تصفیه حسابهای مالیاتی پدرش بتهران آمده وخود دراینجا باخانمها وزنهای معلوم الحال حساب جاری باز کرده.

مدتی بود مرا تعقیب میکرد تا آن شب درسینما کاسه صبرم لبریز شد واختیار اعصاب از کفم بدر رفت وواقعه‌ای را که دیدید پیش آمد. چندروزی پیدا نبود تا دوباره سبز شد.

هروقت میرسید، خط ونشان میکشید. اظهار عشق ودرعین حال تهدید میکرد. معلوم بود که اگر موقعی مرا تنها گیر بیاورد و مثل همیشه مست باشد، دست بردار نخواهد بود. حس کردم که تصادم دیگری بمراتب شدیدتر از اولی بین ما روی خواهد داد. برای دفاع ازخود، درصدد تهیه اسلحه‌ای برآمدم که همیشه همراهم باشد.

در خانه چیزی نداشتیم. ناچار بجلو خان مسجد شاه رفته از خورده فروش یك چاقوی ضامن دار کارخراسان خریدم که تیغه‌اش راست و دورویه ونوك آن بسیار تیز بود.

البته قصدی نداشتم واینها من باب احتیاط بود. میدانید که من عصرها بکلاس زبان خارجه میروم وهمیشه سعی دارم قبل ازغروب آفتاب در خانه باشم. یکشب بعد ازتعطیل کلاس، مجلس سخنرانی منعقد بود که من‌هم تا پایان آن نشستم.

وقتی سر کوچه خودمان رسیدم، دوساعت ونیم از شب گذشته بود. باران میآمد. کوچه بکلی خلوت ونیمه تاریك بود ودیاری دیده نمیشد. من ترسو نیستم، بادزد گلاویز شده ونترسیده‌ام، ولی ازاحتمال برخورد باجوان نابکار قلبم بطپش افتاد. چاقو را که همیشه در کیف خود داشتم بیرون آورده و برسم چاقوکشهای خراسان بدست گرفتم. نمیدانم شنیده‌اید یانه که چاقوکش های خراسان بندرت چاقورا تا دسته بتن دشمن فرومیکنند، غالبا شست خود را روی تیغه گذاشته وفقط باندازه یك بند انگشت ازنوك چاقورا بیرون می گذارند وبا آن زخم میزنند.

باهیجان وطپش قلب وارد کوچه شدم. کسی دیده نمی شد. ولی همینکه بوسط کوچه رسیدم ناگهان جوان مزبوررا در دوقدمی دیدم. نمیدانم منتظر بود یا اتفاق وتصادف ما را روبرو کرد؛ بیك خیز بطرف من پریده ازبازوی چپم گرفت وگفت خوب موقعی گیرت آوردم. بازویم را با حرکت

سربی از دستش در آورده گفتم اگر رها نکنی، بدخواهی دید! خندید ولیچاری گفت ودوباره از بازویم گرفت و بطرف خانه اش کشید . در آن تاریکی کشمکش هولناکی بین ما، در گرفت .

جوان زورمند بود ، با هردودست مرا گرفته ، سعی داشت صورتشرا بصورت من نزدیك کند ، از بوی تند عرق معلوم بود که مست است. یکمرتبه آستین پیراهنم پاره شد . دیدم نزدیك است دهن ناپاکش را ببازویم رساند حالم دگرگون شد .

نیروی عجیبی درخود احساس کردم . خواستم ضربتی باچاقو ببازویش بزنم تارهایم کند . نفهمیدم چه شد که بصورتش خورد، جوان دیوانه‌تر شد ، بخود من نیز ازفرط خشم حال غریبی دست داد .

چند ضربت دیگر بکتف وبازویش زدم وبعد با تمام نیروی‌خودهولش دادم. جوان نعره کشید ودرجوی‌آب غلطید .

باعجله دورشدم‌ویك‌لحظه بعد درمنزلم بودم .پدرم خانه نبود.دستهایم راکه خونین شده بود شستم. اباسم را عوض کردم ، از خیال اینکه شاید جنایتی کرده وآدمی کشته‌ام وحشت غریبی بمن دست داد . میخواستم بدانم زخمهائی که زده‌ام تاچه حد خطرناك است ، طاقت نیاوردم و چادر نمازی سر کرده از خانه بیرون آمدم . از دور دیدم که‌در محل کشمکش، چراغی روشن است ومردم از زن و مرد جمع شده‌اند ، نزدیکتر رفتم ، جوانك نشسته بود و ناله میکرد.

از هر دهان سخنی بیرون می آمد. پاسبانی که میان جمعیت بود، پی درپی میپرسید :

باکی‌دعوی کردی؟ کی باین روزت‌انداخت؟ ازکدام طرف‌فرار کرد؟ جوانك جواب نمیداد ، در این اثنا مادر جوان که بتوسط یکی از زنهای همسایه خبردار شده بود سینه زنان وشیون کنان رسید، او نیزمانند دیگران میپرسید ، علیجان باکی جنك کردی ؟ کی باین روزت انداخته ؟

بالاخره‌جوان تیره روز بزبان آمده گفت : این دختر چاقو کش... ودیگر دم نزد و باکمك مردم و مادرش برخاسته بسوی منزل خود رفت یکهفته بعد جوان از کوچه ما اسباب کشی کرد و گویابمحله دوری منتقل شده وندیدمش مگریکمرتبه درخیابان که جای‌زخم‌برگونه‌اش نمایان‌بود...

حال خوانندگان متوجه میشوند که عموی فاطمه خانم‌حق‌داشت چنین نازشست پربهائی بنوعروس بفرستد.

۱۵ شهریور ۱۳۲۵

داستانهای تاریخی

حمزه سردادور

(طالب زاده)

زن باوفا

ازداستان سرایان عهد باستان گرفته تا رمان نویسان این زمان هر کس بشرح اخلاق وسیرت زنان پرداخته داستانی چند هم در بیوفائی زنان نوشته ومنتشر ساخته است .

چه بسا مردان که ازاین گونه داستانها شنیده و یابچشم دیده و بعمر خود چندصباحی ازجنس لطیف رمیده‌اند. درهرحال مثل این‌است که ازجور وجفای‌زن بیش‌ازمهر ووفای‌آنان‌سخن گفته‌اند. آیا بیوفائی‌ازخصائص زنان است ؟ شاید اینطور نباشد بلکه اگر زن محبت مردی را بدل گیرد با هیچ جور وجفا دست ازمهر ووفا برندارد . این حقیقت شواهد بسیاری درتاریخ دارد وهم امروز سر گذشت زنی را خواهم نوشت که درعشق و وفاداری سرآمد نسوان جهان گشته و این سیرت آزادگان را نه از راه گریه وفغان که‌دلیل‌مهرغالب‌زنان‌است باثبات رسانده بلکه مردانه از آزمایش‌هولناکی گذشته، شدیدترین‌شکنجه‌هارا تحمل کرده و باانهمه عهدی را که باشوی خود بسته نشکسته است .

قرا یوسف ترکمان مردی بود صاحب همت‌بلند، ازسخاوت وشجاعت بهره‌کامل‌داشت، درآرزوی تاج کیان بود و سودای سلطنت عرب وعجم بسرداشت.هرچندی‌لشکری میآراست وچون‌خود مرد میدان‌بود باپادشاهان پنجه‌میافکند، فتح میکرد، شکست میخورد. روزگار پستی و بلندی فراوان دارد ومردانند که ازآن‌نهراسند وازیك شکست درجنك دل شکسته‌نشوند.

قرا یوسف روزگاری بمسند فرمانروائی تکیه زد، روزی هم رسید که درحـال اسارت بکنج زندان‌خزید. در یکی از مهالك سخت قشونش شکسته‌شد وخود و بانویش اسیر پادشاه مصر وشام شدند وصبح روشنشان بشام تیره مبدل گردید .گنجهای فراوان که داشتند همه تاراج شد ، امیر تمام غلامان ولشکریانش را ازدست داد، بانوی امیر که بشماره تارهای گیـ‌وانش‌جواهرداشت همه را بدشمنان فاتح گذاشت .

امیر با قبای کهنه، بانو هم باجامه ژنده هریك در سیاه چالی زندانی

شدند. از آن همه نعمت های جهان چیزی برای امیر ترکمان نماند جز زن باوفا و نوکر باوفا.

زن شربت تلخ اسارت را با شوی خود سر کشید و بطوریکه گفتیم در گوشه زندان خزید ولی نوکر باوفا چون ازشکست واسارت امیر خبردار شد حق نعمت نگه داشت و بکشورشام شتافت تاشاید اززندانیان دستگیری کند چون بشهرشام درآمد کسی را نمیشناخت و کیسه‌اش تهی بود. کوزه و جامی بدست آورد و بسقائی پرداخت تشنه‌لبان را سیراب میساخت و نان و آبی برای خود تهیه میکرد کسی گمان بد درحق این سقا نداشت.

چندی نگذشت که با یوسف و بانویش تماس یافت و آمادگی خودرا برای هرگونه خدمت وجانفشانی عرضه داشت ولی ازدست سقای بینوائی چه برآید؟

این نوکر باوفا که پیر عمر نام داشت برخلاف آقـای خود ستاره اقبالش هنوز دراوج بلندی بود، چندی نگذشت که درسلك درباریان پادشاه شام درآمد وازمقربین درگاه شد. روزگاری بدینسان می‌گذشت امیر و بانو درکنج زندان بانتظار فرج ورهائی بسرمیبردند.



هیچ عهدی از وجود سخن چینان بد نهاد خالی نبوده، روزی مردی بدرگاه پادشاه آمده برای امر مهمی خلوت خواست وچون بار یافت گفت ای پادشاه از یوسف ترکمان گنجهای فراوان و جواهرات سنگین بدست آورده‌ای ولی حقیقت این است که بقطره‌ای فریفته شده ودریارا ازدست داده‌ای بدان ای پادشاه هزاران سال است که تیشه کوه کنان سینه بدخشان را می‌شکافد و این کان سخی بهر کس در خور همتش قطعه لعلی از گنجینه بیکران خود می‌بخشد. تاکنون هزاران هزارقطعه لعل از بدخشان باطراف جهان رفته و زینت بناگوش دلبران یا انگشت بزرگان گشته ولی آنچه که بدخشان را معروف جهـان ساخته قطعه لعل منحصر بفردی است که در امتداد هزاران سال نظیر آن بدست نیامده و درسراسر جهان مانندندارد. اینکه شنیده‌ای که‌شاعران‌شیرین زبان‌لب دلبران‌را بلعل تشبیه کنند مرادشان همین قطعه لعل‌است که‌میگویم، گوهرشناسان ازتعیین بهای آن‌عاجزند؛ همینقدر بدان که قیمت این گوهر بیمانند فزون از گنجهای‌توست و یوسف ترکمان این این بی نظیر را ازتو پنهان داشته وآن گوهر شاهوار را بپادشاه جمجاه تسلیم نکرده‌است.

پادشاه چند تن ازدرباریان را نزد یوسف ترکمان روانه داشته‌تسلیم لعل‌را طلب نمود. درآن زمان کسی سوگند بدروغ یادنمیکرد. فرستادگان پادشاه چون درمطالبه لعل اصرار کردند یوسف قسم یاد کرد که خبر ازلعل ندارد ونمیداند کجاست ونزد کیست .

پس ازجستجوی زیاد بالاخره قرائنی بدست آمد ونسبت بزن یوسف بدگمان‌شدند. پادشاه جمعی‌ازغلامانرا فرمود که بزندان زن بروند اگر شد بملایمت و الا با شکنجه و عذاب لعل بازستانند. هرچه بیشتر جویا شدند کمتر جواب‌شنیدند وعده ووعید، نصیحت و تهدید فایده نداشت جوابی از زن یوسف جز مرا ازآن خبری نیست نشنیدند ، ناچار قرار بر شکنجه گذاشتند. روزدوم بازپرسی بود که زن دید درزندان بازشد وگروهی وارد آن گشتند .

در پیشاپیش همه مردی بود که مجمر بزرگی پر از آتش فروزان بدست‌داشت که درگوشه‌ای‌بزمین‌نهاد. دیگران که هریك آلاتی برای شکنجه های هولناك بدست داشتند همه را در کنار مجمر روی زمین‌چیدند. رئیس غلامان برای آخرین بارلعل را طلب کرد وجوابی‌نشنید پس‌اشاره بدژخیمان نمود. زن‌بینوا بچشم خود دید که میل‌های‌آهنین برویآتش گذاشتند وفهمید که چه شکنجه جانسوزی درانتظارش است .

سرخودرا روی دوزانویش گذاشت. منتظرشد. یکی‌ازغلامان جامه از پشتش کشید ودرید. زن سر از زانو برداشت ناگهـان حس کرد یك شیار آتشین‌ازشانه راست به‌پهلوی چپش کشیدندو گوئی‌بجای خون در عروقش آتش سوزان جریان دادند .

بوی کباب فضای خفه زندان را فراگرفت. عطش بی‌پایانی بزن غلبه کرد، درهمین حین شیاردیگری ازشانه چپ به پهلوی راستش کشیده شد. حس کرد که‌درآهن مذابش انداختند. شکنجه تشنگی سخت‌تر بود . طاقت نیاورد در غلطید ازهوش رفت، چون بحالش‌آوردند باز جویای لعل شده گفتند که این شکنجه نبود تهدید بود اگر گوهر ندهد شکنجه های کشنده خواهد دید جواب زن یکی‌بود: خبر ندارم .

روزهای‌بعد شکنجه‌های شدیدتری بکار بردند وجواب‌نشنیدند عاقبت مرگش‌را نزدیك دیدندودست کشیدند.

پریچهر بنحوی خودرا به بانویش رسانیده حال نزارش بچشم دید واشك خونین
ازدیده فروریخت شیرزن بسخن درآمده گفت :
مردان گریه نکنند شاید مرگ من نزدیك باشد لعلی که اینها طلب می کنند
نزد من است وزیر گیسوان خود پنهان داشته ام خود دانم که یوسف ترکمان
روزی ازاین زندان رها شود شاید من آن روز را نبینم . پس چون ازاین
جهان درگذرم دست در گیسوانم کن و لعل بردار و بشوهرم ده تا با بهای
آن که باخراج کشوری برابراست لشکرها فراهم کند وملك خود بازستاند.

پیرعمو حیرت زده و پریشان بزندان یوسف شتافته تفصیل باز گفت
یوسف شرح شکنجه‌های زن مهربان راکه بخاطرشوی آنهمه زجر وعذاب
تحمل کرده بود بشنید و دود از نهادش برآمد. لختی دیده بهم گذاشت، اندام
آن دل آرام را بخاطر آورد که بهر جایش نظر کنی اثر داغ و زخمی بینی
گفت هزاران از این لعل منحوس را بیك تار موی زنم که گیسوانش را
مخزن این گوهر نمود ندهم .

پیش نازنین بشتاب لعل بستان و بپادشاه برسان تاازشکنجه آرام جانم
دست بردارند و بیش ازاین نیازارند، آن گل بدن طاقت این همه زجر و
محن ندارد .

پادشاه از بدست آوردن لعل بسیار شادمان شد . مدتی بدان نگریست
دیدآنچه درتعریف آن گفته بودند یك ازهزارنبود ،پس سیر تماشا نموده و
تفصیل پرسید وچون آنچه گذشته بود همه را شنید غرق دریای حیرت شد.
علائم شادمانی که در چهره‌اش نقش بسته بود بتدریج بغم واندوه مبدل شد
ساعتی حیرت زده غرق اندیشه بنقطه نامعلوم نگریست .

دیگرتوجهی بلعل نداشت ،هرلحظه آه میکشید ولب میگزید درباریان
همه درشگفت که این چه تغییر حال است آن شادی بی پایان از بهرچه بود
واین غم واندوه چه علت دارد ؟

بالاخره شاه سخنی گفته همه را از حیرت وانتظار در آورد گفت :
ای کاش گنجینه‌های بیکران وهزاران ازاین لعل را ازمن میگرفتند و زنی
مانند بانوی یوسف بمن ارزانی میداشتند آفرین بوفا وسیرت این زن ! آن
کس که شوی چنین زنی باشد باوج دولت میرسد .

پادشاه راست گفته بود .

چندی بعد که روزی دلاوران شام درمیدان بزرك شهر ببازی چوگان

مشغول بودند قرا یوسف پیغام داد که من شهریار کشوری بودم ومدتهاست دراین گنج زندان غم زده و پریشان بسر برده وتن وجانم افسرده گشته چه شود اگر پادشاه رخصت دهد تا من نیز هنرخود درمیدان چوگان بجوانان نشان دهم .

پادشاه قبول نموده فرمود آرزویش برآورند مرد دلاور چون بر پشت زین قرار گرفت لختی درمیدان ازاین سوی بدان سوی تاخته هنرنمائی کرد بعد ناگهان بجای اینکه چوگان بگوی زند شلاق باسب کشید و ازمیدان بیرون تاخت آنانکه سردرعقبش نهادند کاری نساختند مرد ازآن مهلکه نجات یافت باز کشور گرفت و برمسند فرمانروائی نشست .

۳ خرداد ۱۳۲۵



عاشق چگونه سوزد

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

درباغ سبز و خرمی مجلس انسی برپا بود. ازهر مقوله سخنی می‌رفت. لطافت هوا وطراوت گلها بانغمه سرائی مرغان خوش الحان دست بهم داده، اثر خود را بخشید و رشته کلام بعشق وعاشقی کشید وعاقبت بجائی رسید که در اغلب محافل میرسد، یعنی تعریف ازگذشته وتکذیب از مردمان اینزمان، خاصه جوانان.

بانوی مشکین موئی که کمال وجمال با هم داشت گفت صدق وصفائی که لازمه عشق است از میان مردم رخت بسته، برای اطفاء شهوت اظهار محبت کنند و همان راهم شرط مکنت قرار دهند.

همه چیز مبتذل شده، حتی عشق وعاشقی. اگر جوانی مهر زنی را بدل گیرد وبقول خود «عاشق» شود، البته قدم اولی که بردارد، نامه بمعشوق نویسد تا از دردعشق و اشتیاق خود آگاهش کند، چون قصدش ناپاك است، ازعاقبت کار بیمناك باشد، نامه بخامه خود ننویسد، بلکه کلماتی از جرائد و مجلات چیده وجملاتی از مربوط و نامربوط بهم پیوسته بمعشوق فرستد. چون خود میداند که عشقش همه رنك وننك است، لذا هزاران نیرنك وفسون بکاربرد تا مبادا بچنك کیفر گرفتار آید مثلا دیدار یارجوید، ولی نه مانند جوانمردان، بلکه بشرط آنکه پنهان ودر گوشه تاریك خیابان باشد. از درد عشق سخن گوید و علاج خواهد ولی نه از راه ازدواج. گاه باشد که خاطردختر نادانی راپریشان سازد، ولی از جبن وپستی، خودرا نشان ندهد، چون معشوق را بـدنام کند و خود بکام رسد، بدنبال کار خویش رود.

بانوی سخنگو حکایتی چند در تائید گفته‌های خویش ازحال معشوقان فریب خورده تعریف کرد. ازبیانات خانم صاحب جمال ملال خاطری بمجلسیان دست داد پس رو بنگارنده نمودند و گفتند: اگردانی یا توانی داستانی از عشق گذشتگان بیان کن که شورانگیز و دلاویز باشد. من نیز داستانی

را که سالها پیش در کتابی خوانده بودم تاحدیکه قوه حافظه و تصورم یاری کرد بخاطر آورده نقل کردم واکنون هم برای شما می نویسم :

شیخی از بزرگان تعریف میکند که روزی با همسفری ازجمله یاران دربیابانی سرگردان بودیم. عاقبت خیمه‌ای ازدوردیده بدانسوی رفتیم دخترماه منظری ازچادربیرون آمده، ماراتهنیت وخیرمقدم گفت وبدرون چادرخواند. چون مارا خسته‌وناتوان دید، پیش‌مادردوید و ازمشروب وماکول تاحدی که مقدورش بود فراهم آورده پیش ما نهاد . در آن زمان میهمان را حبیب خدا دانسته از اکرام و اطعامش هرگز مضایقه نمیکردند و مثل بعضی از فرومایگان امروزنبودند که عوض هرچیز رادیو وگرامافون تحویل‌میهمان دهند ، رفع عطش او با صفحه‌شورودلکش کنند وبجای‌نان ، اخبار رادیو تهران بخوردش دهند !

شیخ گوید ، شب پدر دختر از شکار برگشته واز دیدن دو میهمان شادیها کرد وتمنا نمود که‌چند روزی زیرچادرش بسر بریم تـا از داشتن میهمان بهمگنان فخر کند .

چون صبح شد ،برای گشت و سیر ،از خیمه خارج و مشغول گردش شدیم. از دوردودی دیده بدانسوی‌رونهادیم‌چون نزدیك شدیم دیدیم‌جوان خوش سیمائی برلب تنوری‌نشسته ، چوب در تنور می نهد و اشعارعاشقانه میخواند . جویای حالش شدیم ، گفت جوانی هستم از بزرگزادگان این سامان ، روزی بقصد شکار بدین حدود آمده خود گرفتار کمندزلف دیگری شدم ، افسوس ازدواج بین من ویار بجهات ایلی مقدور نیست !این بگفت وبگریست . گفتیم تو که از وصل یار محرومی ، پس‌دراین بیابان بهرچه سرگردانی؟ راه‌خود پیش گیروجای دیگر رو.شاید برلعبت‌دیگری‌دل بندی‌وازاین بندبرهی،گفت: ای‌شیخ‌عاشق‌نشده‌ودردعشق ندیده‌ای.اختیار نه بدست‌من‌است که عشق این از دل بیرون کنم ومهرآن دیگری بدل گیرم .

ازمعشوقش‌جویا شدیم، ازنشانیهائی که‌داده‌معلوم شدهمان‌دختررشك قمری است که میزبان ماست ، پرسیدم پس از اقامت در این بیابان چه منظورن داری ؟ گفت‌یگانه آرزویم اینست که بار دیگر روی دلبر بینم‌و از دیدار وی کام خود شیرین سازم!. وباهمان‌شادکامی از جهان در گذرم و پس از دیدار یار ، دیده بروی اغیار باز نکنم .

چون سوز عشق دیوانه‌وار جوان را دیدیم ، سخنانش راحمل بهذیان

نمودیم. مارادل بحال وی‌سوخت. گفتیم پس شادباش ای جوان که ما عهد میکنیم نازنین دلبرت را بدیدارت آوریم تا بآرزوی خود رسی ، از این مژده شادمان شد ، مارا دعا کرد و درود فرستاد .

چون بخیمه برگشتیم، بادختر و مادرش صحبت جوان بمیان آوردیم واز عهدی که بسته بودیم سخن گفتیم . گفتند کارنیکی نکردید که بدون مشورت باما چنین قولی دادید ازدیداردختر،جوان را تسلیتی حاصل‌نگردد بلکه آتش عشقش تیزترشده وکاسه صبر و طاقتش لبریز ، حتی بدبختی بزرگی روی دهد که ما وشما همه پشیمان شویم !

ایکاش که سخن بکنایه نمی گفتند وحقیقت امر را از ما نمی‌نهفتند. چون این ابا وامتناع را از آنان دیدیم ، برسر خوان ننشستیم و از اکل وشرب رو گرداندیم تا بدینوسیله آنها را مجبور بانجام تمنای خود کنیم .

پدردختر که‌ازشکاربرگشت ،دستورطعام‌داد چون‌سفره گستردند، ما نزدیك نرفتیم ودست بدان دراز نکردیم .

مردمهمان نواز برآشفته ، بازن ودختر بنای‌پرخاش گذاشت که‌مگر تصوری دراکرام‌رفته ؟

زن حال واقع بیان‌نمود .مرد ابرو درهم کشیده گفت : مارا ازبذل جان ومال در راه میهمان‌دریغ نباشد . حال که چنین عهدی بسته ایدبقول خود وفا کنیدولی بدانید که پشیمان خواهید شد .

چون صبح بردمیدوساعت وفای‌بعهد رسید ، دختر گفت بدانید که من از راه اکراه در این راه قدم می نهم . چه کنم که چاره جز انجام تمنای میهمان ندارم درهرحال شما ازجلوبروید. هم اکنون من از عقب میرسم .

ماباخاطر شادمان ازاینکه آرزوی جوان برآورده شد ، بسوی وی روان شدیم. دیدبدیم خرمنی‌ازآتش افروخته وچشم بدان‌دوخته. ازسوز دل اشعار عاشقانه میخواند . مارا دید از وفای بعهدپرسیدواز اینکه‌تنها بی‌آن مقاله بدیدنش رفته‌ایم ملامت کرد .

گفتیم آماده باش که هم اکنون چشم بجمال دلارام روشن خواهی کرد ودرانتظارورود دخترخودرا بگوشه‌ای کشیدیم تا از دور راز ونیاز عاشق و معشوق تماشا کنیم و محفوظ شویم .

ناگهان دختر ماهروازدور نمایان شد و چون نزدیك رسیدباهزاران کرشمه وناز آوازبرداشت که آمدم ، جوان نگاهی بدختر نمود ! ولی‌در دم دیده فروبست . گوئی خورشید در مقابلش بود که نتوانست سیر بدان

بنگرد . ماازدور نگران که‌این صحنه چگونه پایان خواهدیافت .

ناگهان جوان نعره کشید ودر میان خرمن آتش پرید ۰ از میا ر آتش شعله آبی‌رنگی برخاست و سر بآسمان کشید. آیا روح جوان بود که بصورت نور در آمد ؟

فرشتگان که بتماشای مرك جوان آمده‌بودند ،روحش را برداشتندو وسرود خوانان بآسمان بردند ...

سرافکنده و پشیمان بخیمه برگشتیم. دختررا دیدیدیم که اشك‌ازدیده فرو میریزد .

از خجلت و پشیمانی سخنی نیافتیم که تسلیت گوئیم .دختر خود لب بسخن گشوده گفت . گرچه مرا مهر آن جوان در دل نبود ، ولی آخر این دل‌من نه‌ازسنك است ...

بعدرو بپدر خود نموده گفت : پدر خیمه‌ازاینجا بر کن ودرجای‌دیگر زن که جوان را تن سوخت ومرا جان ...

۱۰ خرداد ۱۳۲۵



٥

عروسی عزا شد

از محاکمه پر هیجان سرتیپ . ن . مرا واقعه‌ای از تاریخ ایران بخاطر آمد که درصد سال قبل ، درهمین بلوچستان روی داده وازبسیاری جهات ارتباط عجیبی بین این دو واقعه موجود و درهر حال از هردو یك نتیجه مشهوداست بدینمعنی که عاقبت خون بیگناهـان دامنگیر ستمگران گشته که یا بدست خداوند قهار یا بدست خلق گرفتار آمده و بسزای اعمال شنیع خود رسیده‌اند . برای ارتباط مطالب ازذکر مقدمه مختصری از تاریخ ناگزیرم : اسم «آقاخان محلاتی» جد نامدار « آقاخان » فعلی پیشوای فرقه اسمعیلیه را همه شنیده‌اند .

آقا خان مرحوم با داشتن مقام بزرك روحانی ، مانند امامت یك جماعت بزرك درامور‌دنیوی نیز بسیارجاه طلب بود وسرپرشوری داشت .

نامبرده پس از قتل پدرش شاه خلیل‌الله در یزد ، ازطرف‌فتحعلیشاه نوازشها یافت ، حتی بدامادی پادشاه‌مفتخر آمده و با «سروجهان»خانم دختر فتحعلیشاه عقدازدواج بست . در سال ۱۲۵۲ هجری که از حکومت کرمان معزول شد ؛ این بی مهری شاه رابرخود هموار نکرده علم‌طغیان برافراشت ، ولی نیروی کافی برای جنك نداشت ، لذادر قلعه «بم»دستگیر شد و بعدازمدتی که‌درحضرت عبدالعظیم بست‌نشست بالاخره بشفاعت‌حاجی میرزاآقاسی ، محمدشاه‌قلم عفو برگناهش کشید وجرمش را بخشید آقاخان روزی چند در محلات بسر برد ؛ولی سودائی که بسرداشت آسوده‌اش نمی گذاشت بدینجهت ببهانه زیارت خانه‌خدا ، از خانمان خود جدا شده و با تدارکات مهمی که دیده بود ، راه کرمان پیش گرفت در ضمن فرامـین و احکامی از قول محمدشاه بعنوان حکام‌و مأمورین بین راه جعل کرد،حاکی از اینکه از طرف شاه بحکومت کرمان‌معین‌شده و عازم آن سامان‌است.

دربار تهران پس‌از اطلاع از نقشه ها و کارهای آقاخان پیك‌هائی بفرمانداران یزد و کرمان ارسال نموده و حکم‌بدستگیری وی دادند .

شرح جنگهائی که بین‌قوای‌دولتی در حدود یزد و کرمان باآقاخان رویداد بسیار طولانی و ازموضوع ما خارج است خـلاصه آنکه آقا خان

پس از پیکارهای فراوان ، بالاخره شکست خورده ، راه‌قندهار پیش گرفت و از آنجا رهسپار دیار هند شد .

وقتی فتنه آقاخان بالا گرفت ومعلوم شد قوای محلی برای خاموش کردن این آتش کافی نیست ، دربار تهران حبیب‌الله خان امیر توپخانه‌را با تجهیزات مهم ازحیث نفرات و توپ های قلعه کوب بدان سامان اعزام‌نمود

امیر توپخانه پس ازفرار آقاخان ، مأمور استقرار امنیت دربلوچستان شده و بآن‌مرز وبوم هجوم‌برد که الحق بطوریکه خواهیم دید نتیجه‌بسیار شومی داشت .

جمعی از بلوچها در قلعه «بمپور» گردآمده از حضور در بارگاه امیر توپخانه خودداری کردند . وی هم باقوای مهمی که در اختیار داشت بخصوص به پشت گرمی توپهای‌قلعه کوب ، قلعه‌را محاصره و با بمبارانهای مهیب ، عرصه را بر قلعگیان تنك کرد که بالاخره تامین گرفته تسلیم‌شدند امیر توپخانه‌قلعه را باخاك یکسان کرد و اهالی قلعه‌را از بزرك و کوچك در اردوگاه جای داد .

روزی حبیب‌الله خان هوس شکار کرد و دنبال آن‌کاررفت . درغیاب امیر ، سرباز نظر بازی چشمش بزن زیبائی‌از اهالی بمپور افتاد گریبانش راگرفت و درصدد تعدی برناموس آن بینوا برآمد .

ازقضا شوهرآن زن بموقع‌رسیده‌چون این پست‌نهادی را دید ، دود از نهادش برآمد .

گریبان‌سرباز بگرفت وفریاد برآورده همشهریانش را بکمك‌طلبید مردم «بمپور» با اینکه قوه و زوری نداشتند ، ولی محض حفظ ناموس خود تصمیم موحشی گرفتند ، بدین‌معنی که بدواً زنان وکودکان خود را از دم تیغ بگذرانندو بعدتانفر آخر باسربازان بجنك پرداخته بکشند و کشته‌شوند.

غوغای عظیمی برخاست و زدوخورد هولناکی درگرفت . در این گیرودار ، امیر ازشکار برگشت . معلوم‌نیست آن مرد سفاك تاچه حدمایل بود این‌آتش را باپند وتدبیر خاموش کند . شایدحوصله‌زیادی برای اینکار نداشت! خلاصه لحظه‌ای نپائید که امیر نیز شمشیر کشیده حکم بقتل عام داد صحنه هولناکی پدیدار شد . خود پیداست که از هجوم گروهی مردمان مسلح و نیرومندبجماعتی ازفلکزدگان بی سلاح که‌بیشتر آنها هم زنان و کودکان باشند چه‌جوی خونی روان گردد . عبارت تاریخ اینست که‌اکثر بمپوریان برااثر یك لحظه‌خشم امیر،بوضع‌شنیعی نابود شدند .

بقیه باسارت درآمده درسلك غلامان و کنیزان قرار گرفتند ازدربار تهران پس از اطلاع از این جریان یك قبضه طپانچه تمام الماس به امیر جائزه دادند !

حبیب‌الله خان چندهزار نفر از مردم بلوچ را بعنوان اسیر ، بجای غلامان و کنیزان زر خرید بفروخت و معلوم است که چه مال فراوانی از این راه اندوخت بعد مست این فتح درخشان وسرخوش از جائزه الماس ، راه‌تهران پیش گرفت و در «سعادت‌آباد» خود بعیش و نوش پرداخت . تو گوئی که نه خونی بگردن دارد و نه وجدانی که صدائی از آن بشنود .



امیر توپخانه، کنیزان گلعذار و دوشیزگان ماه‌رخسار بحدفراوان در اندرون خودداشت. معهذادر پی عروسی میگشت که حسنش بدرجه کمال وخودملکه‌جمال باشد . برای این مقصودخواستگاران سخندان به هرسو روان ودرجستجوی جان جانان امیر از هر کسی پرسان بودند. عاقبت آنچه میجستند یافتند و آن دختر آقاخان یکی از بزرگان شاهسون بود که در تمام صفحه آذربایجان که مهد خوبرویان و معدن دلبران است نظیر نداشت معلوم است امیری با آن شوکت و جلال برای عروسی با این صورت و جمال ، چه ت .دارکاتی باید ببیند و چه‌تشریفاتی بچیند. جمعی ازبزرگان و افسران توپخانه‌ازتهران باکجاوه زر نشان عازم آذربایجان شده و با جلال و طمطراق بی‌پایان ، عروس را بطرف پایتخت حرکت‌دادند تا پس ازطی منازل واردقریهٔ «کن» در سه‌فرسخی تهران شدند .

تدارکاتی که امیر حبیب‌الله خان برای این عروسی تهیه دیده بود ، چشم‌مردم‌پایتخت‌را باآنکه عروسی پادشاهان وشاهزادگان بسیاردیده‌بودند خیره ساخت ، چه‌امیر نامدار آنقدرماکولات ومشروبات از هررقم فراهم آورده بود که تاآنروز کسی میهمانی بااین‌عرض وطول بخاطر نداشت.

تا اینجا را داشته باشید تا واقعه جزئی‌را که شاید درنتیجه‌کار تاثیر کلی داشت باختصارذکر کنم :

فوقاً گفته‌شد که‌امیر توپخانه‌ازسفرخیراثر بلوچستان کنیزواسیرفراوان آورده بود . یك‌شب قبل ازورود عروس پیرمردی سید که پنجاه منزل راه را افتان‌وخیزان ازبلوچستان‌طی کرده‌وبزحمت بسیارخود رابتهران‌رسانیده بود شب هنگام با دستی لرزان در کوبه خانه میرزا جعفرخان وقایع‌نگار را بصدا درآوردچون در برویش بازشد دست بدامن وقایع‌نگار زده،انجام حاجتش را التماس نمود .

مطلب پیر غمدیده این بود که در بین کنیزان امیر توپخانه دختریست که عقد کرده پسر اوست. پیرمرد آزادی آن بیچاره را خواستار آمده بود. وقایع‌نگار رادل بحال آن مرد سوخت و برای انجام حاجتش، بعنوان شفاعت عازم درگاه امیر توپخانه شد.

امیر تیره درون با اینکه چشم براه زیباترین دختران عهد بود، از پستی نهاد بداد آن فلکزده نرسید. نه تنها دختر اسیر را رها نکرد بلکه بیست نفر از توپچیان را مامور کرد هرجا پیرمرد را بدست آرند سر از تنش جدا سازند.

وقایع نگار با خاطری خسته از نزد امیر بیرون آمده و پیر مرد دلشکسته را مایوس ساخت. پیر مرد کار را حواله بخدا کرده رهسپار موطن خود گشت.

چون عروس بقریه کن و خبر آن بامیر رسید، گروه زیادی از صاحبان مناصب نظام وجمعی از بزرگان بنام را بادستجات قشونی و تشریفات مربوطه برای استقبال و تکمیل موکب عروس روانه کن ساخت. ورود مسعود عروس برای شب پنجشنبه دهم ماه رجب ۱۲۵۸ هجری معین شده بود. امیر توپخانه از صبح چهارشنبه تا عصر آنروز، کاری جز صدور دستور نداشت میخواست جشن عروسیش هرچه مجلل‌تر و باشکوه‌تر باشد.

عصر آن روز چون امیر تمام کارها را مطابق دلخواه دید خواست در انتظار آن پری‌رخ لحظه‌ای بیاساید و برای این مقصود، در ایوان قصرش که مانند گوشه‌ای از بهشت آراسته بودند جلوس کرد و این آخرین جلوس آن داماد منحوس بود. همین که نشست، دیده فروبست. آهی کشیده جان بجان آفرین تسلیم نمود.

امیر پر تدبیر سکته کرده بود. عروسی دریکدم مبدل بعزا شد.

تجسم منظره ای را که ازاین پیش آمد پدید آمد، بقوه تصور خوانندگان واگذار میکنم، بساط عیش و طرب و اسباب لهب و لعب را برچیدند. از یك درقصر که سازندگان و نوازندگان بیرون میرفتند، از در دیگر قاریان قرآن وروضه خوانان وارد میشدند. جای غرابه‌های می ناب، قدح‌های بزرك گلاب گرفت ...

ساعتی نگذشت که پرده دیبای سرخ هودج عروس را برداشته و پارچه سیاهی بروی آن کشیدند. عروس وارد پایتخت نشد و ازهمان قریه کن راه دیار خویش پیش گرفت.

۲۵ آبان ۱۳۲۴

عاشق صادق چگونه باشد

کس نداند این عشق چه آیتی است که تا جهان پایداراست، حکایت آن پایان نخواهد داشت. صاحبان ذوق لطیف که قلم بدست گرفته و از زبان دل‌سخن گفته اند،همه دم از عشق و عاشقی زده و عشق‌رابزرگترین نشئه حیات دانسته اند. شعرای شیرین بیان ایران هر یك بزبانی در وصف مراحل مختلف عشق سخن گفته و در این راه ادبیات را بدرجه کمال رسانیده اند،گوئی عاشقی شیداتر و معشوقی زیباتر از ایرانی در سراسر جهان‌نتوان یافت.

نکته‌ای که بیش از همه در غزلهای عاشقانه ما جلب توجه میکند اینست که تقریبا همه بیك زبان از درد فراق و سوز هجران ناله و فغان میکنند و از جور رقیب و بیوفائی معشوق فریاد بآسمان میرسانند. گوئی‌از عشق خوب رویان جزسوز هجران نصیبی ندارند.

آیا دلبران ایران تااین حد سنگدل و بیوفا بوده‌اند وحال آنکه‌این عاشقان بیدل برای سروجان قدروقیمتی نمی‌شناسند؟ یکی از سخنانیکه‌همه عشاق گفته و میگویند اینست:

سرچه باشد که نثار قدم یار کنم

این‌متاعی‌است که‌هر بیسروپائی‌دارد

البته هر عاشقی در عالم شعر و خیال هدیه‌هائی نثارقدم‌معشوق‌میکند که کمترین آن همان تقدیم سروجان است، ولی آیا درعمل هم‌دیده‌شده که کسی درراه عشق، چشم از جهان بپوشد و از جان شیرین گذرد؟اگر از افسانه بگذریم و بتاریخ بنگریم، می‌بینیم که از مردان؛ باهمه ناله و فغان که از عشق سوزان خود داشته‌اند، کمتر کسی بچنین قربانی تن در داده و حال آنکه تاریخ ایران دو تن از زنان را نام می برد که در عشق و وفاداری سر آمد عشاق جهان گشته و حقیقتاً جان در راه جانان داده اند.

یکی ازاین دو که بدست شاعر بزرگوارایران نظامی گنجوی‌شهرت جهانی یافته و زنده جاوید گشته، «شیرین» معشوقه‌خسروپرویز است که

پس از کشته شدن خسرو، برسر قبر معشوق رفت و سینه باز کرد وزخمی به جگرگاه خود زده زخم خسرو را باخون گرم خویش شستشو داد و در کنار معشوق‌جان سپرد.

اما زن دیگر که درراه معشوق زجر ها دید وزنجها کشید وعاقبت هم جان در راه جانان داد، داستان شگفتی دارد که باختصار مینکاریم:

« خلیل سلطان » از نواده های پسری « امیر تیمور گورکان » از آغاز جوانی آثار لیاقت و شجاعت ظاهر میساخت. درآن زمان رسم بود که شاهزادگان درصفوف مقدم قشون جنك میکردند.

خلیل سلطان دریکی از جنگهای بزرك با اینکه بیش‌از پانزده‌سال نداشت دلاوران کهنسال را ازشجاعت خود حیرت زده‌ساخت. بزور بازو و کمند پهلوانی را از پشت پیل کشیده وفیل را اسیر کرده بحضور امیرتیمور آورد. ولی مقدر چنین بود که این پهلوان پیل افکن خود بر کمند گیسوی دلبری گرفتار آمده تا پایان زندگی پر حادثه خود دربندعشق اسیرباشد.

دختری که دل خلیل سلطان را ربود، از جمله اسرائی بودکه در یکی‌از جنگها بدست قشون فاتح امیرتیمور افتاد وبنام «شادملك» در زمره کنیزان یکی‌از سرداران قرار داشت. برحسب تصادف روزگار، روزی برسر راه خلیل سلطان درآمده بیك نگاه شاهزاده جوان را اسیر ناتوان خود ساخت.

چند روزی نگذشت که « شادملك » مالك دل و دین وی گشت. شاهزاده دلباخته که صدها دختر از پریرخان خاندانهای سلطنتی ایران و توران درآرزوی همسری وی روز میشمردند، از تمام خوبرویان جهان چشم پوشیده، دختر اسیر را درسلك ازدواج کشید

سخن چینان و بدگویان که این خبر شنیدند، میدانی بدست آورده امیرتیمور را آگاه ساختند.

پادشاه مهیب که قبلا نامزدی از پرده نشینان خاندان سلطنتی را برای نواده محبوب خود درنظر گرفته بود سخت برآشفت.

خانمهای درباری ازپیروجوان هریك بمنظوری دامن زن آتش‌خشم امیر شده، کار را بجائی رساندند که حکم شد «شادملك» را هر جا ببینند بی‌چون و چرا خونش بریزند.

خلیل سلطان که همواره نگران اوضاع بود، بمحض اطلاع از حکم قتل شادملك، قبل‌از اینکه دژخیمان برسند محبوبه خود را درمعیت چندتن

از غلامان و کنیزان باوفا بنقطه نامعلومی روانه ساخت.

جوان عاشق درحین وداع، خنجر گوهر نشانی را که بکمر بسته بود باز کرد و بشاد ملك داده گفت: این را نگاهدار باشد که روزی بکارت آید! دختر ناپدید شد. دیگر کسی او را ندید وخبری ازوی نشنید. ایام هجران طولانی نبود. چندی بعد دو دلداده باز بهم پیوسته وبعیش نشستند جاسوسان امیر که همواره مراقب بودند از حال آندو دلباخته آگاه شده پادشاه را خبردار کردند این دفعه خلیل سلطان و شادملك غافلگیر شدند. شادملك را دستگیر نموده و بحضور امیر بردند. فرمان قتلش بیدرنك صادر شد. هیچکس جرئت شفاعت نداشت. درحینی که دژخیمان دستش را گرفته بقتلگاهش میبردند، یکی از بانوان حرم قدم پیش نهاد و گفت: اگر امیر شاد ملك را محکوم بقتل نمود روا باشد، ولی طفلی که این زن از نوادهٔ پادشاه برحم دارد قابل ترحم است.

این تدبیر درمزاج امیر کارگر افتاد. فرمود شادملك را تحت نظر گیرند وچون بار گرانبها برزمین گذارد طفل را ازوی گرفته وخود او را بعقدازدواج یکی ازغلامان سیاه درآورند. بار دگر این دو دلداده گرفتار آتش هجران شدند. حافظ گوید:

دور گردون گردو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نباشد کار دوران غم مخور

امیر تیمور باقشون هشتصدهزارنفری خود برای تسخیر کشور پهناور «ختا» نهضت کرده بهشهر «اترار» رسید. قبل‌ازحمله بخاك دشمن‌خواست بساط بزمی گسترده چند صباحی به عیش و نوش مشغول شود. همین کاررا کرد، ولی‌ازافراط دربادهگساری بیمار گشته درگذشت. واساس‌امپراتوری عظیمی که بنا نهاده بود از هم فروریخت.

هریك از فرزند و فرزندزادگانش بهوای سلطنت بجنب و جوش افتادند ولی ستاره بخت خلیل‌سلطان از همه آنان بلندتر بود. شاهزاده دلداده‌بی‌جنك وجدال، بلکه درسایه بخت واقبال خود، زودتر ازدیگران به «سمرقند» که پایتخت بود رسیده برتخت پادشاهی جلوس کرد. دیگر کسی قدرت نداشت محبوبه دلبندش را دربند کشد یا از وی جدا سازد. بار دگر دلدادگان بهم پیوسته زندگی از سر گرفتند.

مورخین می‌نویسند که اگر امیر تیمور جهانی‌را خراب کرد درمقابل یك سمرقند را باوج آبادی رسانده، تمام گنجهای بیکوانی‌راکه در دوران

طولانی کشور گشائی خود از اطراف و اکناف عالم بدست آورده بود همه را درسمرقند تمرکز داده و گنجینه‌ای از زر وسیم و جواهرات واسلحه دراین شهر گرد آورده بود که در ربع مسکون نظیر نداشت .

خلیل سلطان بی محنت و رنج باین گنجهای بیحد وحساب دست یافت وکلید آن همه خزائن بی‌مانند را تقدیم شاد ملك نمود تا هرچه بهر که خواهد ارزانی دارد .

شادملك درهای خزائن گشوده شروع ببخشش نمود . هرچه بیشتر می بخشید ، آتش طمع آزمندان تیزتر میگشت وهمین خود باعث آزردگی جمعی شد که کمر دشمنی ملکه بخشنده را بمیان بستند . اسراف وتبذیر شاد ملك از حد گذشت و آن همه گنجهای بادآورده بباد رفت .

بانوان پر کبر و غرور حرمسرای تیمور هنوز درسمرقند بوده و با نیش زبان واظهار نخوت خاطر شادملك راکه درنظر آنان حسب ونسب اشرافی نداشت همواره می آزردند .

شادملك پادشاه را برآن داشت که زنهای حرمسرای امیر تیمور را اعم از عقدی وصیغه وپیر وجوان درسلك ازدواج نوکران خود درآورد . همخوابه‌های امیر که روزگاری بزمین و زمان کبرو ناز میفروختند مجبور شدند همسری کسانی را بپذیرند که تا دیروز بغلامی قبول نداشتند . ظاهراً درانتخاب شوی تعمدی در کار بود که زیباترین زنان را درآغوش زشت‌ترین مردان قرار دهند .

رسم روزگار است که نگذارد دولت واقبال کسی پایدار وبی زوال باشد . ستاره اقبال خلیل سلطان و شادملك پس از آنکه باوج درخشندگی رسید رو بافول نهاد . مدعیان تاج وتخت مخصوصاً میرزا شاهرخ پسر تیمور لشکر ها آراسته رو بسمرقند گذاردند. خلیل سلطان مرد جنگجو ودلاوری بود . قشونی فراهم ساخته باستقبال حریف شتافت ، ولی چون براثر مداخلات ناروای شادملك درامور لشکری وکشوری شیرازهٔ کار از هم گسیخته بود کاری از پیش نبرده شکست خورد و درقلعه‌ای محصور گشت .

خبر شکست خلیل سلطان که بسمرقند رسید ، شورش عظیمی درشهر برخاست . مردم ستمدیدهٔ شهر که از دست عمال نالایق وستمکار، ظلم فراوان دیده و همه را نتیجه مداخلات بیرویه شادملك میدانستند علم شورش بر افراشتند . زنهای حرمسرای امیر تیمور کینه دیرینه را بخاطر آورده دامن

زن آتش فتنه شد ندطرفداران سلطنت خلیل که زوال دولت پادشاه جوان را از شئامت قدم شادملک میشمردند دم فروبستند. شورشیان بقصر ملکه بی پناه هجوم بردند. هرچه بود غارت کردند و آنچه یافتند بردند و شکستند و سوختند بعد ملکه تیره روز را دستگیر کرده بنای فضیحت گذاشتند ازشماتت وزخم زبان گذشته بزجر وآزارش پرداختند. بدین هم اکتفا نکردند، جامه‌های شاهانه‌اش را بعنف درآورده، لباس مسخرگان به تنش پوشاندندو وارونه بر چارپائی سوارش کرده در کوچه و بازار پرجمعیت سمرقند گرداندند. اراذل و اوباش شهر از هیچ فضیحت و رسوائی فروگذار نکردند.

خلیل سلطان مدتی در محاصره ماند. مرد دلباخته فکری جز عشق دلستانش بسر نداشت. درتنگنای محاصره بجای اینکه برای استرداد دولت ازدست رفته چاره‌جوئی کند، پادشاهی و سلطنت را باهمه نعمت های آن فراموش کرده اوقات بیاد دلدار میگذراند، درفراق یار شعر میگفت واشک میریخت از اشعار اوست:

یـا واهب العطیة یـا معطی المراد
من طاقت فراق ندارم از این زیـاد
بادی کـه از دیار محبان بمن رسد
جانم فدای نکهت آن طرفه باد باد

عاقبت طاقت نیاورده تسلیم امرای لشکر شاهرخ شد که دست بندی از طلا بدستش زده بحضور حریف قوی پنجه‌اش بردند.

شاهرخ پادشاه رئوف وباگذشتی بود. گذشته‌را فراموش کرده خلیل سلطان را درآغوش کشید و رویش بوسید و گفت: اکنون که بحکم تقدیر یابزور بازو و شمشیر، تاج وتخت تیموری نصیب من گشته از بذل واحسان درحق برادران و برادر زادگان هرگز رو نگردانم.

از ملك و مال آنچه تمنا داری بخواه که مضایقه نخواهد شد.

خلیل سلطان که جز عشق سوزان هوائی بسر نداشت، گفت: تمنا و آرزوئی ندارم جزاینکه پس‌از این‌همه رنج ومحنت که درفرقت یار کشیده‌ام چشم بجمال شادملك روشن کنم و شادی از سر گیرم. شاهرخ که منتظر بود رقیب سلطنت نیمی از کشورش را طلب کند، از پستی همت وحقارت تمنای وی درشگفت ماند و تبسم نمود خلیل سلطان دریافت و گفت:

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید

پادشاه فرمود شادملك را به‌خلیلش برسانند و چندی بعد حکومت ری را بوی ارزانی داشت. برای آخرین بار دلدادگان بهم رسیده وعهد کردند دیگر ازهم جدا نشوند.

چند صباحی درملك ری به عشرت گذراندند، ولی ایام وصال بدراز نکشید. خلیل‌سلطان بیمار شد و درگذشت و دلدار خود را بفراق ابدی مبتلا ساخت. خود پیداست که شادملك چه حالی داشت. اطرافیان که نگران حالش بودند، آثار یاس را برخسارش نمایان دیدند، دانستند که زن ناتوان پس از مرك معشوق تحمل بارگران غم نخواهد داشت. این بود نگذاشتند برسر خاك معشوق رود.

شب در رسید. زن ماتمزده برای اولین بار یار مهربان را در کنار خود ندید عهدی راکه بسته بودند بخاطرآورد، پنهان از خانه بدرآمد و سوی قبرستان شتافت.

درآن دل شب که تاریکتر از بختش بود، بمزار یار خود رسید. قبر او را درآغوش کشید. مدتی اشك خونین از دیده فرو ریخت.

نالید چنانکه دلستانش بشنید درآن جهان فغانش

روزهای شیرین گذشته را بخاطر آورد، بـه آتیه نگریست، جز اشك وغم چیزی ندید.

دست بسینه برد، خنجر یادگاری بیرون کشید. خلیلش گفته بود این خنجر روزی بکار آید. با یك ضربت سینه خود را تا جگرگاه درید و بروی قبر یار غلطید.

شادملك را در کنار قبر خلیل بخاك سپردند.

۸ آذر ۱۳۲۵

این دو جام باده را از کاسه سر آدمی ساختند

جمعی که بشرب شراب شعف داشته و خوردن می ناب را مایه نشاط می شمارند سلیقه و ذوق سرشاری بکار میبرند. اینها گمان میکنند که جام وقدح باید هرچه زیبا تر و گرانبها تر باشد تا ازاین لقمه حرام نشئهٔ و کام بیشتری حاصل گردد. اینست که باده را خشك وساده بدست نمی گیرند. هروقت که برمجلس شراب می نشینند بساط رنگین و مجللی مـی چینند. بعضی از پادشاهان وفرماندهان بحدی دلداده زیبائی باده بودند که هرگاه قطعه سنگین از جواهر رنگین بدستشان میافتاد، غالبا چنین گوهر رنگین نایابی را فقط لایق جـام شراب میدانستند و همان را میساختند. یکی از معروف ترین جامهای شراب که تاریخ ایران ازآن یاد میکند و عاقبت هم شرش دامنگیر وزیری شده عمرش را برباد داد قدحی بود از فیروزه که یك من شراب جا میگرفت.

این قدح پربها سالها در خزینه سامانیان بود تا اینکه بدست علـی خویشاونه از درباریان سلطان محمود غزنوی افتاد. سردار طمع کار این تحفه نایاب را از سلطان پنهان میداشت تا روزی کـه خواجه ابوالعباس اسفراینی‌وزیرسلطان که‌مالیات سنگین‌بمردم بسته‌بود با‌آه‌ونفرین‌ستمدیدگان گرفتار آمده مغضوب شاه وروزگارش سیاه شد. هرچه داشت از دستش گرفته وبخاك سیاهش نشاندند.

بالاخره بسر سلطان قسم خورد که دیگر آه دربساط ندارد که با ناله سودا کند. سلطان دست ازسر وزیر ناتوان برداشت ولی سرداردست بردارنبود. علی‌خویشاوند بسلطان گفت که وزیرتزویر کرده ودروغ گفته و گنجینه های خودرا ازسلطان نهفته است. اگر بدست منش بسپارند بازجر وشکنجه گنجینه هایش را ظاهر سازم.

همین کار را کـردند. سردار فریب کار وزیر برگشته بخت را در زیر شکنجه کشت وقدح شوم را کـه خود ربوده بود از نهانخانه خویش

بیرون کشیده باسم اینکه از وزیر در آورده ام بنظر سلطان رسانید.
قدحی شد پرخون که دیگر برای سلطان شکون نداشت . این است که آنرا ندیده انگاشته بسردار نابکارش بازگذاشت .

از جمله جامهای شراب که جزو جواهرات کمیاب انوشیروان از آن یاد کرده اند قدحی بود ازیاقوت سرخ که یك وجب پهنای آن بود .
ولی ظاهراً عجیب ترین جام باده یاقدح شراب که در امتداد قرون متمادی پدید آمده ودیگر چشم روزگار نظیر آنرا ندیده ونخواهد دید دو عدد بیشتر نبوده که یکی سالها درملك روس‌دست بدست میگشت ودیگری در کشور ایران مایه نشاط جنك آوران بود واین هردو را از کاسه سر آدمی ساخته وبا زر وگوهر پرداخته بودند . کدام قهرمانی بود که کاسه سرش پس ازمرك هم زیر خاك نرفته و جام باده مردان روزگار گشته بود ؟ صاحبان این سرهای پرشور را بشناسید :
کشور کهنسال ایران بروزگار خود شاید وقایع بسیاری دیده که هر کدام جهانی را غرق حیرت وشگفت ساخته است. یکی‌از فصول درخشان تاریخ ایران داستان خروج شاه اسمعیل صفوی است که چگونه بچه‌درویش سیزده‌ساله‌ای درسال ۹۰٦ هجری باهفت یاهفتاد نفردرویش ژنده پوش از گیلان بآذربایجان واردبیل رفته دراین شهر از ارواح اجداد پاك نهادخود همت خواسته هفت را بهفت هزار رسانیده و با این عده درویش ومرید که جز تبرزین و کشکول سلاحی نداشتند بشیروان تاخته‌قشون بیست هزارنفری شیروانشاه را درهم شکسته واساس سلطنت پرافتخار دودمان صفوی را بنا نهاده است .

کشورگشائی شاه اسمعیل مصادف بازمانی بود که یکی ازمهیبترین خوانین ازبك بنام محمد خان شیبانی یا شیبك خان (شاهی بیك خان) با قشونی که ازحیث کثرت ومهابت نظیر آن ازعهد چنگیز باین طرف دیده نشده بود ازجیحون گذشته سلطنت دودمان تیموری را درهم شکسته و به خراسان مسلط شده بود .
خان ازبك سودای آن داشت که در جهانگیری و خونریزی جانشین چنگیز گردد .
شیبك خان اخبار فتوحات شاه اسمعیل را با لبخند های تمسخر آمیز تلقی میکرد .پیامهای‌توهین‌آور بشاه‌اسمعیل می‌فرستاد حتی‌یکبار کشکول و

منتشاء وتسبیح وخرقه برای پادشاه‌جوان‌ایران ارسال‌داشته پیغام داد که‌تو‌از جانب اجدادت وارث اینهائی بکار درویشی خودپرداز وجهانگیری‌را بما که وارث بالاستحقاق چنگیزیم باز گذار .

عاقبت این دوحریف پر کین در حدود مرو بهم رسیدند و هفده هزار قزلباش در مقابل سی هزار ازبك صف کشیدند . دراین جنك کمتر کسی از ازبکان‌جان‌بدر برد. درآن دم که سرشیبك خان را بحضور شاه آوردند لختی درآن سر پرسودا نگریست . بخاطر آورد که چگونه بفرمان این یك‌سر، هزاران سر ازتن جدا وخانمانها برباد‌رفته است .آتش کینه دیرینه درسینه اش زبانه کشید، فرمود کاسه سر شیبك خان‌را بزر و گوهر گیرند وجام باده شاه قرار دهند .

ازآن پس‌هروقت که بادشمنان‌خاصه‌ازبکان‌روبرومیشدسرداران‌قزلباش را پیش خوانده و بهریك از آنان بادست خویش جرعه شرابی در کاسه سر شیبك خان میداد وبجنگشان میفرستاد .

این سر گذشت سرشیبك خان بود ولی مهمتر وعجیب‌تر ازآن داستان دست خان ازبك است :

در اوان سلطنت شاه اسمعیل که هنوز بعلت طغیان شیبك خان دولت صفوی قوامی نگرفته بود، بعضی از ملوك الطوایف که هریك در قطعه ای ازخاك ایران فرمانروائی داشتند سر اطاعت بشاه فرود نیاورده بودند، من جمله «آقا رستم روز افزون» که در مازندران تسلط داشت بپشت گرمی شیبك خان باج وخراج بشاه اسمعیل نمیداد ومیگفت اگر خود ازعهده‌شاه برنیایم لااقل «دستم بدامان شیبك خان میرسد» .

این‌سخن زهرآگین در گوش شاه اسمعیل بود تا اینکه شیبك خان‌از پا درآمد. بفرمان شاه یك دست‌شیبك خان را بریده‌بیکی‌از دلاوران‌قزلباش سپرده ، با پیامی روانه مازندرانش کردند . مرد قزلباش موقعی بقصر آقا رستم رسید که جمعی از بزرگان مازندران در حضورش نشسته و از قدرت‌وشوکت شیبك خان تعریف میکردند .

قاصد شاه دست بریده شیبك خان‌را ازتوبره در آورده در دامن آقا رستم انداخته گفت :

پادشاه کشورگشا فرمود : «چون دست تو بدامن شیبك خان نرسید اینك ما دست اورا بدامن تورساندیم» تاثیر این‌پیام بقدری مهیب وسهمناك

بود که آقا رستم زهره‌اش آب شد ودو روز دیگر جان سپرد وبا دودست خود ویکدست شیبک خان در زیرخاک مدفون گردید .

اما سر پرسودای دیگری که بسرنوشت سر شیبک خان دچار شد سر «سویاتوسلاو» از امرای کشور روس بود که در حدود «کیف» سلطنت داشت .

درهزار سال قبل هم سیاست دولت های بزرك مثل امروز براین جاری بود، که کشور های کوچك را بجان هم میانداختند تا هردو را ضعیف کنند واز دست هردو آسوده شوند . در اواسط قرن دهم میلادی سویاتوسلاو بتحریك امپراتور روم شرقی لشکر بسرزمین بلغارها کشید و بفتوحات درخشانی نائل آمد .

امپراطور روم که میخواست از دست بلغارها آسوده شود چون روس هارا قوی دید طایفه بجناق را برضد روسها تحریك کرده این دو را بجان یکدیگر انداخت .

سویاتوسلاو در این جنك کشته شد وسر پرشورش بدست بجناق ها افتاد وآنها از کاسه سرش قدح شراب ساختند واین جام مهیب سالها درمجالس بزم آنان دست بدست میگشت .

ششم خرداد ۱۳۲۸



صبر و طاقت زن در بیشوهری

مطبوعات اروپا وامریکا گاهی آمار هائی درباره‌مطالب گوناگون منتشر میسازند که در بعضی موارد بسیار جالب توجه بوده‌وخالی‌ازغرابت نیست ، خاصه آمار های مربوط بجنس لطیف که الحق لطف مخصوصی دارد ، چنانکه در چند روز قبل آمار هائی در یکی از روزنامه ها راجع بزنهای امریکانی درج شده بود ، از قبیل اینکه منجمین بیکار سالهانشسته در بروی آشنا و بیگانه بسته وستارگان آسمان را دانه‌دانه شمرده وجمع زده اند. نوبت ستاره شماری که بجوانان رسیده، اینها ستارگان آسمان‌را به‌اخترشناسان واگذاشته و از راه هنر دوستی وجمال پرستی،بتهیه آمار دقیق ستارگان سینما پرداخته و بعد از تقسیم عدد ستارگان آسمان برقم ستارگان زمین ، این نتیـجه بدست آمده که در مقابل هر یـك میلـیون ستاره که درآسمان‌است، یك ستاره در سرزمین هالیوود موجود می باشد !

آمار دیگری حاکـی از این بود کـه زنان آمریکا که در جهان بسادگی معروفند هرسالی باهمه‌سادگی مقدار هفده‌هزارتن (تقریبا پنجاه وشش هزار خروار) پودر و ماتیك وسرخاب و سفیدآب میخرند وبرخسار خود میکشند که قیمت آن بالغ برپنجاه وهفت میلیون لیره است!آماری که بیش از همه جلب توحه میکرد، شماره لبخند های نمکین بانوان اروپائی بود که از پانصد فقره تبسم ملیح که کیل روزانه آنانست چهارصدوپنجاه فقره از ارقام دلفریب آن را نثار مردان میکنند و فقط پنجاه‌عدد از اقسام پس مانده را ببانوان ارزانی میدارند !

اگر آمارهای بعداز جنك رادرباره کثرت شماره زنهای بیشوهرو قلت جمعیت مردان را (بطوریکه در بعضی کشور ها بهرمردی از هفـت الی یازده زن میرسد) درنظر بگیریم ، قضیه تا حدی روشن و معلوم می شود که بیشتر این لبخند ها از روی خوشی و نشاط نبوده ، بلکه یکی از

بساط های گوناگونی است که بانوان در جستجوی شوی میگسترند. باید گفت که آمارگران اروپائی درتهیه آمار های مربوطه بجنس لطیف اصول را رها کرده و بفروع میپردازند.

یکی از مسائل اساسی که برای بانوان اهمیت فراوان دارد، موضوع شوهراست. زن درصورتیکه زرد رنگ نباشد میتواند بی سرخاب وسفید آب روزگاربرد وزحمتی چندان نبیند، ولی اگر بیشوهر باشد چطور؟ آیا صبر وقرار زن در بیشوهری تا چه حد است؟

این سئوال را ازهرزنی بکنید، از غرور وتکبری که دارد یا جواب نمیدهد؛ یا اگر بدهد آنچه دردل دارد برزبان نراند.

آمار گران کشور های غربی باین مسئله اساسی توجهی نکرده اند، ولی شرقیان در هزار و اندی سال قبل از این، قضیه بدین مهمی را مطرح و جواب قطعی آنرا معلوم کرده اندوماآنرا بطوریکه از کتب تاریخ بدست آورده‌ایم، اجمالا برای شما مینویسیم:

خلیفه‌دوم شبی برای آگاهی ازحال وروزگار اهالی گردشهر مدینه میگشت ناگهان صدای زنی بگوشش رسید که اشعاری میخواند، شراب میخواهد و آرزوی وصال نصر بن حجاج میکند.

روز دیگر خلیفه باحضار نصر بن حجاج فرمان داد تاعلت ناله‌های شبانه زن را معلوم کند. چون حاضرش ساختند دیدجوانی است در نهایت حسن وزیبائی یعنی یوسف ثانی. از تحقیقات معلوم شداین نوجوان ازدردل بانوی شب‌خوان بیخبر است، ولی چون حسنی بکمال دارد، زنهای بیشوهردر آرزوی وصالش شب بروز میرسانند خلیفه‌را گمان براین رفت که باعث این فتنه، جمال بیمثال جوان است که اگر نقصان یابد دلها آرام گیرد و فتنه فرو نشیند.

فرمود زلف جوان را که خیال میکردند بهرتار آن دلی بسته بود بتراشند تا بدین وسیله اسیران این کمند را از بند رها سازند.

همین کاررا کردند، ولی نتیجه نگرفتند زیرا شب دیگر که گذار خلیفه بر درخانه زن دوشین افتاد اشعاری شنید که معلوم بودگوینده آن در آرزوی دلدار بیقرارتر شده و تراشیدن زلف معشوق کمترین تأثیری در محبت عاشق نکرده.

زن میگفت که زلف دلدارم را تراشیدند تا از حسنش بکاهند، ولی غافل از این بودند که ابرسیاهی‌را برطرف ساخته وماه تابان را یکباره نمایان میکنند.

علی‌الصباح بفرمودهٔ خلیفه، جوان یوسف نشان را باز حاضر ساختند. خلیفه گفت: ای جوان دلستان! زیبائی تو باعث رسوائی زنها شده. تو با اینکه تقصیری نداری و از حال دلها بی‌خبری ولی ندانسته زنها را شیفته خود میسازی. برای تامین آرامش دلها و تسکین خاطر زنها، باید ترک یار و دیار گوئی و از این شهر که آشوبی در آن برپا کرده‌ای خارج شوی. آفت طاوس آمد پر او. جوان را از مدینه اخراج و ببصره تبعید کردند.

دیری نگذشت که ثابت شد از تبعید جوان علاجی برای درد دل دردمندان حاصل نگشته و باید فکر اساسی کرد.

یکی دوشب دیگر خلیفه درحین گردش شبانه صدای زن دیگری را شنید که از سوز دل اشعاری میخواند و مینالد که خدایا شب دراز رسید و هر کس در کنار یار خود آرمید، ولی در این کنج تنهائی نه یاری در کنارم که سخنی گویم و نه دلداری که دست بگردنش آویزم. قسم بخدا که اگر ترس ازخدا و حیا مانع نبود ...

خلیفه حقیقت را دریافت. دانست که از تنهائی مینالد و از بی‌شوهری شکوه میکند. تحقیق کردند معلوم شد که شوهر زن بسفر رفته و همسر خود را در رنج و محن گرفتار ساخته. اینجا بود که لازم آمد مسئله اساسی یعنی اینکه طاقت زن در بیشوهری تاچه حداست حل گردد. برای اینکار همان راهی را پیش گرفتند که امروزه نیز معمول ومتداول است. بدین معنی که بکسب عقیدهٔ اهل فن و خبرگان متوسل شدند. جمعی از بانوان دانا و فرزانه را که گاهی در کنار یار آرمیده و روزگاری درد فراق کشیده بودند حاضر ساخته، حل این مسئله را که برای زنها اهمیت حیاتی دارد بنظر آنان واگذار کردند. آن بانوان دنیا دیده وسرد و گرم روزگار چشیده خاطرات تلخ وشیرین ایام پیشین را از نظر گذرانده و پس از مدتی بررسی و مطالعه جملگی متفق‌القول گفتند که زن تا چهار ماه میتواند بیشوهر سر کند، ولی اگر از چهارماه بگذرد کارش بناله و آه کشد و گرفتار زحمت و عذاب گردد و احیانا کارهائی کند که دودمانی را برباددهد. این است که ازطرف خلیفه تاکید شد هیچ مرد سفر کرده‌ای بیش از چهارماه زن خودرا چشم براه نگذارد.

حقیقتا هم در تاریخ بنام زنهای نامداری برمیخوریم که از دوری شوهر سفر کرده یا از بیشوهری دست بکار های ناروائی زده‌اند که اینک یکی دوتن از آنان اشاره میکنیم:

در سال ششصد و بیست و دو هجری، سلطان جلال الدین خوارزمشاه که در مردی و شجاعت نادره دوران بوده باذربایجان حمله برده شهر تبریز رامحاصره کرد . حکومت آذربایجان در دست سلسله اتابکان بود . اتابك ازبك پسر جهان پهلوان که در آنسال حکمران آذربایجان بود، برج و باروی شهر را مستحکم ساخته بیانوی خود ملکه دختر طغرل سوم سلجوقی سپرده خود عازم قلعه معروف النجق شد. گرفتن تبریز در هیچ عهد و زمانی کار آسانی نبوده.

سلطان جلال الدین شهر را محاصره کرد و محاصره مدتی طول کشید، ولی اقبال سلطان بامدادش رسید. روزی که ملکه مشغول سرکشی ببرج و باروی شهر بود، چشم شوهر رادور و سلطان را نزدیك دیده دل باخت، روز دیگر راز دل آشکار ساخت . با اینکه سلطان زنهای متعددی از دختران پادشاهان و بزرگان در حرمسرای خود داشت ، ملکه از کثرت هوو اندیشه نکرده پیغام داد که اگر سلطان این کمینه را در ردیف پرده نشینان حرم خود در آورد و بافتخار همسری خود نائل سازد ، تبریز را بی جنك و ستیز تسلیم کنم سلطان این پیشنهاد را استقبال کرد ولی مانع بزرگی در کار بود ، ملکه شوهر داشت؛ سلطان و ملکه هر دو مسلمان بودند و انجام این امر طبق آئین مسلمانان امکان نداشت . ملکه فکرش را کرده بود. گفت میدانید که شوهر اولیم سخت سفاك و در کشتن مردمان بیباك بود . یکی از غلامانش همیشه اندیشناك که مبادا بدست وی کشته گردد. شوهرم برای اطمینان خاطر غلام شرحی از عشق و علاقه خود بمن بیان نموده قسم یاد کرد که اگر غلام را بکشد زن محبوبش که من بودم سه طلاقه باشد.

اکنون غلام کشته شده و من بخودی خود مطلقه گشته ام. حل قضیه آسان نبود. کار بقاضی کشید . قاضی شهر بنام « قوام الدین بغدادی » چون این ماجرا شنید ، دید که از شوق شوهر جدید گوهر عقل از سر ملکه پریده و دلیلش هم مثل عقلش علیل است . قاضی مرد باخدائی بود و دین بدنیا نمیفروخت باهمه خلعتی که ملکه وعده میداد، زیر بار لعنت نرفت و از جاری کردن صیغه عقد خودداری کرد ، شیخی بنام « عزالدین قزوینی » که ظاهراً در طلب دنیا علاقه بدینی نداشت ، بملکه پیغام داد که هرگاه آن ولینعمت عزیز منصب قضاوت تبریز را بمن واگذار کند، ملکه را بکام دل رسانم و این وصلت پر میمنت را بصورت رسمیت در آورم .ملکه فرصت را

از دست نداد . شیخ‌راقاضی کرد. قاضی هم بدین عمل راضی شده،صیغه‌عقدرا جاری‌ساخت.ملکه‌همانطور که‌وعده‌داده‌بودشهرراتسلیم وسلطان‌راباآغوش باز پیشواز کرد .

وقتی اتابك ازبك شوهرملکه این خبر شنید ، شنیدن همان‌بود ،جان دادن همان . بیچاره غصه مرك شد و از دست زنش بمرك مفاجات در گذشت !

غریبتر از این، داستان والده ماجده سلطانعلی میرزااز شاهزادگان گورکانی است که از شوق شوی جدید، آنهم شوهر بد گوهری مانند محمد خان ازبك معروف بشیبك‌خان نه‌تنها شهر با عظمت وپرثروتی مانند سمرقند را تسلیم نمود ، بلکه فرزند دلبند خود سلطانعلی میرزا را که حکمران آن دیار بود قربانی داد.

این شیبك خان همان جنگجوی نام‌آور ازبك است که در اندیشه تسخیر ایران وتوران‌بود ، اما بادلاور شجاعترو قویتر ازخودیعنی‌سرسلسله دودمان پرافتخار صفوی شاه اسمعیل بهادر پنجه در افکنده و بسال ۹۱۶ هجری درحدود مرو،سروافسر بیادداد وکاسه‌سرپرشورش سالها جام‌شراب پادشاه کشورگشای صفوی گردید.

درسال۹۰۶هجری که‌شیبك‌خان آخرین‌پادشاهان گورکانی برانداخته برای بار دوم لشگر بسمرقند کشید ، سلطانعلی میرزا حکمران سمرقند و مردم شهر آماده دفاع شده تصمیم گرفتند بهیچ قیمتی ننك تسلیم‌رابرخود هموار نکرده و تا آخرین نفس جنك کنند .

همه یکدل و یك‌جان همت بدفع دشمن گماشتند مگر یکنفر که فکر دیگری‌بسرداشت‌مادر بیوه‌سلطانعلی‌میرزا که‌سال‌هادرجستجوی‌شوی‌دومی‌بود، محاصره سمرقند را از بخت بلند خود دانسته ، خواست آرزوی دیرین را عملی سازد.

زن بیفکر که در آرزوی شوهر،عقل و دین ازدست داده و دلش برای شوهر لك زده بود ، بخان ازبك پیغام‌داد که هرگاه‌سایه بلندپایه‌ات برسرم ودست شوهری بگردنم افکنی، شهر رابی‌جنك وجدال‌تسلیم‌وفرزند دلبندم را زوانه درگاه سازم .

شیبك خان چون از درد دل خانم آگاه شد ، ازحیله وخدعه‌ای که داشت در ظاهر بنای عشق بازی گذاشت.

خود اظهار اشتیاق کرد، از درد فراق نالید و پیغام داد که من خود سالهاست عاشق زارم و چشم در انتظار مقصود از این جنك و کارزار هما نا وصال آن گلعذار است. زن ناقص عقل اینقدر افسانه و فسون خواند و شیوه و حیله بکار بست که عاقبت پسر بیچاره‌اش را روانه خدمت شیبك خان ساخت و در حینیکه مردم شهر با جان و دل آماده جنك بودند شهر را تسلیم کرد. ولی شیبك خان بی آنکه دست در گردن زن هوسباز اندازد، گردن سلطان علی میرزا را با جمعی دیگر از شاهزادگان و بزرگان از بدن جدا کرد.

۲۵ بهمن ۱۳۲۵



سرنوشت عجیب وزیر آلمانی و سردار ایرانی

بعضی از مردان نامدار جهان همینکه دشمن را چیره و روزگارخود را تیره ببینند ، مرك رابراسارت وذلت ترجیح داده ، برای رهائی از زخم زبان و شماتت دشمنان ، دست از جان میشویند و بهروسیله‌ای که بدستشان برسد انتحار کرده راه آخرت میپویند .

کسانی نیز بهلاکت خویش اکتفا نکرده ، از فرط غیرت وحمیتی که دارند نمیتوانند زن و فرزندرا اسیر دشمنان ومورد تحقیر این وآن ببینند لذا آنان را نیز باخود بجهان دیگر میبرند .

یکی از بارزترین نمونه‌های اینگونه مردان بطوریکه مسلماخوانده یاشنیده اید «گوبلز» وزیر تبلیغات آلمان هیتلری بود . ما را بامرام ومسلك وی کاری نیست ، بلکه سخن بر سر همت و عظمت روح بعضی مردان است. گوبلز وقتی ازفتح و ظفر مایوس واسارت و ذلت را محسوس دید زن وفرزندان را گرد آورده از زهر جانسوزی که برای چنین روزی تهیه کرده بود هریك راسهمی داد وچون ازکار آنان پرداخت، ازهمان جام سر کشیده ، خودرانیز آسوده ساخت .

اینك بنگرید که آن سردار نامدار ایرانی در چنین موردی چگونه رفتار کرد تابار دیگر بتفوق روحیه ایرانی پی ببرید .

یکی از راهزنان مغول بنام «امیر تیمور» کارش در سایه قدرت وزور بجائی کشید که بتخت وتاج کشورهای ایران وتوران اکتفا نکرده پرچم جهانگیری برافراشت ودرسرتاسر خاور میانه دولت واستقلالی برای کسی باقی نگذاشت. بزرگان ایران بنا بمصلحت روزگار چاره‌ای جز اطاعت و تمکین ندیدند. یکی ازسرداران ایران بنام «اسکندر شیخی» که نسبش از جانب پدر و مادر بپهلوانان ایران باستان مانند بیژن ورستم میرسید درسلك سرداران تیمور درآمد ولی همیشه در این اندیشه بود که فرصتی بدست آورد و ایرانیان را ازچنك مغول رهائی بخشد . اسکندر همینکه بقلعه معروف ومحکم فیروزکوه دست یافت علم طغیان برافراشته یاغی شد وقلعه

را بفرزند خود گذاشته رهسپار «وستمدار» مازندران گشت تاشاید قوای پراکنده‌ایرانیان را برای‌مبارزه‌بادشمن مشترك متحد سازد .تیمور باقشون مهیب خود عازم فیروز کوه‌شده آنرا گرفت و در تعقیب اسکندر بر آمد. چند نفر از بزرگترین سرداران و پسران خود تیمور مامور این کار شدند .در حدود جنگل‌های‌معروف به «جهنم‌دره»یکی دوبار بااسکندر مصادف شده جنك کردند ، ولی بدو دست‌نیافته‌باز گشتند. تیمور بر آشفته، بارهٔ دگر آنان‌رابتعقیب اسکندرفرستاد. در آن موقع‌اسکندر پس‌از جنگهای خونین،تمام لشگریان خودرااز دست‌داده،بازن‌وفرزندخردسال‌ویك‌نوکردر جنگل‌های «تنکابن» متواری‌بود .

مغولهااز جستجوی متمادی‌سودی نبرده بالاخره از «سیدهادی کیا» که در آن زمان حاکم ایرانی تنکابن بود استمداد کردندو نتیجه گرفتند اسکندر حق داشت بگوید :« از ماست که برماست، باکمك فرستادگان سید،عاقبت گم کرده خود را یافته حلقه‌وار درمیانش گرفتند.

سردار دلاور غیرتش بر نیافت که‌فرزندان خودرا اسیر غولهای مغول ببیند.شمشیر بر کشیدو آن دو کودك معصوم‌بیگناه‌را درمقابل‌چشم مادر بخاك سیاه‌انداخت ، اما مادر اطفال را بحال خود گذاشته گوئی ندیده انگاشت.

زن باوفا نظری‌باطراف‌انداخت اطفال‌خودرا درخاك‌وخون‌غلطان و شوهردلاور را باا‌جل دست بگریبان دید . دشمن قدم قدم نزدیکترمیشد . زیاد فکر نکرد،بدامن اسکندو آویخته‌وبازاری والتماس ، مرك‌خودرا از دست شوهر طلب کرد بار دیگر شمشیر اسکندر بالا رفت و این دفعه بر گردن نازنینی فرود آمد که بار ها بوسه بدان زده و چون جان شیرین عزیزش‌میداشت .آنگاه‌مرد ازجان گذشته، به‌جنك‌ادامه‌داد. جمعی ازدشمنان پلید را درخاك و خون کشید وعاقبت از پادرآمده با چنین مرك‌پرافتخاری شهیدشد. ممکن است کسانی انتحار را عمل ناهنجاری دانسته ومورد مذمت قرار دهند ولی دراینگونه مواردکه مرك‌مرد، آنهم با خواری وذلت،حتمی است ظاهراً انتحارمایه افتخارمحسوب‌میگردد ،چنانکه سرگذشت‌عبدالرضا خان یزدی شاهد این مدعاست .

در گیرودارجنگهای ایران وروس فرزندان نادان فتحعلیشاه که هر یك درشهر ودیاری حکمرانی وشهریاری داشتند بجان هم افتاده ، بقلمرو حکمرانی یکدیگر لشگر کشی میکردند .

منجمله شاهزاده محمد ولی‌میرزا که حکومت یزد را داشت ، بازار

را آشفته دیده همت بدان گماشت که لشگر بکرمان کشیده، آن خطه و سامان را هم ضمیمه حکومت خود کند.

مرد غیرتمندی از بزرگان یزد بنام عبدالرضا خان موقع را برای انتقام مغتنم شمرده، مردم شهر را با خود همدست کرده شورشی بر ضد فرزند فتحعلیشاه براه‌انداخت. اموالی را که‌شاهزاده در دوران‌حکمروائی خود گردآورده بود، از دست کسان وی گرفته، زنان و فرزندان وخدمه شاهزاده راکه بالغ بر سیصد نفر بودند با دست‌خالی ازشهر بیرون کرد. خاقان چون در آن‌زمان قدرت دفع عبدالرضا خان را نداشت، نه تنها جسارت اوراندیده انگاشت، بلکه خود اورا بحکومت یزد بر گماشت‌ولی عاقبت عبدالرضا خان را پس از کشش و کوشش بسیار دستگیر نموده وبا کند و زنجیر روانه تهران ساختند.

مرد غیور این ننگ را برخود نپسندیده، مقداری تریاك بلعید، ولی از بخت بدش این زهر پر شرر کارگر نیفتاد و بلکه شاه از شنیدن این‌خبر بیش‌ازپیش‌غضبناك‌شده، تصمیم برهلاکش گرفت، روزی که عبدالرضاخان‌را بابند گران‌بحضورخاقان آوردند،فتحعلیشاه‌رو بپسرش محمد ولی‌میرزا کرده گفت: «این تو و این دشمن دیرین، اگر بجای اموالی که از تو گرفته‌تو هم جانش را بستانی، زهی لذت و شادکامی!» مرد واژگون بخت را از زنجیرش گرفته، کشان کشان از حضور فتحعلیشاه بیرون بردند. همین که بحیات قصر رسیدند غیرتمند یزدی باردگر خواست انتحار کند. یکی از مستحفظین را غافلگیر کرد، کاردش را کشید و برشکم خود زد، ولی این زخم‌هم کارگر نیفتاد در سپیده دم روز بعد که محکوم تیره بخت چشم گشود، خودرا در میان سیصدتن اهل و عیال شاهزاده دید که همه از زن ومرد و پیر وجوان هریک بنوعی مسلح و آماده «قتال» شده بودند. خردسالان با خط کش و چاقوی قلمتراش، بزرگان با تیغ و سنان و «مطبخیان» با هیزم افروخته و چوب نیم سوخته صف کشیده بودند.

اول کسیکه قدم جلادت پیش نهاد، چنگیز میرزا و سایر پسران شاهزاده بودند که‌بنا بقول مورخ قاجاریه «پیشدستی کرده، در قتلش آلات حرب وضرب بکار بردند» و بعدهریك از آن سیصدنفر بسهم خویش‌زخمی بقربانی‌خود زدند و دوروز هرچه خواستند با جسدش روا داشتند. بعدکه خسته‌شدند بخاکش سپردند. این‌واقعه‌دربیست‌وهشتم‌محرم سال‌هزارودویست وچهل وهشت هجری در شهر تهران روی‌داد.

۱۵ مرداد ۱۳۲۷

عاشق صندوق نشین

«ام‌البنین» ملکه عرب زوجه «ولیدبن عبدالملك» ششمین خلیفه اموی از زنهائی است که سالها در زیر نقاب تقدس و پارسائی سر برده و در سایه ریاکاری وتزویر فرشته معصومی معرفی شده ولی عاقبت دست تقدیر این پرده را از رخش کنار زده ومردمان را از اشتباه بدرآورده‌است.

این زن درعصرخود مدنی پارساترین زنان بشمارمیرفت. غالب ایام سال را روزه میگرفت. شبها که مردم بخواب میرفتند بیدار میماند، نماز شب میخواندوعبادت میکرد. درجه‌عفتش بحدی بود که احیانا از ماه‌آسمان وستارگان رو میگرفت. جزسجادهٔ عبادت مسندی نمی شناخت. این جهان را زندان می شمرد، صحبت همه از بهشت و دوزخ میکرد، از عبادت و مناجات که فراغت مییافت بکمك مستمندان میشتافت، ازدردمندان‌دلجوئی میکرد، حاجت نیازمندان برمیآورد. خلاصه جز ثواب‌کاری،کاری نداشت، درجه زهد وتقوای این‌ملکه عرب باندازه‌ای بود که روزی زنی بدیدارش آمده ضمن صحبت گفت عاشق دلخسته‌ای دارد که سالها است برنج عشق گرفتاراست وجزیك بوسه‌تمنائی ندارد. ملکه نیکوکار را دل بحال‌عاشق بیچاره سوخت و بزن دل سخت گفت: «روا نباشد که چنین عاشق صادقی سالها درآتش عشق بسوزد وازعلاج دردش که یك‌بوسه باشد محروم‌بماند. بیچاره را بیش از این در انتظار مگذار و دل دردمندش را با یك بوسه بدست‌آر وگناه‌آنرا گردن‌من بگذار.»

زن برای دادن بوسه سوی عاشقش روان شد، ولی‌ملکه پارسا فورا ازاین راهنمائی که فقط برائر خیرخواهی بود پشیمان گشت. فهمید که در این نیکوکاری گرفتار وسوسه شیطان شده استغفار کرد و برای جبران‌این گناه کوچك کفاره بزرگی داد یعنی چهل غلام را در راه خدا آزاد کرد.

بااین حال خاطرش شاد نشد و هر وقت ازآن یاد میکرد می گفت: «ای کاش زبانم لال بود واین وبال بگردن نمیگرفتم!»

این پارساترین زنان مانند سایر مسلمانان آرزو داشت که‌روزی‌سفر حجاز ساز کرده، بزیارت خانه خدا رود وفریضه دینی بجا آورد تا اینکه بالاخره شوهرش خلیفه را راضی کرده و اجازه‌سفرحجاز گرفت وباکوکبه ودستگاه شاهانه‌رهسپار مکه معظمه شد.

بمناسبت مسافرت ملکه فرشته خصال، حکمی از طرف شوهرش خلیفه صادر و بموجب آن بتمام شاعران شیرین زبان قدغن اکید شد که از ملکه و کنیزان ماهروئی که همراه داشت مدحی نگویند و نامی نبرند. حکم بجائی بود، زیرا مناسبتی نداشت که نام حرم خلیفه مسلمین، آنهم با این زهد و تقوی، سرزبانها افتد و وصف جمالش نقل مجلس اهل حال گردد. شعرا با همه اشتیاقی که بسرودن اشعاری درمدح ملکه و گرفتن صله داشتند از ترس خلیفه و باحترام بزرگواری ملکه خاموش مانده ولب بسخن نگشودند.

اما ملکه چون بمکه رسید وچشم شوهر را دور دید، نقاب زهدوتقوی را که سالها برخ داشت برگرفت وبدور انداخت وذات اصلی خودرا آشکار ساخت. ملکه میخواست شمعی باشد که اهل ذوق دورش جمع آمده، وصف جمالش گویند و تعریفش کنند.

در شهری مثل مکه بنای عشوه گری ودلربائی گذاشت وبرای نیل به مقصود نیرنگهای رنگارنك بکار میبرد: روی ماهش را که سابقا از آفتاب میپوشاند باین وآن نشان می داد. هرجا اهل حال میدید، جمال خودرا جلوه گر میساخت. بدین هم اکتفا نکرده، اندام و پیکر دلربای خود را از ساق سیمین گرفته تا گیسوی مشکین نمایش میداد.

دلها را آب و جگرها را کباب میکرد. اینقدر عشوه گری ودلربائی نمود وسلام وپیام باین وآن فرستاد تا عاقبت شاعران را از راه بدر برد و بمدیحه خوانی وغزل سرائی وادار ساخت.

در آن میان شاعری بنام «عبدالرحمن بن اسمعیل» معروف به «وضاح الیمن» که خود مردی صاحب جمال بود دردامی که ملکه گسترده بود گرفتار آمد. شاعر بیچاره ازخوشگلترین مردان عهد بشمار میرفت.

بقدری زیبا بود که معروف است هر وقت از منزل خارج میشد و بجائی میرفت، از بیم آنکه مبادا چشمش بزنند، نقاب برخ میانداخت. همچو مردی که هزاران عاشق دلخسته از زنهای شام و حجاز داشت، شیفته جمال ملکه عشوه گر شده، حکم خلیفه را نديده انگاشت وبنا بسرودن مدح و قصیده دروصف ملکه گذاشت وچون عاشق شده بود از نهفتن رازدل عاجز مانده بگفتن غزل های شورانگیزی که حاکی ازسوزعشق بود پرداخت. روزگار که خود بنام غدار معروف شده، گاهی کسانی را که چاه بر سر راه دیگران میکنند بقعر آن میفرستد. دیری نگذشت که ملکه خود گرفتار عشق شاعر شد. کار ازسلام وپیام گذشته بدیدو بازدیدو گفت وشنود کشید.

رسم است کسانی که بزیارت خانه خدامیروند اگر اهل گناه و معصیت

باشند از تمام معاصی توبه کنند و از گناهان سبکبار شده با روحی پاك و قلبی صاف بخانه های خود باز گردند.

ملکه نابکار شاید در آغاز ورود بمکه میتوانست درظاهر مباهات کند که معصیتی نکرده که مستلزم توبه و کفاره باشد، ولی بعد چطور؟

روزی که ملکه از مکه عازم خانه و سامان خود بود، نه تنها از معاصی سبکبار نشده بود، بلکه بار گرانی از بزرگترین گناهان بشربدوش داشت. ارمغان دیگری نیز از این سفر همراه میاورد که درصندوق بزرگی جاداده بود. شتربانان درهمه جا با کمال احتیاط باآن رفتار میکردند، بهرمنزل که میرسیدند، آهسته درخیمه مخصوص ملکه زمین می نهادند. آیا در آن صندوق چه نهفته بود؟

ملکه نابکار پس از آنکه مدتی درمکه باعاشق خود بعشرت گذرانید درحین عزیمت؛ جدائی از یار شیرین روا ندیده، شاعر دلداده را درون صندوقی جایداده همه جا باخودحمل میکرد.

ملتزمین رکاب که از ملعنت بانوی خود خبرنداشتند، مانند پیش لازمه حفظ و حراست ملکه را از چشم نامحرمان بجا می آوردند. بهر منزل میرسیدند دور تا دور قرارگاه ملکه را تا مسافت دور پاسبانانی میگماشتند تا نامحرمی از حریم خیمه‌های حرم خلیفه نگذرد و قد و بالای او را ازدور نبیند وحال آنکه نامحرم شوخ چشم، یعنی شاعر عاشق در کنار ملکه بود. هرشب از صندوق بیرون میجست وبامعشوقه شیوه گر خوش میگفت وخوش میخندید. ملکه حیله باز با این برك وساز وارد شهر خود شد. آیا عاشق صندوق نشین را رها کرد؟ هرگز!

این زن ریاکار که روزی ازستاره‌های آسمان رو میگرفت، وقاحت را بجائی رسانید که صندوق دربسته را باعاشق دلخسته که درون آن بود وارد خانه شوهر کرد. چون از مکه برگشته بود، چند روزی در خانه نشسته، از واردین که بدیدنش میآمدند پذیرائی میکرد. زنهای شام دسته دسته بدیدن حاجیه تازه وارد رفته، از جریان مسافرت و آداب زیارت پرسشهامیکردند. ملکه‌هم که درزیر نقاب تزویر وریاخودرا بالاتر از ملائکه معرفی کرده بود، درجواب هریك شرحی ازفیض زیارت وحظ عبادت بیان میکرد.

چون وقاحت زن ریاکار از حد گذشت طشت رسوائیش چنانکه رسم است از بام افتاد، سرصندوق فاش شد، شاعر تیره بخت را از میان صندوق بیرون کشیده و بازجر تمام بقتل رساندند. باملکه چه کردند؟

دستهٔ شلاق زنهای فرنگ

وقتی این دلبران شوخ وشنگ فرنگ را بـا آن آب و رنگ بهشتی می بینند که پیکر سیمبری نازکتر از برگ گل دارند و بقول آن شاعر شیرین سخن ایرانی از فرط لطافت طاقت آن ندارند که سنگینی سایه مژگـان خویش را برخسار خود تحمل کنند آیا هیچ گمان میبرید که روزگاری همین گلرخان پری پیکر دانسته وفهمیده ازروی کمال رضاو رغبت سراپابر نه میشدند و تن سیمین را در معرض ضربات سنگین تازیانه قرار میدادند. چه بدست خویش وچه بدست دیگری اینقدر شلاق بتن خود مینواختند که ساکنین زمین و آسمان را غرق حیرت میساختند.

چرا چنین میکردند ؟

هیچ گمان میبرید که پادشاه وملکه فرنگ ننگ وعار نمیدانستند که در مقابل چشم هزاران زن ومرد برهنه شده وتن نازپرورده خودرا بدست ضربات مالایطاق شلاق بسپارند !

حقیقتا در میان هزاران هزار موجودات که از چرنده وپرنده دراین جهان زندگی میکنند ، شاید هیچیک ازلحاظ غرائب اطوار وعجائب کارهای خود بپای آدمی نرسد. از جنس دوپا مخصوصاً دراروپا کارهائی سرزده که حیوانات را مات و مبهوت ساخته اینک یکی از هزاران :

البته میدانید که ریاضت بدنی و تحمل سختی‌ها از کارهائی است که از زمان های قدیم کسانی آنرا جزوعبادت و از جمله کارهای ثواب‌دانسته و عمر خود را در تحمل سختی‌ها و مشقات بسر برده‌اند ، منجمله در میان اروپائیان هم کسانی عقیده‌داشتند که یکی از بهترین شقوق عبادت آنست که انسان اعم از مرد وزن تن خود را تامیتواند با تازیانه و شلاق رنجه بدارد. سر سلسله این‌عده مردی بود بنام « پارادولف » مقدس که روزهای متوالی شلاق بدست میگرفت و آنچه در قوه داشت خود را میزد و چون خسته میشد ، شلاق را بدست شاگردانش میداد و خود دراز می کشید و آنها میزدند .

این طرز ریاضت‌مدتی مختص کشیش‌ها بوه که در دیرها بجان خود

و یا بجان همدیگر افتاده میزدند و میخوردند و آنرا ثواب میشمردند. کسانی هم که برای طلب مغفرت و آمرزیدن گناهان خود بدیرها مراجعه میکردند مشمول این عبادت میشدند.

در اواخر نیمه اول قرن چهاردهم میلادی مرض هولناك طاعون یا «مرك سیاه» وارد اروپا شده و باسرعت غریبی کشورهای اروپا را فرا گرفت. فرانسه، ایتالیا، مجارستان، آلمان و انگلستان یکی پس از دیگری مقهور این بلای بیدادگر شدند. در غالب شهرها نصف و حتی دو ثلث سکنه نابود شد.

یکی از معاصرین مینویسد که در دریاهای بیکران، کشتی هائی دیده میشدند که با بارهای گرانبهای خود دستخوش باد و امواج شده سرگردان بودند. یکنفر هم از ملاحان جان بدر نبرده بود. محصولات زراعت و باغات بی‌صاحب مانده و کسی نبود جمع کند.

تنها در شهر «فلورانس» در عرض چهار ماه صد هزار نفر تلف شدند. کاخهای مجلل این شهر زیبا خالی مانده بود. پاپ رم درهای قصر را بروی خودی و بیگانه بسته و دستور داده بود دورتا دور قصر آتش عظیمی بیفروزند تا طاعون بدان راه نیابد.

در چنین روزهای سخت که وحشت و هراس مردم را فرا گرفته بود مردی بنام «ویتورینو» که از کشیشهای «دومنیبکن» بود در ولایت «لمباردی» ظهور کرده گفت که خداوند قهار از فسق و فجور آدمیان برآشفته و این بلارا فرستاده برای فرونشاندن خشم الهی باید دسته جمعی بزیارت رم رفت و توبه کرد، ولی بطرز مخصوصی.

توبه کاران که عده آنان از ده‌ها هزار متجاوز بود جمع شده و دسته عظیمی براه انداخته، راه رم پیش گرفتند. لباس توبه کاران بالتمام سفید بود و فقط بالاپوش سیاهی داشتند که صورت کبوتر و شاخه زیتون و صلیب بآن میزدند.

در این دسته‌ها زن و مرد، بزرك و کوچك، دارا و گدا شرکت داشتند. اینها از شهری بشهری میرفتند و روزی دوبار شلاق میزدند. قبلا سراپا برهنه میشدند. بعضی هم تا کمر لخت میشدند و با خواندن نوحه های مذهبی خودرا باشلاق و تازیانه و یا چوب بسختی میزدند.

غالباً شلاقهای چرمی داشتند که چهار پیکان آهن بر آن نصب بود

گاهی بقدری سخت میزدند که پیکان بگوشت بدن فرو میرفت وخون‌فواره میزد . گاهی دوبدو بروی زمین دراز میکشیدند و دیگران آنها راشلاق میزدند. اینها عقیده داشتند که درسی‌وچهارروز تمام گناهانشان آمرزیده خواهد شد واصرار میکردند که‌سایر مردم‌هم بآنان تأسی جویند .

دیری نگذشت که دسته‌های شلاق زنان کشورهای فرانسه و ایتالیا وآلمان و مجارستان را فراگرفت و کم کم اسباب زحمت مردم شدند ، بدینمعنی که برای تأمین مخارج خود نخست بقتل و غارت یهودیها ، بعد هم بتاراج اموال خودی و بیگانه پرداختند . هرچند که‌پس ازپایان‌طاعون از عده دسته‌های مزبور که معروف به «فلاگلانت» شدند کاسته گشت ، معهذا این‌طرز ریاضت در بسیاری از نقاط اروپا معمول بود ولی‌چندی‌بعد معلوم شد که جماعتی هم از مردم عیاش و فاسق‌من‌باب تفریح و عیش‌درین کار شرکت میکنند . کار بجائی رسید که اولیای کلیسای مسیحی این‌طرز عبادت را در حکم کفر وزندقه دانستند وحرام کردند . حتی در بعضی‌نقاط پیروان این طایفه را محکوم بمرگ کرده در میدان شهر آتش زدند.ولی کسانیکه ازاین طرز عبادت لذت برده بودند ، دست ازآن برنداشته و در خفا و نهان بدان مشغول بودند . تدریجاً بساط این طرز ریاضت از کوی و بازار برچیده شد و بکاخهای توانگران و پادشاهان انتقال یافت وبقول یکی از مورخین فرنك «مد درباری» شد .

در سال ۱۵۷٤ میلادی‌دسته بزرگی‌از شلاق زنان درشهر «آوینیون» براه افتاد که خودهانری سوم پادشاه فرانسه در آن شرکت کرد ، بدین معنی که او هم مانند سایر مردم‌لخت‌شده تن خودرا درمعرض‌ضربات‌شلاق قرار داد ولی بطور مخصوصی .

این پادشاه عیاش که درجزو دسته حرکت میکرد نیمه برهنه بود . اما خود را بادست خویش شلاق نمیزد ، بلکه چندتن از پری‌رویان دربار را که جزو معشوقه‌های وی بودند هرکدام را شلاقی بدست‌داده بود تاتن اورا رنجه بدارند .

بعضی از علما عقیده دارند که هانری سوم از اینکار لذت میبرد ، ولی نه لذت روحانی ، بلکه لذت شهوانی و جسمانی ! نعوذبالله از پلیدی فکرآدمی که چگونه عبادت‌و ریاضت‌را بصورت شهوت وملعنت‌درمیاورد! یکی از بانوان نویسنده بنام «کنتس‌دولنی» که دسته های شلاق

زنان را در کشور اسپانی بچشم دیده بود در یادداشت های خود مینویسد که کار ابتذال این توبه‌کاران بجائی رسید که‌هریك از مردانی که دردسته شلاق زنان حرکت می کردند ، رنگهای مخصوص معشوقه خود را بر سر شلاق می بستند و همینکه بمقابل پنجره های خانه معشوقه میرسیدند برای اظهار عشق و ارادت با شدت هرچه تمامتر خودرا میزدند . شگفت آنکه معشوقه هم ازاین طرز عشقبازی بهیجان آمده عاشق خودرا تشویق میکرد که خودرا محکمتر بزند و برای اینگونه معشوقه های عاشق کش نهایت افتخار بودکه عاشق بیچاره خودرا چندان سخت بزند که خون از بدنش فواره زده بدامن لباس معشوقه بریزد !

عبادت شلاق زنی در بعضی از دربارهای اروپا بصورت‌یکی ازشنیع‌ترین اقسام فسق و فجور و لهو و لعب درآمد تا اینکه در قرن هفدهم دانشگاه پاریس حکم برتحریم آن داده مرتکبین این‌طرز ریاضت راقابل تعقیب دانست . با اینحال «فلاگلانت‌ها» از بین‌نرفتند .

گویند آخرین‌دسته‌ای که شلاق زنها در اروپا براه انداختند درسال ۱۸۴۷ میلادی در شهر«لیسبون» بودکه با همان تشریفات قرون وسطی براه افتاد .

میگویند هنوزهم در شهر « اهترناخ » که از شهر های کوچك لوکزامبورك است مردم شهر دسته‌ای باشرکت ۱۲ الی ۱۷ هزار نفربراه انداخته و برسر مزار یکی از مقدسین میروند و اهل دسته تمام راه را باصطلاح درحال لی‌لی حرکت میکنند .

۳ اردیبهشت ۱۳۲۸

سرنوشت مشابه درویش ایرانی و کشیش روسی

راستی شما که این مقاله را میخوانید، ساعتی فکر کنید و نیك بیندیشید تا شاید دلیل و تعبیری برای این تصادف شگفت انگیز دریابید که آیا چه رشته‌های مرموزی درکار بود که صدها سال پیش دریك عصرویك روزگار کشیش دربدری در کشور روس و درویش قلندری در ایران که هزاران فرسنك ازهم‌دور و بلاشك کمترین اطلاعی ازاندیشه و کردار یکدیگر نداشتند، بناگهان هردو خودرا از اولاد پادشاهان قلمداد کرده و باستناد این دعوی دروغ، ادعای تاج وتخت کردند و بسودای سلطنت برخاسته، لشکرها آراسته و جنگها کردند و آنچه بیش‌از همه مایه شگفتی است، عاقبت کار و سرنوشت مشابهی است که بدان گرفتار آمدند. بدین معنی که هردوجلال وجبروت چندروز را باآتش باروت برباد دادند و خاکستر جسد هردو با دود باروت بهم آمیخته برهوا رفت.

آیا این شیوه را درویش ایرانی ازکشیش روسی آموخت یا قبائی بودکه برحسب تصادف و اتفاق دست روزگار برای هردو دوخت؟

مسلما بارها درتاریخ خوانده و یا از این و آن شنیده‌اید که چرخ فلك دمار ازروزگار کسی برآورده‌است. ولی بدانید که گردش جهان‌چندان هم بیحساب نیست.

اسمعیل میرزا فرزند شاه طهماسب صفوی بناگهان ازکنج زندان به تخت‌سلطنت یکی‌از بزرگترین دولتهای جهان‌یعنی ایران رسید ولی‌از فرط جهالت ونادانی شکر این نعمت یزدانی‌را باریختن خون برادران ونزدیکان خود اداکرد، اینقدر خون ناحق ریخت که‌غضب الهی را برانگیخت. جوان نادان برای خاموش کردن صدای وجدان دست بدامن رطل‌گران و افیون و بنك و حشیش شد تااینکه جان برسر این نشاهٔ گذاشت و شبی‌از فرط خوردن معجون پرحشیش و افیون درگذشت و سلطنت به برادرش سلطان محمد رسیدکه جسماً و روحاً علیل وبیمار و مردی سست و بیحال بود.

ماجراجویان و هوسبازان میدان را خالی وراه را برای مقاصد خود هموار دیدند . منجمله درویش قلندری که باهمه فقر و دربدری ، ظاهراً صاحب عزم وهمت بود چون شاه را بیحال واطرافیانش راگرفتار منصب و مال دید ، موقع‌را مناسب دانسته بمیان طوائف کوه کیلویه رفت ومدعی شد که من اسمعیل میرزا فرزند شاه‌طهماسب صفوی هستم وآن کس که از خوردن معجون پرحشیش و افیون حالش دگرگون گشت ، دیگری بود ، از دست دشمنان فراری شدیم و سالی چند متواری بودم اکنون برسر آنم که تخت و تاج موروثی بازستانم و دشمنانم را برسرجای خود نشانم .

مردم گرسنه وبیکار که مانند همه برهنگان درجستجوی « کاروباری » بودند ، دورش راگرفتند و دیری نگذشت که قلندر در بدر صاحب قدرت ولشکر شده آغاز خود سری نهاد .

جنگهای خانگی درگرفت وشگفت‌آنکه مرد قلندر درغالب جنگها فاتح بود . عاقبت ستاره‌اش رو بافول نهاد وپس‌از مدتی گرفتار شده جان برباد داد .

انتشار داستان این قلندر بی‌نام ونشان ، درکشوری مانند ایران کافی بود که درهر گوشه از کشور،قلندری‌قدعلم کند و بسودای سلطنت برخیزد . ما به قلندرانیکه درغوریان وطوالش و سایر ولایات ایران خودرا اسمعیل میرزا معرفی کرده و کروفری داشتندکار نداریم ، مقصود ما بملاحظاتی که بعداً خواهید دید قلندری است که درلرستان و چمچال خروج کرد وبسودای سلطنت برخاست ودراندك زمانی لشکر فراوانی گرد آورده دربارشاهانه آراست و وزرا و سرکردگانی تعیین کرد . قوای اعزامی از عهده اش برنیامدند کارش روز بروز بالا میگرفت؛ بالاخره یکی‌از سرداران معروف صفوی‌بنام سولاغ حسین‌از درحیله‌درآمد بدین‌معنی که قلندررا بشاهی‌شناخته بساط ویراق شاهانه برای وی ارسال داشت و استدعای پای بوسی نمود .

قلندر غفلت زده که از سرداری مانند سولاغ حسین آنهمه اخلاص و ارادت دید ، فریب خورد و عقل از سرش پرید. سردار حیله باز با تمام اطرافیانش‌بشرف حضور قلندر نائل آمدند ودرمقابلش تعظیم که سهل‌است سجده کردند و از پابوسی‌اش که بدان نائل آمدند خود را غرق سعادت و افتخار قلمدادنمودند .

ولی همینکه ازراه حیله وسیاست جمعیت قلندر غافل‌را متفرق کردند بناگهان درمیانش گرفته دستگیرش کردند و بهمان پاهائی که تا چند روز

پیش بوسه‌میزدند کند وزنجیرزده وتحت‌الحفظ روانه قزوین کردند. سلطان محمد درقزوین بود که این مقصر سیاسی را بحضور آوردند.

قلندر سودائی‌را بمجازات هولناکی محکوم کردند. قزوین که امروز از هرحیث شهر بی‌سروصدائی‌است درآن زمان پایتخت ایران بود. ازصبح سپیده ده‌ها هزار نفر درمیدان اسب شهر ازدحام کرده بودند.

همه میخواستند عاقبت روزگار این قلندر را پس از آن شاهکار تماشا کنند. مرد نگون بخت را که آرزوی تاج و تخت داشت، بمیان میدان آوردند.

قبائی که لابلای آنرا ازباروت پر کرده بودند به تنش کردند وآتش زدند. از قلندر، سمندری ساخته ودرآتشش انداختند، صدای‌مهیبی بادود غلیظی برخاست و اطراف را فراگرفت.

لحظه‌ای بعد جزتن سوخته قلندر پرسودا که سیاهتر ازسرنوشتش بود چیزی درمیان میدان دیده نمیشد.

درهمان سالهائیکه در هرگوشه از کشور، ایران‌درویش‌قلندری‌خود را منسوب بخاندان سلطنت و وارث تاج وتخت قلمداد میکرد، کشیش‌های در بدری هم در کشور روس باهمین ادعا غوغای مهیبی برپاکرده بودند.

جوان ماجراجوئی که سالها درزی کشیشان تارك دنیا ساکن دیر و کلیسا بود، از همت بلندی که داشت از تنگنای دیر سیر شده و عاقبت از دیر بدر رفت وقبل‌از فرار هم به یکی دو تن گفته بودکه من از دودمان پادشاهان بزرك روسم وعماً قریب عروس ملك را درآغوش خواهم کشید

خبر فرار راهب از دیر بگوش «گودونف» پادشاه روس رسید و تاجدار از این خبر سخت بلرزید.

بوریس گودونف اصلا از نژاد تاتار بودکه در سایه کفایت و لیاقت بتخت سلطنت تزارهای روس جلوس کرده بود و میگفتند که برای‌استحکام سلطنت خود و اولادش توطئه چیده و یگانه مدعی تاج وتخت روس یعنی شاهزاده «دیمیتری» یگانه باز مانده ایوان مهیب را بقتل رسانیده بود.

کشیش فراری همینکه درخاك لهستان خود را درامن و امان دید، ادعا کرد که وی همان شاهزاده دیمتری وارث سلطنت روس است.

پادشاه و بزرگان لهستان هرکس بخیالی اطرافش راگرفتند، از خاك ذلت و پریشانی بلندش کردند و بر کرسی دولت وکامرانی نشاندند.

کشیش جوان که هنوز هم بعداز صدها سال هویتش در زیر پرده اسرار نهان مانده، سخت باهوش و با تدبیر بود. با مساعدت مردم لهستان لشکر جراری فراهم آورده و بروسیه حمله کرد.

عساکر اعزامی دولت روس پیاپی شکست خوردند و کشیش ماجراجو دراندك زمانی بمسکو رسید ودیگر مانعی ندیده برتخت نشست وتاج شاهی برسر نهاد، بادختری ازخاندانهای اشراف لهستان که ازدیرزمانی عاشقش شده بود ازدواج کرد.

شگفت آنکه راهب جوان درکارهای دولتی و سیاسی بقدری بصیر و کاردان بود که عالمی را غرق حیرت ساخت. تفصیلش بس طولانی است. تزار دروغین، درعین ماجراجوئی و طراری، دست به‌اقدامات واصلاحات مفیدی زد که بنفع عامه بود.

اشراف مسکو که از تجدد خواهی وی ناراضی بوده وکمر قتلش را بسته بودند بعلت محبوبیتش درمیان مردم جرئت مخالفت علنی نداشتند، لذابرای نیل بمقصود از راهی وارد شدند که سردار ایرانی برای از بین بردن قلندر درلرستان پیش گرفته بود. بدین معنی که نیرنك عجیبی بکار برده وتوطئه غریبی چیدند.

مردم مسکواز رفتار ناهنجار یك عده لهستانی که همراه دیمیتری آمده بودند، دل خوشی نداشتند. توطئه کنندگان درشبی که باهم قرار گذاشته بودند، بناگهان زنك‌های کلیساهای بیشمار شهررا بصدا درآورده ومردم را ازواقعه مهمی آگاه کردند. مردم از خانه‌ها بیرون ریخته و درمیدان شهر ازدحام کردند.

توطئه کنندگان شهرت دادند که لهستانیها برسر تزار ریخته وتاجدار را درشکنجه کشیده‌اند تا کارش را بسازند.

غریو ازمردم بیخبر برخاست وبطرف مساکن لهستانیها حمله‌ورشده بکشتار پرداختند. توطئه کنندگان بقصر درآمدند وپس‌از مختصر کشمکش جوان ماجراجو را دستگیر کرده باچند تیر کارش را ساختند آنگاه بمردم گفتند که این مرد دیمیتری نبود و تخت و تاج را با ادعای دروغ تصاحب کرده بود.

اکنون بشنوید که عاقبت کار کشیش در بدر پس‌از یازده ماه سلطنت بکجا کشید: جسد بیجانش را کشان کشان به میدان آوردند و خرمنی از آتش افروخته‌درآن افکندند. اینقدر سوخت تاجزیك مشت خاکسترچیزی از تنش نماند.

آنگاه خاکسترش را بادقت تمام جمع کردند وتوپ بزرگی آورده باباروت‌بر کردند وخاکستر جسدرادرتوپ‌ریختند. لوله‌توپ رابسوی کشور لهستان که کشیش‌جوان ازآن سامان سربرآورده بود قرار دادندوآتش‌در زدند. این نیز مانند همکار ایرانیش دود شد وبرهوا رفت.

همانطوریکه درایران تاسالیان درازدرهر گوشه قلندری خروج می-کرد و بدروغ حود را شاهزاده خوانده، ادعای تخت و تاج میکرد کشور روس‌نیز تامدتی گرفتار این‌قبیل ماجراجویان‌بود که باهمان دعوی وعنوان کشوررا آشفته میداشتند.

۱۰ اسفند ۱۳۲۸



کیمیا و کیمیاگری در ایران و فرنگ

آیا حقیقتا علم و یا صنعتی بنام کیمیا وجود دارد؟ آیا بطوریکه کیمیا - گران ایران و سایر کشور های جهان مدعی هستند میتوان گرد یا ماده دیگری بنام «اکسیر» بدست آورد که بایك مثقال آن خروارها فلزات کم قیمت مانند مس و سرب را به نقره وطلای خالص تبدیل کرد و آنوقت قصر های آسمان خراش ساخت که یك خشت آن ازطلا ویك خشت ازنقره باشد و اینکه کیمیا گران ایران قدم فراتر نهاده میگویند با کیمیا میتوان هزاران دانه مروارید غلطان ساخت که هر یك بزرگتر از بیضه گنجشك باشد تاچه حد راست است؟

«سن ژرمن» معروف «کالیاسترو» که میگفت، براثر استفاده از اکسیر سیصد و پنجاه سال عمر کرده وسالها خواهد زیست، تاچه اندازه در گفته خود صادق بود؟

هرگاه اینها راست است، پس چرا درایران خودمان که عرصه عملیات کیمیا گران عصرحاضر است اثری ازآن نمی بینیم؟ اگردروغ است پس با تاریخ چه توان کردآنهم تاریخ اروپا که با ذکرنام ونشان ازکیمیاگرانی یاد میکند که بکشف اکسیر اعظم نائل آمده و ثروت بیکرانی ازاین راه بدست آورده‌اند!

چگونه یك مرد کیمیا گر توانست میلیونها سکه طلا درشت تر از پوند طلای فعلی برای مخارج جنك صلیبی به «ادوارد سوم» پادشاه نامدار انگلیس تقدیم کند؟ این ثروت بیکران را ازکجا بدست آورد؟

امروزه درتهران وسایر کشورهای جهان کسانی هستند که روزرا در کنار دستگاه قرع و انبیق بشب رسانده و شاید برای تکمیل آزمایشهای بی انتهای خود شب را هم بروز میرسانند.

از هرطبقه که تصور کنید جمعی گرفتار این کارند. از روحانیون، اشراف، رجال، خوانین ایلات، تجار، دراویش جمعی عمرخودرا درسودای کیمیا بسرمیبرند.

ازتجربیات بی پایان خودخسته نمیشوند، در اطاقی که پلاس پاره‌ای

هم درآن نیست بدترین بوهای متعفن را تحمل میکنند و پس از ساعت ها
رنج ومشقت به نتیجه نرسیده ازنو باامید بیشتری بکارمیپردازند .

تصور نکنید که سودای کیمیا منحصر بایران وسایر کشورهای خاوری
مانند هندوستان وغیره است . درهمین چند سال قبل بود که جراید ایران ،
بنقل قول از مطبوعات خارجه خبر دادند که یکنفر مهندس لهستانی موفق
شده ازخاک ، طلا بسازد

امریکا کشور سعی و عمل است درسرزمین امریکا که امروزه کشور
بمب اتمی نامیده میشود کسانی درسایه‌صنعت، البته نه صنعت کیمیا، بدولت و
ثروتی رسیده اند که کیمیاگران اگرهم بکشف اکسیر اعظم نائل شوند
بخواب نخواهند دید .

بااین‌حال درامریکاهم بعضی ازمردمش ازسودای کیمیا فارغ نبوده‌اند
مثلا درهمین اوایل قرن بیستم «ایمنس» نام مهندس معروف‌امریکائی‌اعلان
کرد که بامساعدت‌چندتن ازدانشمندان‌موفق شده‌است ازنقره‌طلا بدست آورد.

ادعای مهندس نامبرده بقدری مهم بود که جمعی ازطلا جویان امریکا
فوراً سرمایه‌ای گذاشته وشرکتی برای «ساختن‌طلاازنقره» تشکیل‌دادند .

این شرکت چند رقم طلا ساخته و برای تعیین عیار و محک به اداره
مربوطه دولتی تسلیم‌نمود و پس ازآزمایش تصدیق کردند که طلای خالص
است . بعقیده «ایمنس» نقره را میتوان تحت تاثیر برودت شدید و فشار و
سحق بجسمی تبدیل نمود که حد فاصل بین طلا و نقره باشد و بعد درنتیجه
یکرشته عملیات دیگر بصورت طلای خالص درآورد .

دراینجا بیمناسبت نمیدانیم که ازتاریخ پیدایش کیمیا وجریان مراحل
مختلف‌آن شمه‌ای ذکر شود .

کیمیا ، یعنی صنعت تبدیل فلزات کم بهامانند مس وسرب وقلع ونقره
بطلا ازقدیمترین آرزوهائی‌است که فکر بشررا بخود مشغول داشته وهنوز
هم جمعی سودای آنرا ازسر بیرون نکرده‌اند.

مورخین اروپا سیر کیمیا را درادوار مختلف بچهاردوره تقسیم کرده‌اند.

فکر کیمیا از زمانی پیدا شده که بشر باستخراج فلزات توفیق یافته . ذوب
فلزات و اختلاط و امتزاج آن مخصوصاً خواص مشابه فلزات باعث تولید
این فکر شده که فلزات را میتوان تغییر وتبدیل داد .

اول ملتی که دنبال کیمیا رفته مصریها بودند . از دوره اول تاریخ
کیمیا گری که از ازمنه ماقبل تاریخ شروع شده و بقرن دوم میلادی خاتمه

میبابدروایات ناقص مانده، حاکی ازاینست که درقدیمترین ازمنه تاریخ بهودیها و فنیقیها و یونانیها و رومیها از فکر کیمیا ، یعنی تبدیل فلزات فارغ نبوده‌اند. قطعا اگر کتابخانه اسکندریه نابودنشده بود میتوانستیم اطلاعاتی درباره کیمیا گران مصری وتجربیات آنان بدست آوریم .

داستان معروف حضرت موسی و قارون که درتاریخ انبیا ثبت شده ، منسوب بهمین دوره است . (حضرت موسی تقریبا درسه هزار و پانصد سال قبل زندگی میکرد .)

خلاصه این داستان که ازلحاظ پیدایش کیمیا بسیار جالب میباشداینست حضرت موسی اول کسی بود که در صنعت کیمیا بدرجه کمال رسید . قارون نامی که ازاقوام نزدیك موسی و از پیروان وی بود ، نزد پیغمبرخود کسب علوم و کمالات میکرد .

درضمن کیمیا را نیز آموخته وتکمیل نمود . چندی بعد قارون شروع بطلا سازی کرده وآنقدرثروت بهم رسانید که تاچهل قاطر کلیدهای خزائن اورا حمل می کردند .

قارون باآن همه ثروت از پرداخت مالیات بردرآمد که بعنوان زکوة وبمیزان یك ازهزار گرفته میشد امتناع ورزید و همین که ازحیث دولت و مال بی نیاز شد مانند بعضی از توانگران امروز بفکر ریاست افتاد وشغل مهمی ازحضرت موسی تقاضا کرد . کاربکشمکش کشید ، طرفداران قارون بطمع استفاده ازثروت بیکران وی روز بروز در تزاید بودند . نزدیك بدان شد که تهمتی برموسی بسته ، طغیانی بر پا وقوم را گمراه کنند .

حضرت موسی متوسل بدرگاه الهی شده دعا کرد تا زمین بامرخدا دهان باز کرده قارون را فروبرد . طرفداران قارون عبرت نکرده وموسی را متهم بآن ساختند که قارون را فقط برای تصاحب اموال بی قیاسش زنده بگور کرد. لذا پیغمبر بنی اسرائیل برای اثبات بی‌نیازی خود بارد گردعا کرد وزمین بار دگر دهان باز کرده میلیونها ثروت قارون را با همه خزائن و اموال وچهل بار قاطر کلید فرو برد .

بعقیده تمام کیمیا گران اولین استاد این صنعت مردی بود بنام ارمیا «هرمس» تریس مهیستوس «سه مرتبه عظیم‌الشان» که بانی شیمی و کیمیا شمرده میشد . «جداول زمردین» که نزد کیمیا گران بسیار اهمیت دارد ، منسوب بهمین مرد است .

«جابر بن حیان» کیمیا گر معروف عرب نسبتی به «هرمس» داده که هنوزهم مایه دلخوشی کیمیا گران ایران است و آن جمله‌ایست که در اغلب کتب ونسخه‌های ایرانی دیده میشود .

«جابر بن حیان گوید هرمس را با کمال معرفت و ایقان یازده نوبت درعمل خطا شد» .

باتکاء همین چند جمله مختصر است که کیمیا گران از تجربیات مفصل ولی بی نتیجه خود خسته نمیشوند و بخود دلداری داده و میگویند جائیکه استادی مانند «هرمس» یازده مرتبه در عمل خطا کند ، عجب نباشد اگر مبتدیانی مانند ما هزارمرتبه خطا کنیم !

دوره دوم که معروف بدوره اسکندریه و یا یونان ومصرمیباشد ، از قرون‌دوم تا قرون ششم امتداد یافته . از کیمیا گران این دوره آثاری مانده که درآن باصراحت کامل ازامکان تبدیل فلزات سخن‌میرانند . عقیده اینها بوجود کیمیا مبنی بر مشاهدات شخصی و نظریات‌ارسطو و افلاطون است (علم چهارعنصر .)

اینها کیمیا گری را مقدس والهی میدانند. پرده اسرارآمیزی بروی کیمیا کشیده ومطالب خودرا با رمز واشاره ذکرمیکنند .

این طرز گفتار تا بامروز معمول کیمیا گران است ، مثلا دریکی از کتاب های فارسی بدین عبارت برمیخوریم :

«ارباب این صناعت بنا برصیانت صنعت ازجهال، تا کثرت مال سبب ضلالت ومفسده ایشان نگردد برموز واشارت سخن رانده‌اند .» و در معنی کیمیا مینویسند :

«چون این صناعت برتدبیر تام واهتمام مدام موقوف بود ، کیمیا نام کردند و کیمیا بلغت فرس تدبیر وحیلت است ...»

یکی ازعلل سر گردانی کیمیا گران این است که سر وکارشان در اغلب موارد با رمز و کنایه است و کشف رمز مدتها وقت میخواهد . مثلا «زوسیما» که از کیمیا گران نامی دوره دوم است ، در کتاب خود بنام «نکوکاریها وترکیب آن» دستوری بدینقرار مینگارد :

«مختصر بگویم : ای دوست سنگی بدست آر که شبیه گچ باشد ومعبدی آن بساز . بدان که این معبد اول وآخر ندارد .

درداخل معبد چشمه‌ای ازآب صاف قرار بده که مانند آفتاب درخشنده باشد . ورود باین معبد در صورتی ممکن است که شمشیری بدست گیری ،

زیرا مدخل معبد تنگ است و اژدهائی مستحفظ آن میباشد . اژدهارا باید کشت و پوستش را کند . گوشت و استخوان اژدها را مخلوط کن و ازآن پله بساز . از پله که بالا روی وارد معبد میشوی وآنچه را که میخواهی در معبد بدست میآوری زیراکاهن این معبد مردیست ازمس که پای چشمه نشسته ولی طبیعتش تغییرمیکند وبصورت آدم سیمین درمیآید وممکن است اگرمایل باشی بطلا مبدل شود .

این راز را بهیچکس مگو چه خوب است انسان بداند که چگونه چهار فلز یعنی سرب ومس وقلع ونقره بطلای خالص مبدل میگردد .»

دوره سوم که معروف بدوره اعراب ودوران آن ازقرن هشتم تا قرن دوازدهم میلادی میباشد ، دوره‌ایست که اعراب دراین میدان قدم نهـاده و بعملیات پرداخته‌اند .

کیمیا گران این دوره علنا میگویند که بوسیله اکسیر اعظم میتوان فلزات کم بها را بطلا تبدیل کرد .

جابربن حیان، محمد رازی، ابوعلی سینا خلیفه ابوالحسن (که بسال ١١١٢ میلادی درقرناطه‌وفات یافت) از معروفترین کیمیاگران این دوره محسوب میشوند .

مهمتر از همه دوره چهارم یا دوره آخر است که بنام دوره اروپائی ویا مسیحی معروف میباشد

در این دوره است که اروپائیها با حرص و ولع شگفت‌آوری تالیفات کیمیاگران اسلامی را از عربی بزبان های خود ترجمه کرده و به عملیات وسیعی دست میزنند .

جمعی از بزرگترین علما و حکما وکشیش‌ها از هر فرقه ،حتی سلاطین و امرای نامدار ، با جدیت حیرت‌آوری مشغول کیمیاگری میشوند . توجه بتالیفات علمای عرب بحدی میرسد که در دانشگاههای اروپا زبان عربی تدریس میکنند . «فردریك» دوم امپراتور معروف بحدی در زبان عربی مسلط میشود که کتب عربی‌را میخواند وتفسیر میکنند .

کیمیاگران این دوره ثروت بیکران بدست آورده و شهره آفـاق میشوند و بطوریکه ادعا میکنند اکسیر اعظم که بشر هزاران سال‌درطلب آن‌بوده بدست اینان کشف‌میگردد و درعین حال شعبده بازی و حقه بازی بدرجه کمال میرسد . آیا حقیقتاً اکسیراعظم کشف شده بود ؟

بعقیده کیمیاگران تبدیل فلزات کم‌بها بطلا فقط بوسیله اکسیرصورت

می‌پذیرد ، بدین‌معنی که فلزی را ذوب کرده و کمی اکسیر در آن ریخته بصورت زرناب درمیآورند .

رد و قبول این موضوع بسیارمشکل است . از یك‌طرف جمعی بجرم حقه بازی و فریبکاری تعقیب و مجازات میشوند ، از طرف دیگر وقایع شگفت‌آوری روی‌میدهد که جهانی را دچار حیرت میسازد .

اینك چند نمونه :

« وان هلموت » یکی از بزرگترین علمای‌قرن هفدهم که‌تمام‌معاصرین او را مردی شریف وپاك سرشت نامیده و در راستگوئی وی شکی‌نیست میگوید که در سال ۱۶۱۸ میلادی مقدار یك چهارم گران (یك گران مساوی با یك چهارم قیراط است) اکسیر از یك کیمیاگر گرفته ودرخانه خود بدون حضور غیری هشت اونس جیوه را بطلای خالص مبدل‌ساخت

« هلوتسی » طبیب معروف پرنس« دوران » که اخلاق حمیده و راستگوئی وی شهره‌شهر بود و خود ازمخالفین متعصب کیمیا شمرده میشد میگوید‌که یك‌ذره اکسیر از کیماگری بدست آورده و درخانه خودشش درم سرب را بطلای خالص مبدل کرد و چون این طلا را بضرابخانه برای محك بردند ، تصدیق کردند‌که زر خالص است . شگفت‌آنکه« سپینوزا » که از معروفترین علمای عصر خودبود ، کتباً تصدیق کرد که دراین مورد هیچگونه شعبده درکار نبوده و قضیه عین حقیقت است .

گفتیم که حتی بعضی ازپادشاهان نامدارکشورهای اروپا مانندشارل هفتم فرانسه ، رودلف دوم ، اوگوست ساکسونی و دیگران بکیمیاگری مشغول بودند . از طلاهائیکه کیمیاگران میساختند مدالهائی تهیه نموده و پولهائی‌سکه میزدند که بعضی پرعیار و برخی کم عیاربود .

کنت « فون‌روس » که یکی از درباریان فردیناند سوم بود ، در حضور این پادشاه بعملیات کیمیاگری پرداخته و مقداری طلا ساخت که‌بامر پادشاه مدالهائی ازآن ساخته و عبارتی در خور این واقعه نقش کردند

بطوریکه‌فوقا اشاره‌شدمهمترین دلیل اینکه کیمیاگران‌براز طلاسازی از فلزات دیگر پی برده بودند آنست که بعضی از آنها ثروت هنگفتی بهم زدند .« رایموندلول» از بزرگترین کیمیاگران قرن سیزدهم میلادی‌شمرده میشود که با ادوارد سوم پادشاه نامدار و جنگجوی انگلیس معاصر بود . خزانه ادوارد بر اثر جنگهای متوالی با فرانسه و سایرین بکلی خالی

شده بود . کیمیاگر نامبرده بکمك پادشاه خود شتافته ، شش میلیون عدد سکه « روزنوبل » برای مصارف جنگ صلیبی تقدیم نمود . «روزنوبل» مسکوکی بود باندازه پوند طلا که بعضی آنرا نوعی طلسم میخوانند.

غریبتر از همه داستان مردکاتبی است بنام « نیکلافلامل » . درقرن چهاردهم میلادی صنعت چاپ رواج نداشت وکسانی بنام کاتب ازراه استنساخ کتب خطی امرار معاش میکردند . «نیکلافلامل» از این زمره بودوسالها زندگی محقر خود را از استنساخ کتب اداره میکرد . روزی کتابی درعلم کیمیا نزد «فلامل» آوردند ومردمسکین بکتابت مشغول شد ولی مقدربود که به رازبزرگی پی برده ونسخه صحیح اکسیراعظمرا بدست آورد. فلامل بکیمیاگری پرداخت ودیری نگذشت که ثروت بیکرانی بدست آوردمردباخدائی بود. علاوه برمبالغ عظیمی که بمصرف دستگیری ازمستمندان میرساند ، در دوره زندگی خودچهارده مریضخانه و سه کلیسای بزرك ساخت .موقوفات عظیمی از خود گذاشت که قرنها پابرجا بود ، بطوریکه در سال ۱۷۴۲ میلادی یعنی تاچهارصدسال بعد ازمرگش ازموقوفات فلامل درپاریس صدقاتی بفقرای شهر تقسیم میکردند .

ازقرن شانزدهم ببعد کیمیا را بامسائل طبی مربوط ساختند . کیمیا-گران مدعی شدند که اکسیر از لحاظ معالجات طبی خواص سحر آمیز متعددی دربر دارد .

«سولومون تریسموزین» می گوید که در سن کهولت یك گران اکسیر بدست آورده ودرسایه آن جوانی از سر گرفت . پوست بدن سفید و رخسارش کلگون گشت . موی سفیدش سیاه و پشت خمیده راست شد .

از جمله مسائلی که بعدها خاطر کیمیاگران را بخودمشغول داشت ، این برد که سعی داشتند مایعی بدست آورند تا همه چیز رادرخود حل کند. سالها در پی این مقصود رنج برده وعمر تلف کردند تا عاقبت در قرن هفده عالم بزرگواری بنام « کونکل» با یك سئوال ساده ، قصر آرزوی کیمیاگران گذشته را سرنگون ساخته وآیندگان را راحت کرد .

عالم نامبرده پرسید که آیا کیمیاگران در صورت نیل بمقصود، این مایع را درچه ظرفی نگاه خواهند داشت .

کیمیاگران که بازار خود را رواج دیدند ، قدم فراتر نهاده وادعا های جدیدی کردند . یکی این بود که از خاکستر هرگیاهی میتوان خود

گیاه را بوجود آورد ، ولی این کار جز حقه‌بازی چیز دیگری نبود . اینها با تردستی که مخصوص شعبده بازانست تخم گیاه را درخاکستر میرویاندند ومیگفتند که‌از خاکستر روئیده است .

ادعای دیگرشان این بود کـه‌خلق کردن آدمی ازنطفه مرد کاری است آسان .

حقه‌بازهای شیاد استخوانهای ریزی از چوب بشکل استخوان آدمی به خراطها سفارش میدادند و نطفه مرد در آن ریخته نگاه میداشتند.پس از مدتی می گفتند که نزدیك بود مثلا پسر کاکل‌بسری بوجود آید ، ولی بدبختانه درپرستاری غفلت شد ، گوشت بچه از بین رفت وفقط استخوانش بجا ماند ! موقعیت کیمیاگران تقریبا در تمام ادوار خطرناك و حیات پر ملال‌این‌جویندگان طلابموئی‌بسته بود . دردوره اسکندریه بزرگترین‌دشمن کیمیاگران هماناسلاطین واساقفه بودند . از قرن دوازدهم ببعد،روحانیون مسیحی با کمال‌سختی کیمیاگران را تعقیب نموده وباتهام این که باارواح خبیثه راه‌دارند ، بشدت آزار میکردند .

در قرن چهارده وپانزده که ثروت هنگفت کیمیاگران شهره آفاق شد ، تدریجا در دربار های سلاطین و امرا احترامات زیادی برای آنان قائل شدند ، خاصه از قرن شانزدهم ببعد که هر کس‌ادعای کیمیاگری می کرد ، باآغوش‌باز درمحافل پادشاهان استقبال میشد . روزی چند لازمه تجلیل و احترام را در حق کیمیاگر رعایت میکردند ، آنچه می‌خواست میدادند و از جلب رضای خاطرش آنی غفلت نمیکردند پس از چندی میزبان تاجدار عنوان مطلب کرده از میهمان خود تمنای اکسیر می نمود و اسرار کیمیا را میخواست .

بیچاره کیمیاگر اگر سری بروز نمیداد ، بزندان میرفت و حبس و شکنجه میشد . اگر میگفت که کیمیائی وجود ندارد و سری در کارنیست در این صورت سراپای بدن آنهارا کاغذ طلائی گرفته با خفت و خواری بدارشان میزدند . فقط کیمیاگران دورهٔ اعراب درعملیات خود آزادومورد احترام وحمایت بزرگان بودند .

تاقرن هفده کیمیاگران تنها وبحال انفراد کار میکردند . از قرن هفده ببعد جمعیت‌هائی از طرف کیمیاگران تشکیل گردید .اولین جمعیتی که ازکیمیاگران تشکیل یافت، بنام «جمعیت برادران صلیب‌سرخ»معروف شد. چندی بعد جمعیت دیگری بنام«گل سرخ» تشکیل گشت و مهمتر از

همه «جمعیت نورنبرك» بود که «لیب نیتس» عالم شهیر عضو و حتی منشی آن بود .

یکی از شگفتی ها شرکت همین «لیب نیتس» در جمعیت کیمیا گران می باشد ، زیرا این مرد یکی از بزرگترین متفکرین وفلاسفه عصر خود ودر بسیاری از علوم سر آمد دانشمندان وهمان عالمی است که قبل از «نیوتن» اصول «دیفرنسیال» رادر محاسبه کشف کرد ، حتی پطر کبیر امپراتور روس از رای ودانش وی استفاده میکرد . در اواخر قرن هیجده و اوائل نوزده ، ضربت کمرشکنی به پیکر کیمیاگری وارد آمد وآن موقعی بود که «لاوازیه» شیمی دان معروف فرانسه وجمعی دیگر از دانشمندان ، علم عناصر را بنا نهاده واین عقیده را رواج دادند که تبدیل عنصری بعنصر دیگر محال است .

اینها معتقد شدند که کیمیا جز ضلالت و گمراهی چیز دیگری نیست. بازار کیمیا گران کساد شد ، ولی در حدود دهه هفتم قرن ۱۹ ، در نتیجه تحقیقات جمعی از دانشمندان انگلیس مانند «لو کیر» و «کروس» ودیگران معلوم شد که تبدیل عنصری بعنصر دیگر محال نمی باشد .

امروزه جمعی براین عقیده اند که تبدیل جسمی بجسم دیگر محال نیست ، ولی اینکار اصول وقواعدی دارد که فعلا بشر را بدان دسترسی نیست. بنابراین کیمیارا ازلحاظ نظری باطل نمیدانند .

این بود مختصری از مراحل سیر کیمیا در ادوار مختلف که ما از کتابها بدست آورده وبرای شما نوشتیم. نکته مسلم اینست که بسیاری از مسائل مهم شیمی مرهون تجربیات کیمیا گران است که اگر در دوره عمل بکشف اکسیر اعظم نائل نیامدند، درعوض بکشفیات بزرگی درعلم شیمی توفیق یافتند.

اما درایران عزیز بااینکه شاید بیش از تمام کشورهای جهان کیمیا - گر داشته و از دورهٔ اعراب ببعد آتش زیر بوته کیمیاگران خاموش نبوده، متاسفانه نه مردی پیدا شده که در روز تنگدستی میلیونها اشرفی تقدیم پادشاهش کند و نه کاتبی که موقوفاتی برای کمك بمستمندان بگذارد و نه پیری که لااقل جوانی رااز سر گیرد .

شیخ سعدی فرماید :

کیمیا گر ز غصه مرده ورنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

کیمیا گران ما هنوز هم بعد از قرنها تجربیات بیجا و ناروا، امیدرا

از دست نداده خروار ها ذغال را سیرسیر در زیر بوته مفلوك خود خاك میکنند، خود و خانواده خویش را بخاك سیاه می نشانند.

در بعضی از نسخه‌هائی که بنظر نگارنده رسیده، گوئی شوخی و جدی بهم آمیخته و حقیقت درآن میان گم‌شده. از یك طرف میگویند که این صنعت خاصه مردان خدا و پاکان است و جاهلان و نا اهلان را بدان دسترسی نیست و با تاکیدات بلیغ در راز داری، افشا کنندگان این‌اسرار مگو را بعذاب الیم تهدید می کنند و از طرف دیگر نسخه هائی برای‌تهیه اکسیر اعظم تجویز میکنند که در عین سادگی بسیار مضحك و خنده‌آور است و ما اینك نسخه ایرا که از یك کتاب معتبر بدست آورده ایم، هرچه بادا باد گفته محض‌تفریح خاطرخوانندگان‌فاش میکنیم:

« بستانند یك مثقال ازروت (فضله) بلنك و یك مثقال‌ازآن موش خانگی و یك مثقال بول مرد سرخ گونه و یك زرده تخم مرغ سیاه ودو درم نوشادر ودو درم روغن زیت و این جمله در دیگی کنند و در آفتاب نهند تا نیك بگندد و بعد ازآن دو مثقال نقره را در بوته بگذارند و این جمله درآن ریزند، چنانکه بخار آن هیچ بیرون نرود . بگذارند تا سرد شود و بیرون آرند . یك درهم برده درم نقره بزنند زر خالص‌شود.»

درآخر غالب نسخه ها مینویسند : « بتجربه رسیده ، زینهار بنا اهل مگوئید!» کیمیا گران‌ایران‌علاوه‌بر نسخه‌های مخصوص‌طلاسازی‌ونقره‌سازی نسخه‌هائی هم برای ساختن مروارید ولئالی و مشك وعنبر و سایرچیزهای گرانبها دارند ...

حال قرنهاست که شیادانی بنام کیمیاگر جمعی از توانگران آزمند را فریفته وهنوز هم فریب میدهند .

یکی‌از مورخین‌خارجی درباره کیمیاگران عصر فتحعلیشاه مینویسد: «علم مخفی کیمیا ، هنوز منتهای مقاصد بسیاری ازفضلای این مملکت‌است حجرالفلاسفه که تا مدت هزارسال عاقلترین حکمای مغرب را مشغول‌داشت هنوز اهالی شرق را فریب میدهد . پرده خفا و رمزی که برروی این عمل کشیده شده ، نه‌تنها اسباب‌اشتغال جهال است بلکه مایه‌تحصیل معاش‌جمعی از اوباش و قلاش است که بار ها مردم زود باور را خام کرده در دام کشیده‌اند . گمان این‌طایفه براینست که یکی‌از اجزای عمده اکسیر اعظم یا حجرالفلاسفه ، گیاهی است که درکوه الوند همدان میروید .

بنابراین بسیاری ازمردم همدان عمر خود را درجستجوی این گیاه

ضایع میکنند. چندسال قبل فقیری نزدیکی از متمولین این شهر رفته گفت که من بکشف اکسیر اعظم وساختن طلا توفیق یافته‌ام ، ولی بدبختانه نمی توانم چنانکه شاید و باید از آن بهره‌مند شوم ، زیرا همواره معروف بفقر وفاقه بوده‌ام حال اگر اظهار ثروت کنم، مردم خواهند فهمید که منشاء این دولت از کجاست و برای افشای سر درمعرض شکنجه خواهم آمد ، اما تو چون صاحب ثروت هستی ، کسی بدگمان نمیشود اکنون حاضرم کیمیا را بتو تعلیم کنم .

هرگاه پس‌از تجربیات مکرر ، از برای تو یقین حاصل شدکه در گفته خود صادقم ، درمقابل این گنج بی‌پایان ، دو هزار تومان بمن بده تا بنجف اشرف رفته ، مادام‌العمر دعاگو باشم . پیشنهاد بهتر از این نمیشد .

بازرگان احمق قبول کرد . درویش ادویه را که باید دربوته گداخته شود ، یکی‌یکی نام برد و همه معلوم بود مگر یك جزء آن که درویش آنرا « خاك باديوس » نامید و گفت چون این دوا مصرف زیادی در کار های مختلف دارد، لذا تهیه آن آسانست وازد که هرعطاری میتوان بدست آورد. تاجر نوکرش را عقب خاك بادیوس فرستاد اوهم رفته وبقیمت نازلی مقدار زیادی از خاك ناقابل خرید وآورد .

چون همه چیز آماده‌شد ، عمل کردند . طلا بدست آمد . تاجرشادمان شده بار دیگر تجربه کرد ، همان نتیجه را بدست آورد . درویش دوهزار تومان راگرفته دنبال کار خود رفت .

مرد تاجر پس‌از رفتن حریف ، خانه رااز اغیار خالی ساخته بساط طلا سازی را راه انداخت .

اما چون از پی خاك بادیوس فرستاد ، معلوم شد عطاری که آن را میفروخت دکان را تخته کرده ورفته ، عطارهای دیگر هم نداشتند. باخود گفت غمی نیست اگر درهمدان نباشد ، درشهر دیگر میتوان یافت . . . بیچاره نامه‌هائی ببازرگانان آشنای خود درتهران و اصفهان وشیرازنوشته خاك بادیوس خواست .

همه جواب دادند که خاکی بدین نام ونشان وجود ندارد . عاقبت فهمید که فریب خورده .

درویش شیاد مقداری خاك طلا را باخاك آمیخته و بهمدستان خویش سپرده وآن عیاران هم بشکل عطاردرآمده ، پس‌ازانجام مقصود درخدمت درویش بریش تاجر خندیده‌اند .

۲۳ اسفند ۱۳۲۵

سحر و جادو
در ایران و فرنگ

سحر و جادو از کارهائی است که از هزاران سال باین طرف جمعی را در شرق و غرب عالم بخود مشغول داشته و هنوز هم در اغلب کشورهای جهان کسانی خود را ساحر وجادوگر معرفی میکنند. گروهی نیز ازمردان و زنان دور آنان را گرفته انجام هوسهای خود را از آنان میطلبند.

آیا حقیقتا علمی بنام سحرو جادو وجود دارد که بشر بتواند بوسیله آن جریان سرنوشت و تقدیر را بدلخواه خود تغییر دهد و بعبارت دیگر حب و بغض یا حیات و ممات آدمیان را تابع اراده خویش سازد؟

ما از اظهار عقیده در این مورد خودداری می کنیم همینقدر امروز می خواهیم دو واقعه مهمی را که تاریخ نویسان در ایران و اروپا از عملیات جادوگران ضبط کرده‌اند ذکر کنیم تا از نتیجه‌ای که هر دو بدست آورده اند بروحیه آنان پی برده بار دیگر این عقیده را ترویج کنیم که شرقیان دراغلب کارهای خود ولو کارهای مذموم نیتی بهتر ازغربیان داشته و دارند. درنیمه اول قرن نوزدهم میلادی جادوگری دراروپا برای خاطر یك زن نابکار پسر پادشاه خود را بکشتن داده ساحری هم در ایران برای نجات کشور و دین خود سر سردار دشمن را ازتن جدا کرده. اینك شرح هر دو را بخوانید و از روی معیار الاعمال بالنیات قضاوت کنید:

معروف است که لوئی فیلیپ پادشاه آزادیخواه فرانسه در علوم غریبه‌دست داشت ومخصوصاً درسحر وجادو استاد بود. لوئی فیلیپ از سال ۱۸۳۰ الی ۱۸۴۸ در فرانسه سلطنت کرد و براثر انقلاب فوریه بانگلستان فرار کرده بسال ۱۸۵۳ درگذشت.

لوئی فیلیپ با همه‌قدرتی که در جادوگری داشت، نتوانست ازمرك فرزند دلبند خود دوك دورلئان که در نتیجه عملیات جادوگران کشته شد جلوگیری کند.

پادشاه داغدیده همینقدر موفق شد خون پسر جوانمرگش را درجائی که ریخته بود محو کند تاقطره‌ای از آن بدست دشمنانش نیفتد زیرا معتقد بود که جادوگران بادردست داشتن خون دوك‌دورلئان میتوانند تمام اعضای خانواده اش را تباه کنند.

دوك دورلئان پسر لوئی فیلیپ در سال ۱۸۳۶ بدام عشق زن نابکاری گرفتار شد. این زن که شمایلی زیباتر از فرشتگان و روحی پلیدتر از اهریمنان داشت باداشتن شوهر پشت‌پا بشرف و آبرو زده دست‌ازناکاری بر نمیداشت، بالاخره شوهر غیورش مجبور شد باتفاق زن بد گوهرش مسافرتی بجنوب فرانسه کند تا از نگاههای معنی‌دار این‌وآن و سرزنش اطرافیان‌چندی آسوده گردد.

آخرین دیدار عاشق و معشوق همه درراز و نیاز گذشت. زن‌هوسباز از شاهزاده عاشق سوگند وفاداری خواست و تمنا نمود که درغیابش‌دل بدیگری ندهد ودرمهر ووفااستوار باشد.

شاهزاده دلداده نیز که از عشق آن یارنابکار بیقرار بود سوگند یاد نمود که درفراق جانان بسوزد وبسازد و باهیچکس ازخوبرویان نرد عشق نبازد، ولی دیری نگذشت که دوك‌دورلئان عهد وپیمان را شکسته معشوقه را فراموش ودلبر دیگری را در آغوش کشید بدین معنی که برای مصالح تخت وتاج با پرنسس ماکلنبورك دوشورین ازدواج کرد.دور عشق بازی وهوسرانی را قلم کشید و بازن زیبای خود بکامرانی نشست.معشوقه دور افتاده وقتی این خبر محنت اثر را شنید آتش خشمش زبانه کشید و خود سوگند یاد کرد که انتقام هولناکی از یاربی‌وفا بکشد وازهمانروز زن خون آشام بفکر انتقام افتاد ولی این راز را باکسی درمیان ننهاد. در ظاهر ازفراق‌یار آه میکشید و اشك میریخت و بهرجا وهرکس‌میرسید از بیوفائی مردان وبیچارگی ودرماندگی زنان‌سخن میگفت.

شوهر بیچاره چون دوك دورلئان را دردامان زن دیگری‌دید نفسی براحتی کشید، از جور رقیب آسوده‌شد و باخیالی فارغ بازن تلخکام‌خود بپاریس برگشت.

زن کینه جو از فکر انتقام غافل نبود پس از بازگشت بپاریس در صدد ملاقات با عاشق دیرین برآمد ولی تیرش بسنك خورد، دوك دورلئان پیغام داد که آن سبو بشکست وآن پیمانه‌ریخت، از عشق دیرین اثری

نمانده و تجدید دیدار چاره‌کار نخواهد کرد. زن نابکار مأیوس نشد ولی هرچه بیشتر اصرار در دیدار میکرد کمتر نتیجه میدید تااینکه سال ۱۸٤۲ رسید زن سماجت را از حد گذراند و پس از پیغام های فراوان که بااین و آن میفرستاد عاقبت قلم بدست گرفته نامه شورانگیزی بدوك نوشت و عشق سوزان خود را که روز بروز در فزونی بود شرح داد سپس از درد عشق و فراق نالیده و در خاتمه تمنا کرده بوددوك یك بار — فقط یکبار دیگر — بحضورش بپذیرد تا آخرین بوسه را بدامانش زده برای همیشه وداعش کند زیرا تصمیم گرفته بود بخاك انگلستان برود.

دوك را دل بحال یار باوفا سوخته و از راه‌رحم و شفقت‌وقت‌ملاقاتی بنام آخرین دیدار معین کرد. درساعت معهود عاشق ومعشوق بهم‌رسیدند. لختی از خاطرات گذشته سخن گفتند.

زن در ضمن صحبت خواست خدمتی بدوك کند و یك استکان شربت خنك بدوك داد همینکه دوك برای گرفتن آن جام دست دراز کرد زن‌از فرط هیجان یا از شدت پریشانی خاطر غفلتا حرکتی کرد که درنتیجه آن استکان شکست و دست دوك خراش برداشت که خون مختصری از آن آمد دوك دستمال از جیب در آورد ، خواست زخم‌دست خود راببندد‌ولی زن پیش دستی کرده برای حسن خدمت دستمال را بدست گرفت و خون را باآن پاك کرد و بروی خراشیدگی بست.

قضیه بقدری کوچك و بی‌اهمیت بود که طرفین توجهی بدان‌نکردند و برسرسخن رفتند. مدتی گفتند و شنیدند تاساعت جدائی رسید .

هردو متذکر بودند که این ملاقات آخرین دیدار فیمابین است. در حین جدائی زن تمنا نمود که دوك دستمال خون آلود خود رابیاد آخرین ملاقات وبنام یادگاری باو بدهد. این تمنا بحدی بچگانه وناچیز بود که دوك فوراً قبول کرد ودستمال را دودستی تقدیم نمود . لوئی فیلیپ که همواره مراقب‌رفتار پسرش بود از این ملاقات اطلاع یافته ودوك‌رابرای توضیحات طلبید . دوك نیزجریان آخرین دیداربا معشوقه سابق‌را به‌پدرش شرح داد .

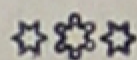
لوئی فیلیپ همینکه قضیه دستمال خونین را شنید سخت در اندیشه فرورفت چه جادوگران فرنك هروقت بخواهند کسی را نابود کنند قبلا مقداری از خون وی را بدست میآورند و عملیات مهیب خود را با آن

ولو یك قطره باشدانجام میدهند. پادشاه فرانسه جمعی از مامورین کاردان پلیس را بجستجوی معشوقه سابق پسرش فرستا تا بهرنوعی است دستمال را از چنگش بدر آورندولی معلوم شد بانوی مکار بلافاصله پس ازملاقات بادوك دورلئان خاك فرانسه را ترك گفته و بانگلستان رفته و آنچه هم منزلش را تفتیش کردند اثری از دستمال بدست نیامد. لوئی فیلیپ که خود در علوم غریبه کار کرده بود از این پیش آمد سخت هراسان شد، حق هم داشت زیرا چندی پس از قضیه دستمال، دوك دورلئان باکالسکه عازم بلنی بود درك بارها این راه را با اسب وکالسکه پیموده و با هیچ حادثه مواجه نشده بود اما در آنروز بعلت نامعلومی اسب ها از جا کنده وکالسکه را برداشتند. دوك مضطرب وهراسان شده از کالسکچی جویای عاقبت کار شد. کالسکچی که در کار خوه کمال مهارت را داشت بدوك اطمینان داد که جای هیچگونه نگرانی نیست واسب ها پس از یك دقیقه مسلما توقف خواهند کرد دوك که تاآنروز از این پیش آمدها زیاددیده بود لحظه ای فکر کرد و بعد معلوم نشدبچه سبب یکمرتبه از کالسکه بیرون پریده باسر بزمین آمد وهمان آن کشته شد.

کالسکچی راست گفته بود پس از یکدقیقه اسبها توقف کردند

درهمان روز وساعتی که دوك‌دورلئان کشته شد معشوقه سابقش در لندن تفصیل‌حادثه را باذکر جزئیات به‌شوهرش شرح میداد!

بیچاره لوئی فیلیپ باهمه‌دستی که در علوم غریبه داشت نتوانست فرزندش را از شر جادوگران سیه‌کار حفظ کند، همینقدر موفق شدآثار خون‌دوك دورلئان‌را تاقطره آخر از بین ببردتابدست‌جادوگران‌ودشمنان نیفتد، زیرا ممکن‌بود باهمان‌خون سایر شاهزادگان خانواده سلطنتی را نیز نابود و تباه کنند!



خونریزی که در فتح گرجستان از طرف آغامحمد خان‌قاجاربظهور رسید منجر بدان‌شد که گرجستان از دولت روس تمنای حمایت کند. در سال ۱۸۰٦ میلادی یکی از سرداران معروف روس بنام پاول‌سیسانف از طرف امپراطورالکساندر اول بفرماندهی کل گرجستان وحکومت‌نظامی حاجی‌طرخان منصوب شد.

سیسیانف که در ایران به ایشیخدر معروف است باقوای نظامی که تحت فرماندهی داشت به تسخیر قراباغ وبعضی نواحی گرجستان و قفقاز

همت گماشت در نتیجه باقوای مرزی ایران روبروشده جنگ اول روس و ایران را بنا نهاد .

حملات موفقیت آمیز ایشپخدر و پیشرفت های وی نگرانی سختی‌در دربار ایران تولید کرد . بطوریکه مورخین قاجاریه مثل مرحوم سپهر و هدایت‌ودیگران مینویسندکه در آن ایام مردی بنام حاجی میرزامحمد اخباری از زمره علما در تهران اقامت داشت کـه معروف بـود در تسخیر ارواح طاهره و خبیثه‌وطلسمات‌و نیرنجات دست دارد . چند تن ازدرباریان دست بدامن حاجی میرزامحمد شده سرسردار روس‌راکه دشمن دین‌و دولت بود از وی‌خواستار شدند .

اخباری برای نجات کشور و مردم قبول کرده و وعده داد که سر ایشپخدر را چهل روزه به تهران آورد . اخباری در یکـی از حجرات حضرت عبدالعظیم سکونت گزیده صورتی بردیوار رسم کرد و نام آنرا ایشپخدر گذاشت و روزها و شب ها در مقابل صورت نشسته و اوراد می خواند وبرآن میدمید .

مرد مرتاض‌بقدری مستغرق اینکار بود که از ورود وخروج‌اشخاص بحجره آگاه نمیشد .بالاخره‌ساعت‌مرگ ایشپخدر فرا رسید . تسخیرکننده ارواح خنجری بدست‌گرفته برسینه نقشی که بردیوار کشیده بود فروبرد و چون‌از این کار فارغ شد بدر بار پیغام داد که ایشپخدر در این ساعت کشته شد .

ایشپخدر در روزیکه حاجی میرزا محمد اخباری معین کـرده بود بدست اعوان حسینقلی خان حاکم بادکوبه کشته شد و سر پرشور اورابه تهران آوردند .

خود حاجی محمد اخباری چندی بعد در بغداد بدست اراذل‌و اوباش کشته شد یعنی دانسته وفهمیده‌خود را قربانی کشور خویش‌ساخت. توضیح این مقال آنکه وقتی شاه و درباریان پس از رویت سر ایشپخدر قدرت روحانی اخباری‌راتصدیق کرده دیدند در ادعای شگفت خود راستگوست سر خود امپراطور روس را از وی خواستار شدند . اخباری از قبول این تمنا ابا کرده گفت برای خون ایشپخدر که سرداری بزرگ ونفس‌قوی‌بود کیفری در انتظار من است که با ریختن خون من پایان‌خواهد یافت‌وچنین شد که او گفته بود .

۱۶ مرداد ۱۳۲۶

شباهت عجیب در سرنوشت خلیفه بغداد و پاپ رم

گاهی در سرنوشت کسانیکه مسند و مقام‌مشابهی درجهان‌داشته‌اند، ولو اینکه یکی در شرق و دیگری در غرب عالم بوده ، مشابهت شگفت‌انگیزی دیده میشود که مایه حیرت و عبرت است.

نیك بنگرید : سلسله بنی امیه قریب بیك قرن و خاندان آل عباس متجاوز از پانصدسال بر کشور های اسلامی‌مسلطوحکمروابودند.پادشاهان این دوخاندان خود را خلیفه مسلمانان خوانده و لقب امیرالمؤمنین بر خود نهاده ، بعنوان پیشوای مذهبی مسلمانان حکومت میکردند .

در دیار مغرب نیز کسانی بنام پاپ اعظم خود را جانشین« پطرس» حواری خوانده ، بعنوان پیشوای مذهبی مسیحیان فرمانروائی‌داشتند ۰ در قرون وسطی قدرت روحانی و مادی پاپها بجائی رسید که یکی از آنها بنام « هیلد براند » از غروری که داشت سه روز هانری چهارم امپراتور آلمان را در پشت دیوار قلعه باپای برهنه در میان‌برف و سرماباهزاران خفت وخواری نگاهداشت.

در سر نوشت بعضی از خلفا و پاپهای رم وقایع مشابهی دیده میشود که خالی از غرابت نیست و ما برای نمونه بیکی دو فقره از آن اشاره می کنیم :

برای بیان مطلبی که منظور ماست ناچار از ذکر مقدمه مختصری هستیم. که خود آن ازوقایع شگفت تاریخ میباشد.

همه‌میدانیم که تخت خلافت بنی امیه بدست ایرانیـان که بسرداری ابومسلم خراسانی قیام کرده بودند سر نگون گردید و حکومت دمشق که پایتخت بنی امیه بود از طرف دولت جدید التاسیس عباسی بعلی‌بن عبدالله واگذار شد .

علی‌بن عبدالله بشکرانه فتحی که در جنك بادشمنان‌نصیبش‌شده‌بود،

روزی میهمانی کرده و قریب بهفتاد نفر هم از اشراف و بزرگان بنی‌امیه برسرسفره‌حاضر بودند.

ناگهان شاعری از در درآمد وقصیده ای راکه درشرح مظالم بنی امیه نسبت بآل علی (ع) گفته بود خوانده ویادآورشد که بایدتیغ انتقام‌از نیام برکشی و دماراز روزگار دشمنان برآری.

قصیده شاعر بقدری مهیج بود که میزبان را نسبت بمیهمانان اموی سخت خشمگین ساخت.

علی بن‌عبدالله دست از طعام کشید . جمعی از اطرافیان و لشگریان خود را باچوب وچماق مجهز ساخت و بجان میهمانان اموی‌انداخت.فرمود آنها را بکوبند، ولی نه بقصد کشت ، بلکه اینقدر بزنند که استخوانهای همه را خرد و خمیر کنند . چون چنین کردند آن اجساد نیمه‌جان را در کنار هم چیده ، آنگاه فرشهائی بروی آنان انداخته،سپس سفره گستردند وبامیهمانان‌دیگر بخوردن و نوشیدن‌مشغول‌شدند.اینان برسر آن‌خوان‌خونین نوش‌جان‌میکردندودرزیرخودآخرین‌حرکات‌امویان‌نیمه‌جان‌رااحساس‌مینمودند خشمی که از قصیده شاعر بعلی‌بن عبدالله دست داده بود، بااین‌انتقام هولناك فرو ننشست .

چون از زنده ها فارغ شد ، بمرده‌ها پرداخت. فرمود قبور خلفای اموی را نبش کرده اجساد آنانرا بیرون کشند و بجرم‌اعمال ناشایستی که در دوره فرمانروائی مرتکب شده اند مجازات کنندأول قبر «معاویه» را شکافتند ، ولی جز مشتی خاك چیزی در آن نیافتنددر قبر « یزید»هم چیزی جز مشتی خاکستر بنظرنرسید . کسیکه جسدش‌سالم‌مانده‌ونپوسیده بود « هشام‌بن عبدالملك » دهمین خلیفه اموی بود که گوئی دیروز بخواب رفته و حال آنکه هفت‌سال قبل از آن فوت کرده بود . مقصود ما همین هشام‌بن عبدالملك است که سرنوشت پس از مرگش بی شباهت بسر گذشت‌پس از مرك «فورموز»پاپرم نیست.

هشام را از قبر بیرون کشیدند . ظلم‌هائی را که کرده‌بودبخاطر آوردند. گناهانش‌را یکی‌یکی‌شمردندآنگاه‌تازیانه‌زیادی بربیکر مرداش زدند تاحدی که دیگرجای سالم در تنش نماند ، بعد داری برپا کردجسدش را آویختند وسوختند وخاکسترش را ببادادادند.

سرگذشت هشام را که هفت سال پس از فوت بدین بلیه گرفتار شد خواندید. اکنون سرگذشت پاپ را که هفت ماه پس‌ازمرگش‌بروزگار بدم

تری دچار شد بشنوید:

در سال ۸۹۷ میلادی که «ستفان» هفتم بر تخت سلطنت پاپ اعظم نشست ، کینه دیرینه را که نسبت بسلف خود «فورموز» بدل داشت بخاطر آورد.

عده ای از وجوه روحانیون را جمع کرده گفت : « فورموز در دوره سلطنت خود کارهای ناروائی کرده وگناهانی مرتکب شده، ولی بعلت مرگ از محاکمه جسته و کیفر ندیده اکنون بایدمحاکمه‌شده و نتیجهٔ اعمال خودرا ببیند. »

جسد پاپ متوفی را ازقبر بیرون کشیدند و پایش را گرفته کشان کشان بمجلس محاکمه آوردند و در مقابل قضات بروی صندلی متهمین نشاندند. قضات گناهان پاپ رایکایک شمرده بالاخره رای برمجرمیتش صادر ومحکوم ببریدن سه انگشت دست راست وغرق درآبش کردند.این حکم بموقع اجرا گذاشته‌شد.سه انگشت پاپ رابریده جسدش را دررود« تیبر» انداختند.چند تن راهگذر که از این ماجراخبر نداشتندجنازه را ازآب گرفته،در گوشه‌ای دفن کردند. ولی مقدر چنین بود که پاپ مزبور بار دیگر محاکمه و بمجازات شدید تری محکوم گردد . فورموز ۷ سال در گور جدید آرمیده و راحت بود . درسال ۹۰۵ میلادی «سرژ» سوم بجلوس برتخت پاپی نائل آمد.

پاپ جدید گفت که محاکمه فورموز ناقص بوده و چنانکه شاید و باید رسیدگی نشده و مجازات در خور جرائم نبوده. ضمنا متذکر شد که چون متهم پاپ است لذا محاکمه باید باشکوه وجلال هرچه تمامتر بعمل آید.

بار دگر فورموز را از قبر بیرون آوردند . این دفعه لباس مجلل پاپی را دربرش کرده و بروی تخت سلطنتش نشاندند . مجلس محاکمه با دبدبه و طمطراق بیمانندی تشکیل یافت. مدعی العموم بنحوی که برازنده محاکمه پادشاهان عالیمقام است، آغازسخن کرده موارد اتهام رایکی‌یکی شرح داد. گوئی باپادشاه زنده سروکاردارد. قضات پس‌از شور ومشورت ، رای‌خود را صادر کردند ، مطابق رای محکمه‌سرپاپ متوفی را ازتن جدا کرده ، سه‌انگشت دیگر دست راستش را بریده‌و جسدش رادررود« تیبر» انداختند. ماهیگیرانی که در رود تیبرمشغول صید بودندجسد را دیده‌ازآب درآوردند وعاقبت‌جنازه‌فورموز درکلیسای پطرس مقدس بخاک‌سپرده شد.

(شرح مربوط بپاپ از کتاب « هانری‌چارلزلی » مورخ امریکائی اقتباس شده است.)

۱ خرداد ۱۳۲۶

دختر چابك سوار

کسانی که روزهای جمعه صبحگاهان گذارشان بجاده پهلوی شمیران افتد ، دوشیزگان و بانوانیرا خواهند دید که لباس زیبای سواری در بر نموده و براسبهای کوه پیکری سوار شده درمعیت چند نوکر و جلو دار بالا و پائین میروند کمتر دیده میشود که کسی از ایشان عنان اسب راهوار را رها کرده بتاخت درآید . اغلب آهسته پیموده وازقدم تجاوز نمیکنند و اگر احیاناً دوشیزه دلاوری دل بدریا زده ، گاهی چند یورتمه بتازد ، وه که چقدر بنازد وبرخودبیالد، برزمین و زمان فخر کند ، ازپدرنازشصت خواهد و از مادر جائزه جوید!

ولی من دختری شناسم نه ازجمله بانوان بلکه از زمره کنیزان که یکه و تنها باگنجینه گرانبها یکسره از شیراز باصفهان تاخته و این راه دور ودراز را ازبیراهه در نوردیده ، امانت را صحیح وسالم بدست صاحب آن سپرده است .

دختران سوارکار ! اینکه میخوانید قصه وافسانه نیست ، بلکه حقیقت محض وگفته تاریخ است . بخوانید وبخود آئید تا نگوئید که نسل اینگونه دختران دلاور از ایران برافتاده است .

درسال ۱۱۷۱ هجری محمدحسن خان قاجار پدر آغا محمد شاه که سودای کشورستانی بسرداشت وخودرا پادشاه میخواند ، پس از فتح اصفهان با لشکر فراوان راه شیراز پیش گرفت تا ناگهان بر کریمخان زند بتازد و از تختش براندازد .

هجوم ناگهانی جنگجوی قاجار ، کریمخان را غافلگیر کرد . پادشاه زند که منتظر حمله ناگهانی و آماده جنك نبود ، همین قدر توانست برج و باروی شیراز را استوار کرده درشهر متحصن شود . محمدحسن خان هم شهر را محاصره کرده درانتظار فتح نشست .

درآن سال ولایات اصفهان وشیراز دچار قحطی شده بودند و این بلای جانسوز روز بروز شدت میکرد . محاصره بطول کشید وشهر گشوده

نشد . عاقبت لشکر قحط وغلابقشون پنجاه‌هزارنفری سردار قاجارشبیخون زده ، بیك روز تار ومارش ساخت .

پس‌از چهل روز محاصره ، لشکریان از گرسنگی بجان آمده دسته دسته متفرق شدند وهرگروهی براهی رفت .

در اطراف سردار قاجار ، جز معدودی از نوکران وفادار کسی نماند و این گروه پریشان ، درخارج شیراز مامنی یافته وبفکر چاره افتادندمسلم بود که توقف درآن مکان ، جز صدمه و خسران نتیجه نخواهد داشت زیرا بیم آن میرفت که بدست‌سواران زند اسیر و گرفتار شوند . قرار شدهمگی بسوی اصفهان فرار کنند ، ولی خطر گرفتاری بدست ودشمن‌از دست رفتن جان‌ومال ، بالای‌سر همه چرخ میزد وهردم نزدیکتر میشد . سردار قاجار قبل‌از هر کاری‌لازم دید گنجینه‌جواهرات‌خودرا که درلشکر کشی بآذربایجان ومازندران وسایر ولایات بدست آورده وبس گرانبها ونفیس بود ، بجای امنی برساند تا اگر خودگرفتارشود ، لااقل اولاد خونخواهش بابهای‌آن جواهرات، لشگری فراهم سازند و نقشه پدر بسربرند لـذا فرمود اسب مخصوص خود را که «قراقوزی» نام داشت حاضر کردند .

جواهرات‌گرانبها را درخورجینی جـای داده برپشت اسب استوار ساختند . سردار شکست خورده در این اندیشه بود که این‌گنجینه بدست کی سپارد که خود دوباره بدست آرد .

چندتن از نوکران وفادار که دراطراف سردار باقی مانده بودنـد ، شاهد کار سردار خود وهمه منتظر بودندکه برای حفظ این ثروت بیکران بچه کس‌اعتماد خواهد کردواین قرعه بنام کدام صاحب دولتی خواهد افتاد، کیست که بتواند این‌گنجینه بی مانند را از شیراز باصفهان برسانـد و از دزدان و راهزنان نهراسد ؟ همه منتظر بودند تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد .

سردار قاجار نگاهی باطرافیان افکنده قیافـه هریك از دلاوران اطرافش را برانداز کرد لختی دراندیشه فرو رفت .

کیست آن جوان امین و شجاعی که راه طمع و خیانت نپوید و این ماموریت خطیر را بعهده گیرد وبانجام رساند ؟

بالاخره سر برداشت وآهسته بیکی‌از محارم گفت : بسوی خیمه‌زنان بشتاب و دخترك اصفهانی را خبر ده که فوراً تدارك سفر دراز دیـده و حاضر شود .

انظار همه متوجه خیمه‌های حرمسرا بود. دیری نپائید که دیدند دخترماه منظری بالباس سفر پدیدار گشت.

دخترك با قدمهای محکم، دیده برزمین دوخته نزدیك رسید و تعظیم کرد.

جنگجویان دلاورهمه اندوهناك بودند که دراین لحظه خوفناك این ستاره تابناك را از بهرچه خواسته‌اند؟ ناگهان همه حیرت زده دیدند که محمد حسن خان بدخترك گفت: سوار شو!

دختر اصفهانی بیك خیز پشت زین قرار گرفت و پاهای کوچك خود را با چکمه های گلدار بخارائی در رکاب طلاکوب استوار ساخته. عنان اسب بدست گرفت.

سردار قاجار که هنرهای اسب محبوب خود را درجنگها آزموده بود دستی بگردن اسب کشیده و بدختر گفت:

این خورجین که بترك اسب بسته‌اند، گنجینه جواهرات من است که بدست تو میسپارم. باصفهان میرسانی تاخود از عقب برسم. اسبی که بر آن سواری، چون عنانش را رها کنی، از برق و باد سبقت گیرد. میدانم که راه پراز دزدان و راهزنان است، تو از کنار جاده و بیراهه بتاز تا باصفهان بی توقف بران و بدانکه هیچ چابك سواری ولو رخش رستم زیر پایش باشد بتو نرسد.

دختر اصفهانی بهیچیك از اطرافیان سردار قاجار توجهی نداشت چشمان سیاه خود را بصورت آقای خود دوخته منتظر فرمان حرکت بود. جنگجوی قاجار بار دیگر سفارشات خود را تکرار کرده با اشاره دست فرمان حرکت داد.

دختر تعظیمی کرده رکاب کشید. گردی از زیر سم اسب برخاست. لحظه‌ای نپائید که راکب و مرکب ازنظر ناپدید شدند.

دختر چابك سوار یك میدان از شاهراه فاصله گرفت. از بیراهه میتاخت و در دل از این سفر پرخطر شادمان بود.

سوارکاران دانند که از بیراهه تاختن با آنهمه موانع، از دره و ماهور و رود و جوی وغیره چه مشکلاتی دارد.

هروقت سوار یا سیاهی از دور میدید، نحویکه از آقای خود آموخته بود، باصدای نازك خود نهیب براسب میزد و آن پرنده بی بال و پر جستنی کرده بسرعت میافزود.

شب و روز همی‌تاخت و چون خود و مرکبش خسته میشدند ، مأمنی دور از انظار گزیده ، لختی میآسود وباز برپشت زین جسته بسوی مقصد می‌شتافت.

بالاخرد هشتادفرسخ راه را از بیراهه پیموده ، بحدود اصفهان‌رسید و از دور که چشمش بگنبد های کبود و منارهای درخشان اصفهان افتاد . برای آخرین دفعه نهیب بر اسب زده ، لحظه ای بعد وارد خیابان « هزار جریب » اصفهان شد .

اینجا بود که قلبش بطپش افتاد و بیمناک گردید ، زیرا مجبور بود برای رسیدن بخانه خود ، از خیابان وجاده عمومی بگذرد .

همینطور که بطرف شهرتاخت ، سواری‌را از دور دید که ازاصفهان بسوی شیراز میتازد .

سوارناشناس‌چون از کنار دختر گذشت ، درهمان حال تاخت ، نظری باسب و دختر افکند . لختی دراندیشه شد وعنان بازگردانیده باسرعت بی مانندی خود را بدختر بیخبر از همه جا رسانده بادست توانای خود عنانش بگرفت و فریاد زد :

«هان کیستی ؟ این‌اسب از کجا بدست‌آوردی ؟ من این اسب راخوب می‌شناسم .کیست که نشناسدش « قراقوزی » مرکب مخصوص محمد حسن شاه است . »

دختر اصفهانی که عنان اسب بدست چپ گرفته و با دست راست‌دسته خنجرش را درسینه میفشرد ،گفت : « تا نشناسمت سخنی نگویم و از تو و امثالت‌نهراسم.»

مرد گفت : «من از چاکران حضرت‌پادشاهم‌و اکنون چنانچه می بینی بخدمتش می‌شتابم . »

دختر نفس تازه‌کرده شرح حال بازگفت و بهمراهی سوار بسرای خود رسیده ،گنجینه را بپدرش‌سپرد. سوار هم قراقوزی را برداشته ،راه شیراز را پیش‌گرفت و آن اسب نامی را در « آباده » بمحمد حسن خان قاجار تسلیم نمود .

۱۳ اردی بهشت ۱۳۲۵

آسیائی که باخون آدمی بگردش افتاد

سرشت مرموزی دارد آدمی که گاه در فضائل اخلاقی ونکوکاری بقدری بلند پرواز گردد که فرشتگان را برشك و حیرت در آورد، گاهی نیز عنان حیوانیت را رها کرده مرتکب جنایاتی شود که پشت پلید ترین اهریمنان از مهابت آن بلرزه درآید.

شاهد این مقال شرح حال « یزیدبن مهلب » سردار معروف عرب است که گوئی روان پاك فرشتگان و روح پلید اهریمنان را توأم در نهاد خود نهفته داشت.

این مرد که در عهد خود معروف بسخاوت و کرم بود و گاهی سکه - های زر و سیم را مانند ریك بیابان باین وآن بذل می کرد، اتفاقا برای خاطر همین مال دنیا که این همه خوار میداشت جنایاتی مرتکب شد که جا داشت قهرمان خونریزی مانند چنگیز از شنیدن در قبر بلرزه درآید.

اکنون یکی دو فقره از کارهای زشت و زیبای وی را بطریق اجمال ذکر میکنیم :

خاندان « مهلب » در میان قوم عرب معروف بجود وسخاوت بودند و «یزید« میخواست که در این میدان گوی سبقت از همه اقران برباید، مثلا سالی که بحج رفته بود ، دلاکی را پیش خوانده سر بدو سپرد تا بتراشد . دلاك چون کار خود انجام داد ، یزید هزاردرم بدلاك انعام داد و چون او را شادمان دید ، گفت دو هزار درم دیگر بدهند . مرد دلاك که خود را صاحب ثروت دید ، گفت مروت نباشد اگر با این ثروت بازخود را دچار سرتراشی کنم و قسم یاد کرد که من بعدعمری باسودگی گذراند. یزید از نشاط دلاك خود بوجد آمده، دو هزار درم دیگر بر مبلغ انعام افزود ! .

در سالهای قرن اول هجری که « یزیدبن مهلب » دستگیروزندانی

شد ، مردی از دوستانش خواست وی را در زندان عیادت کند تااز این راه بار غم و اندوهش سبك سازد.

چون راهی برای ورود بزندان نداشت ، نزد « عمر بن عبدالعزیز » خلیفه نامدار اموی رفته عرضه داشت که پنجاه هزار دینار از «یزید بن مهلب» طلب دارم و اکنون در کار خود حیرانم و ندانم که با بودن بدهکار در کنج زندان ، این طلب چگونه وصول یابد.

عمر عبدالعزیز ناچار شد اجازه دهد که مرد بزندان رفته و با بدهکار محبوس قراری در کار خود بدهد .

یزید که ماهها بود در کنج پر ملال سیاه چال جز قیافه مهیب زندانیان کسی را ندیده بود . از دیدار دوست دیرین شادمان شده ، درضمن صحبت اظهار حیرت نمود که چگونه اجازه ملاقات بوی داده اند مرد حیله ای را که بکار برده بود شرح داد .

یزید لختی در اندیشه شد و بعد سر بر آورده گفت مروت نباشد که دوستی مشتاق دیدار من باشد و دروغگو در آید. و همان دم براتی بگماشتگان خود نوشت که پنجاه هزار دینار وجه طلب- البته طلب دروغین- یار دیرین را بپردازند.

درجای دیگر یزید بن مهلب سخاوتی از خود نشان داد که نظیر آن کمتر دیده شده است .

روزی شاعری بمجلس یزید که جمعی از اشراف و بزرگان در آن حاضر بودند در آمد و قصیده ای در مدح یزید خواند.

یزید که برسر ذوق و نشاط آمده بود، رو بحضار کرده گفت دوست دارم هر کس مهری از من بدل دارد ، از بذل زر و مال در حق این شاعر مضایقه نکند.

هر يك از حضار بفراخور حال و همت خود مبلغی بشاعر عطا کرد که چون شمردند ، دویست هزار دینار جمع آمده بود. سپس یزید خزانه دار خود را خوانده ، فرمود آنچه در خزانه زر و سیم است آورده نثار مقدم شاعر کنند .

خزانه دار رفت و با پانصد هزار دینار برگشته همه را تقدیم شاعر نمود . مرد سخنگو که آنهمه مال دید، از نو پرو بال گشاده شعری چند در سپاسگذاری بسرود . یزید از خزانه دارش پرسید که آیا چیزی در

خزانه مانده؟ وچون شنید که شاید بیست هزار دینار مانده باشد ، فرمود همه‌رابشاعر دهند .

ملاحظه میکنید که مرد سخاوتمند تمام نقدینه خود را اززر و سیم بشاعری می‌بخشدو باسخاوت بی‌حساب خود کریمان جهان را شرمنده می‌سازد ؛ ولی همین یزیدبن مهلب که نسبت بمال دنیا اینقدربی اعتنا بوده و سکه های زر و سیم را خوارتر از ریك بیابان می‌شمارد ، برای‌خاطر همین جیفه دنیا ، جنایتی مرتکب می‌شود که مسلماً پلیدترین‌اهریمنان ازمبادرت بنظیر آن رو گردانند .

بطوریکه اشاره شد یزیدبن مهلب در اواخر قرن اول هجری از طرف « سلیمان بن عبدالملك » خلیفه اموی بامارت خراسان منصوب شدو چون بخراسان رسید ، چندی بعد قشون معظمی فراهم آورده ، لشکر به «جرجان» (گرگان) کشید و این شهر بزرك را مسخرساخته‌غنائم‌فراوان بدست آورد .

یزید اموالی را که از غارت جرجان اندوخته بود ، در این شهر گذاشته وگروهی از لشکریان را بعنوان پادگان برای حفظ آن گماشته رهسپارمازندران شد .

خطه زرخیز مازندران با ثروت بیکران خود از چندی پیش دیك طمع طلا جویان عرب را بجوش‌آورده بود ، ولی لشکر کشی بمازندران و جنك با مردم دلیر آن کارآسانی‌نبود ، بخصوص که موانع طبیعی این‌سامان از جنگل های انبوه و کوههای صعب العبور پیشرفت مهاجمین را دشوار می نمود .

در زمان معاویه معروف یکی از سرداران عرب فتح مازندران را آسان شمرده ، لشکر بدان جانب کشید ولی بعد از دوسال جنك و جدال عاقبت‌گور خودرا درولایت « کجور» یافت خود و لشکریانش کشته شدند و نابودگشتند .

یزیدبن مهلب با لشکرهای فراوان وارد مازندران شد ، ولی دیری نگذشت که ازاین قشون کشی پشیمان شده درکار خود حیران و درمانده گشت .

اسپهبد «فرخان» که درآن زمان والی مازندران بود ازهجوم‌قشون عرب باکی بدل راه‌نداده‌آماده جدال ودفاع گشت .

اسپهبد درامورجنگی مردکاردانی‌بود و بااطلاعی که‌ازاوضاع قلمرو

خود داشت حداکثر استفاده را ازموانع طبیعی مازندران برد . در نتیجه سردار عرب را گرفتار رنج و تعب نموده بیچاره ساخت . بدین معنی که اسپهبد درسایه تدابیرجنگی،قشون عرب را بمیان جنگلهای انبوه مازندران کشیده ، بعد راهها را ازهرطرف مسدود ساخت ودشمن را محاصره کرد .

سردارعرب خودرا دردام مرگباری گرفتار دید و فهمید که خود و قشونش درتنگنای محاصره اگرهم ازتیر وسنان جنگجویان مازندران درامان باشند درهرحال ازقحطی وگرسنگی جان بدرنخواهند برد .

مقارن اینحال خبر به یزید رسید که والی «جرجان» علم طغیان بر افراشته و کلیه اموال وخزائن یزید را بدست آورده است .

عرصه بقدری بر یزید تنگ گشت که حاضرشد هفتصد هزاردینار به اسپهبد تقدیم کند تا همینقدر راهی برای فرار بدست آورد ویکی ازماموین سیاسی خودرا بااین پیشنهاد روانه خدمت اسپهبد نمود .

دراینجا یزید با خود عهد بست که چون ازاین دام رهائی یابد و به جرجان بازگردد آنقدر خون ازمردم جرجان بریزد تا نهر بزرگی ازخون آدمی جاری شود وآسیائی با خون آدمی بگردش درآید و ازآردآن نان پخته نوش جان کند .

چه عهد خونینی ! مردی که یزید بعنوان رسالت برای مذاکرات نزد سپهبد فرستاد ، جا دارد که ازبزرگترین دیپلوماتها وسیاسیون عهد خویش بشمار رود .

این مرد حیله باز ، سخن پرداز چون بحضور اسپهبد رسید واسپهبد رامردی ساده و عوام دید ، از پیشنهاد یزید ذکری بمیان نیاورده شروع بتعریف نیروی شگرف عرب نموده گفت که هم اکنون صد هزارسوارجرار از شام بقصد مازندران حرکت کرده وخاک این سامان را بر باد خواهند داد وآنقدر دراین زمینه از خود دروغ ساخت و پرداخت که اسپهبد ساده بکلی خودرا باخت و درنتیجه غالب مغلوب گشت .

اسپهبد بی خبر دست بدامن فرستادهٔ یزید شده بالتماس افتاد و راه چاره خواست.

مرد حیله بازگفت تا غرامت جنگی هنگفتی به یزید ندهند دست از مازندران برندارد . پس ازگفت وشنید زیاد اسپهبد غرامتی بگردن گرفت که ارقام آن هرشنونده را غرق حیرت میسازد .

اسپهبد قبول کرد که هفتصد هزار دینار به یزید بن مهلب تسلیم نماید تا دست از مازندران بردارد .

فرستادهٔ یزید این مبلغ را ناچیز خوانده از قبول آن امتناع ورزید و باز بنای تهدید گذاشت .

عاقبت اسپهبد حاضر شد که علاوه برمبلغ فوق چهارصد خروار زعفران که بهای آن مبلغ عظیمی میشد تسلیم کند و چون فرستاده یزید بدین هم قانع نشد اسپهبد بیچاره راضی شد که چهارصد غلام نیز برغرامت بیفزاید که برسر هرغلامی طبقی ازنقره و روپوش طبقها از حریر گرانبها باشد ؛ در نتیجه کاردانی این دیپلمات زبردست یزید بن مهلب نه تنها بدون پرداخت باج از تنگنای محاصره نجات یافت ، بلکه صاحب ثروت و مال بیکرانی گردید .

یزید به جرجان بازگشته والی یاغی جرجان را مغلوب و شهر وقلعه مستحکم آنرا پس ازهفت ماه محاصره مسخر ساخت .

خوی شیطانی مرد بهیجان آمده بود . یزید بااینکه گنجهای ازدست رفته خودرا درجرجان دوباره بچنگ آورده و آنهمه ثروت ومال ازمازندران گرفته بود ، باز بفکر عهد خود افتاد . حرص مال دنیا چشم این مرد را کور ودلش را سنگ کرده بود. کشتار مهیبی درجرجان کرد، مردم رادسته دسته بپای نهرآسیا می آوردند وسر میبریدند .

مگر آدمی چقدر خون دارد که سنگهای عظیم آسیائی را بگردش آورد ؟ جوی خون جاری بود وهر دم بیشتر میشد اما نه بحدی که منظور سردارخونخوار بود . برعده سلاخان وقربانیان افزودند باز مقصود حاصل نشد • این کشتار هولناك که یکی ازخونین ترین صحنه‌های تاریخ گرگان را تشکیل میدهد هفت شبانه روز ادامه داشت ومرد خونخوار از گفته خود بر نمی گشت .

معلوم نیست اگر رحمت الهی بداد مردم بدبخت جرجان نمیرسید ،کار بکجا میکشید . روز هفتم ابری از دریا برخاست وآسمان جرجان را تیره وتار ساخت .آنگاه باران شدیدی باریدن گرفت .گوئی فرشتگان آسمان حال مردم جرجان گریه می کنند .

دیری نگذشت که آب باران درجویها روان شد و آب خونین درنهر آسیا بجریان افتاد . یزید مراقب و نگران بود . ناگهان غرش سنگهای عظیم آسیا بگوشش رسید آسیا بگردش افتاد . از آردی که بدینطریق

بدست آمد خمیر کرده و نانی پختند و بحضور یزید آوردند .

مرد پلید لقمه‌ای از آن بدهان گذاشت و بلعید. شادمان بود ازاینکه بعهد خودوفا نموده . چون ازاینکار فراغت یافت و آتش شهوت وخونریزی خودرا بدینسان اطفاء نمود ازحال لشکریان خود جویا شد که چه می کنند و بچه کار مشغولند .

جواب داده شد که هنوز با ریختن خون جر جانیان دل سردارخودرا شادمان میدارند .

یزید گفت دریغم آید که لشکریانم تیغهای دمشقی خود را بگردن جرجانیان کند کنند وفرمود بقیه‌را طناب بگردن انداخته ازحلقوم بیاویزند . پس ازآنهمه خونی که برای گردش آسیا ریخته بودند ، دوازده هزار نفر دیگر را بدار زدند . ایکاش نه‌آن سخاوت را داشت ونه این شقاوت را ؛

۵ آذر ۱۳۲۵

مزار علی بن ابیطالب (ع)

در عراق است یا افغانستان قبر امام جعفر صادق (ع) در عربستان است یا ترکستان

از خواندن عنوان فوق هرخواننده مسلمان بشگفت می آید ، حق هم دارد ، زیرا از هر کودك مسلمان قبر حضرت علی (ع) را جویا شوید ، بی تأمل خواهد گفت که مرقد مطهر امام اول شیعیان در نجف اشرف است و آرزوی قلبی هرشیعه این است که روزی بخاك عراق درآید وسر بآستان آن تربت پاك بساید .

بااینحال باید دانست که در یکی از کشورهای مسلمان همسایه ایران شهریست که مردمش بسکونت در جوار قبر علی (ع) دلشادند و همه ساله هزاران نفر ازمسلمانان بزیارت آنجا رهسپار میشوند ومراد خود میجویند .

درسه فرسخی سمت شرقی بلخ دراین زمان شهریست آباد بنام «مزار شریف» که گنبد و بارگاهش درکمال عظمت و جلال از دور نمایانست و میلیونها مردم افغانستان وترکستان اعتقاد دارند که قبرحضرت امیر مؤمنان درهمین مکان قراردارد وامروز مزار«شریف» بزرگترین زیارتگاه مسلمین آن سامانست .

ما کار نداریم که اعتقاد تاچه حدی باحقایق تاریخی وجغرافیائی وفق می‌دهد . کسی راازحقیقت جز خداوند متعال آگهی نیست، ولی چون موضوع وارد تاریخ شده واهمیتی درتاریخ بهم رسانده ، وانگهی باعقاید میلیونها مسلمین کشور های افغانستان و ترکستان تماس دارد ، لذا ما فقط بشرح پیدایش شهر مزار شریف میپردازیم واطلاعاتی را که ازکتابهای معتبر در باره چگونگی این واقعه غریب بدست‌آورده‌ایم بدون اظهارنظر نقل قول می‌کنیم :

اگر ازساکنین آن دیارجویای حال بشوید ، جوابی بدینسان خواهید شنید : ازهفتصد سال پیش جائیکه امروزشهر مزارشریف قراردارد ، دیهی بود بنام «خیر» یا «خواجه خیران» . یکشب مردی درعالم رؤیا حضرت

رسول (ص) را دیده و از زبان آن حضرت شنید که قبر امیرالمؤمنین علی دراین قریه واقع است .

داستان خواب مردشهرت یافت تاآنکه روزی درمجلس والی بلخ صحبت بمیان آمد. عالمی ازفقهای شهر باستناد اینکه علی(ع) هرگز درصفحات بلخ قدم نگذارده منکر مطلب شد . شب مرد فقیه در خواب دید که گروهی از ملائکه نزد وی آمده اورا کشان کشان سوی قبر برده و جسد مبارك امیر المؤمنین علی (ع) را که بهمان حال اصلی باقی بود و مرور دهور تغییری درآن نداده بود نشانش دادند و از اینکه نسبت کذب برسول خدا داده ملامتش کردند وحتی ضربتی چند برپیکرش زدند .

مرد هراسان در حالیکه جای ضربات وارده در بدنش نمایان بود از خواب برخاسته سراسیمه نزدحاکم شتافت و ازآنچه درعالم رؤیا دیده بود آگاهش ساخت .

حاکم باجمعی از بزرگان شهر بمحل آمده وزمین را کندند و همان طوریکه مرد فقیه نشان داده بود جسد علی (ع) را بهمان حال اصلی معاینه کردند وسپس مقبره و بارگاه بزرگی درآن مکان بنا نهادند .

هرسیاح خارجی که در اینزمان هم بدانسامان قدم گذارد، بی گمان همین داستان را از زبان مردم ولایت ترکستان و بلخ خواهد شنید .

«ایت» سیاح معروف انگلیسی میگوید که یکی ازشعراء قصیده‌ای در این معنی و بدین مضمون سروده که اشعارآنرا بدور ضریح نقش کرده‌اند .

اما آنچه از تاریخ بدست می‌آید اینست که شهر بلخ قدیمترین شهر هائی است که تاریخ تمدن بشر درآسیای میانه نشان میدهد .

معبد نو بهار بلخ قرنها پرستشگاه بودائیان و بعدآتشکده زردشتیان بود . این شهر را درقدیم «ام البلاد» و درعهد اسلام «قبة الاسلام» می خواندند .

ازقدیم معروف بود که در زیرخرابه‌های بلخ گنجهای فراوان نهفته واین عقیده بقدری رسوخ یافت که حتی سلاطین بزرك را بطمع انداخت . سلطان سنجر سلجوقی که خود خراج عالمی را دراختیار داشت بطمع گنج های بلخ درشهر واطراف بحفریات پرداخت وچون درقریه «خواجه خیران» زمین را کندند ، ناگهان سنگ قبری جستند بدین مضمون که اینجا مدفن امیرالمؤمنین علی (ع) است .

پس ازآن مسجد و بارگاهی درآن مکان بنا نهادند و ازآن تاریخ محل مزبور زیارتگاه مردم شد .

سالها گذشت.چنگیزخونریزآمد و بلخ را با هزار و دویست مسجد وهمین اندازه حمام و پنجاه هزار سادات وعلما وصدها هزارمردمش نابود ساخت .

از غرائب امور اینکه چنگیز هم باآن همه گنجهای بی پایان که از غارت دنیای متمدن بدست آورده بود ، باز بطمع یافتن گنج که معروف بود زیرستونهای مسجد جامع نهفته است آن بنای بی‌مانند را که بزرگترین و عالی‌ترین مساجد دنیا بود خراب وویران ساخت .

راجع بخرابی مسجد جامع بلخ بدست چنگیز وعلت این عمل داستان زیررا نقل می کنند :

در دوره خلفای عباسی مردی بود از زمره بزرگان بنام «داودبن علی» که روزگاری از جانب خلیفه بغداد حکومت بلخ میراند . مردم بلخ بجهاتی مورد قهر وغضب خلیفه واقع شدند وبرای جبران تقصیرخود محکوم بپرداخت مبلغی جریمه نقدی گشتند .

مامور مخصوص از بغداد برای اخذآن ببلخ آمد. زنان بلخ که ازاین حکم خلیفه آب شیرین بکامشان تلخ شده بود پناه بزوجه حاکم برده استمداد نمودندآن بانوی نکوکاررا دل برحال آنان بسوخت .

یکی ازجامه‌های خودرا که بمرواریدها وجواهرسنگین رنگین بود نزد مامور خلیفه فرستاد . مامور مزبور چون قیمت آن جامه را فزون از میزان مقرر دید متعرض مردم نشده با ارمغان گرانبها روانه بغداد شد .

خلیفه که از ما وقع آگاه گشت از کرده پشیمان شد و از اینکه زنی درسخاوت ودلسوزی برعایا همت وحمیتش بیش‌ازخلیفه میباشد سخت منفعل‌و متاثر گشت.ازسر گناه بلخیان‌در گذشت وجامه‌رابرای‌صاحب آن‌پس‌فرستاد و مردم را یکسال از مالیات معاف فرمود . اما بانوی حاکم چون شنیدکه خلیفه را چشم برجامه افتاده خلاف عفت شمرد جامه‌ای را که بنظر نامحرم رسیده در برکندآنرا فروخت واز وجه‌آن مسجد جامع بلخ را باآن عظمت وجلال بنا نمود وکاروانسرائی برای رفاه مسافرین بدان افزود .

با همه این مخارج سنگین باز یك ثلث از قیمت جامه باقی ماند که آنرا در زیر یکی ازستون های مسجد پنهان ساختند تا هروقت خرابی در آن بنا بهمرسد بمصرف عمران برسانند .

چنگیزیان که شکم زنهارا برای یافتن جواهر می شکافتند پیداست که ازشنیدن این داستان بطمع یافتن آن گنج نهان مسجد را خراب وویران ساختند .

(شرح زیر از «حبیب‌السیر» استخراج شده است) . سالها گذشت تا سلطان حسین آخرین بازمانده اولاد تیمور درهرات برتخت شاهی نشست .

در سال ۸۸۵ هجری مردی «شمس‌الدین محمد» نام ازاولاد «پیر بسطام» با شتاب هرچه تمامتر ازکابل بار سفر بسته رهسپار بلخ گردید . این‌مرد امانت بزرگ و پربهائی همراه‌داشت که مانندگنج نایابی‌محافظتش می کرد. بالاخره‌آن راه‌دور و دراز را درنور دید و ازهیچ نشیب وفرازی اندیشه نکرده خودرا بشهر بلخ رسانید و باآن گنجینه‌که بهمراه داشت ، بمجلس حکمران بلخ درآمد .

در آنزمان حکومت بلخ از جانب سلطان حسین ببرادرش « میرزا بایقرا» سپرده بود .

شمس‌الدین محمد چون بخدمت حکمران رسید ، مهر از سر گنجینه خود برداشته ، سر بزرگی را فاش نمود . کتابی بحکمران وسایرحاضران مجلس ارائه‌داد که تاریخ نگارش‌آن مربوط بدوران سلطان سنجرسلجوقی ودرآن نوشته بود که قبرامیرالمؤمنین(ع) درقریه خواجه خیران‌سه فرسخی شرق بلخ واقع است .

موضوع مهمتراز آن بود که ندیده و نشنیده بگیرند . میرزا بایقرا جمعی ازسادات وعلماء وقضات واشراف شهر را حاضرساخته قضیه‌را طرح نمود واظهارنظرخواست . همگی گفتند که باید بمحل بروند وصحت وسقم مندرجات تاریخ‌را معلوم‌سازند. همین کار را کردند وچون به«خواجه‌خیران» رسیدندگنبد وقبری درمیان‌آن دیدند وچون قبررا حفر کردند ، لوحی از سنگ سفید پدیدارشدکه عبارت زیررا برآن نقش‌کرده بودند :

« هذاقبر اسدالله‌اخ رسول‌الله‌علی ولی‌الله »

خود معلوم است که از مشاهده این حال ، چه عالمی بر حاضران دست داد .

همگی روی نیازبآن‌خاک پاك نمودند . بمحض اینکه این خبرانتشار یافت مردم صد صد ، هزارهزار روی بدان‌سمت‌نهادند.

درمدت اندکی ،آنقدرسیم وزر وجواهرات برسبیل نذرآوردند که شماره آن از عهده خارج گردید . حکمران بلخ مراتب را بدربار هرات

اطلاع داد. سلطان‌حسین معروف بخاقـان منصور شخصاً درمعیت جمعی از بزرگان، عازم خواجه خیران شد وپس‌ازانجام مراتب زیارت ازروی حلوص نیت دستورداد که قبه‌ای در کمال ارتفاع وجلال بنا نهاده ودراطرافش ایوان‌های وسیع، بیوتات زیاد برای رفاه حال زوارساختند دیری نگذشت که قریه کوچك « خواجه خیران » بصورت شهربزرگی درآمد. توانگران و بزرگان بزودی دکاکین وحمامها وبازارها ساختند ونیزنهری ازشهر بلخ بدانجا بردند که امروز بنهر شاهی معروف است. چون موقوفات هر روز درازدیاد بود، از طرف پادشاه نقابت آنجا را بسید تاج‌الدین اند خودی واگذار کردند.

دراین زمان مزارشریف مهمترین شهرتر کستان افغان محسوب‌است. افغانان که همه دراین اعتقاد استواراند، بوجود مزارشریف درخاك کشور خود افتخار کنند، حتی در کتابهای‌جغرافیای کودکان نیزاین بیت‌را سرلوحه قراردهند:

گویند که مرقد علی در نجف است
در بلخ بیا ببین چه دارالشرف است

« امیرشیرعلی » معروف نیزدرمزارشریف مدفون است.آب وهوای مزار در کمال اعتدال وصحت بخش است. در جغرافیای رسمی افغانستان می‌نویسد که مزارشریف علاوه برسایرنعمت هائیکه دارد، گل سرخش در تمام‌آن صفحات ازحیث رنك وبومعروف است و ازدحام زوار مخصوصاً در فصل گل‌سرخ بحد کمال میرسد.

درمیان حلب ودمشق هم شهری است بنام حمص که بنا بقول یکی از سیاحان‌معتبرمسلمان یعنی‌مرحوم مستعلیشاه مشاهد ومزارات درآن‌دیار بسیار است. منجمله مشهد امیرالمومنین علیه‌السلام است که درآنجا بعضی ازصلحا آن حضرت را بخواب دیده‌اند ودرآن مشهد عمودی‌است که موضع انگشت آن حضرت درآن نمایان است.

غریبتر ازاین موضوع قبر امام جعفرصادق علیه‌السلام است که بعقیده ما تربت پاك‌آن حضرت درقبرستان بقیع درشهرمدینه عربستان است.

وحتی‌آنکه در دیار ختن از ولایات ترکستان چین بین شهریارکند وقرمز بقعه و بارگاهی‌است که میگویند مزار فیض‌آثار حضرت جعفرصادق است‌وبطوریکه سیاحان اسلامی مینویسند همه‌ساله دهها هزار ازمسلمانان آن سامان بزیارت آن تربت پاك میروند و طلب حاجت میکنند و بمراد میرسند. العلم عندالله

۹ آذر ۱۳۲۴



حمزه سردادور
(علیمردان)

فهرست داستانهای ح.س. علیمردان

مقالات تاریخی حمزه‌سردادور